

شماره ۳۵۲۰
چهارشنبه ۱۴ تیر ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

ابراهیم برخورداری: سالن کشتی بسته بود، تیرانداز شدم

بزرگترین شانس زندگی

احمدرضا طالبیان: می‌خواهم هر جایی غیر از آزادی تمرین کنم

حکومت پاکستان در بن‌بست

با مهران رجبی از خاطرات جبهه تا هنرپیشگی





در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۲۰ - چهارشنبه ۱۴ تیر ۱۳۹۱
۱۴ شعبان ۱۴۳۳ ۴ جولای ۲۰۱۲

چیزی را مانند شکوه و دودلی، مانع ترقی نمی بینم • حضرت امیر(ع)

یاد و یادواره



تولد حضرت مهدی (عج)

۱۱۷۴ سال پیش در چنین روزی در ۱۵ شعبان سال ۲۵۵ هجری قمری «حضرت امام مهدی (عج)» آخرین امام و پیشوای مسلمانان جهان در شهر سامرا قدم به عرصه حیات گذاشتند. پدر بزرگوار آن وجود پاک و نورانی حضرت امام حسن عسگری (ع) و مادر محترم ایشان نرجس خاتون از بانوان گرامی اسلام بودند. از القاب مبارک شان نیز حجّت، قائم، منتظر، مهدی و صاحب الزمان مشهورتر از بقیه اند. دوران زندگی امام عصر مقارن با حکومت معتمد عباسی بود که وی پیوسته در جهت محو اسلام و از بین بردن خاندان علوی توطئه می کرد. پس از شهادت امام یازدهم، جعفر کذّاب در صدد کسب موقعیت و جانشینی آن امام بر آمد و در همین هنگام حضرت مهدی (عج) به امر پروردگار متعال از دیدگان عموم غایب و پنهان شدند و فقط از طریق نُوّاب خاصه موسوم به نُوّاب اربعه با پیروان خاص خود ارتباط داشتند. این چهار تن «عثمان بن سعید، ابوجعفر عَمری، حسین بن روح نوبختی و ابوالحسن سُمَّری» بودند. این دوره از غیبت امام عصر غیبت صغری نام گرفته و شیعیان امامیه بر این عقیده‌اند که با وفات چهارمین فرد از نواب اربعه دوره مذکور خاتمه یافته و دوران غیبت کبری از آن پس آغاز گشته است و تاکنون همچنان ادامه دارد. مسلمانان جهان ضمن گرامیداشت این روز مبارک همواره در انتظار ظهور هستند تا ایشان با وجود پاک و مقدس خود قسط و عدل را در سراسر گیتی برقرار سازند. روز میلاد حضرت مهدی (عج) «روز جهانی مستضعفان» هم نامگذاری شده است.

انتشار روزنامه اطلاعات

پرسابقه ترین روزنامه کشور، در ۱۹ تیر سال ۱۳۰۵ و همزمان با افتتاح ششمین دوره مجلس ملی، در حالی کار خود را به صورت جدی آغاز کرد که مسعودی مدیر آن از سال ۱۳۰۰ به جمع آوری اخبار از گوشه و کنار شهر تهران مشغول بود. ۸۶ سال پیش در چنین روزی، اولین شماره آن با عنوان «نامه اطلاعات» در یک برگ کاغذ و به قیمت چهار شاهی منتشر شد. ورفته رفته تشکیلات مطبوعاتی بزرگی پدید آمد. پس از درگذشت مرحوم عباس مسعودی، پسرش تا انقلاب مدیریت آن را بر عهده گرفت. در این دوران اطلاعات از خط مشی واحدی پیروی نمی کرد اما با نزدیک شدن به روزهای انقلاب سال ۵۷، روزنامه با چاپ تیتر درشت «شاه رفت» در جهت حرکت های مردمی قرار گفت و تبدیل به مهم ترین رسانه انقلابی شد.

پس از آن روزها و تا سال ۱۳۵۹ زیر نظر یک شورای سرپرستی از طرف بنیاد مستضعفان قرار گرفت تا اینکه به فرمان رهبر فقید انقلاب «حجت الاسلام والمسلمین سید محمود دعایی» به سرپرستی آن منصوب شد. از سال ۷۰ با ایجاد یک مجموعه ساختمانی جدید و آبرومند و معظم در کنار بلوار حقانی، عملاً به صورت یکی از مهم ترین بنگاههای مطبوعاتی خاورمیانه در آمد. این «خانه آرام و قرار» بسیاری از نویسندگان را در مکتب خود پرورش داده و با تداوم نسل روزنامه نگاران این سرزمین، ماموریت خویش را به فرجام می رساند. مدیریت‌های روزنامه های اطلاعات همواره به اصول خود وفادار مانده اند و این راز ماندگاری همان است که جلال رفیع در هشتادمین سالگرد انتشار آن می نویسد: «رهرو آن است که آهسته و پیوسته رود.»

قیام مسجد گوهر شاد

در ۲۱ تیر ماه ۱۳۱۴ شمسی قیام امت مسلمان ایران معروف به قیام مسجد گوهر شاد به‌وقوع پیوست. مردم مسلمان و مبارز ایران که پیشاپیش آنان روحانیون مبارز قرار داشتند، علیه ظلم رضاخانی و تهاجم فرهنگی غرب به‌پا خاستند. آنان با طرح های استعماری رضاخان آشکارا مخالفت ورزیده و در مقابل او ایستادگی کردند. این قیام در مسجد گوهر شاد مشهد به نقطه اوج خود رسید و رژیم رضاخان برای سرکوبی آن اقدام به ضرب و شتم و کشتار مردم در این مکان مقدس کرد. گفتنی است عده زیادی از روحانیون، وعاظ و مدرسان حوزه مشهد که در این قیام مشارکت داشتند، بازداشت شده و مدتی را در زندان به‌سر بردند.

از هفته آینده
کُشتی در المپیک
پاورقی جدید به مناسبت المپیک لندن
نوشته: جعفر صمیمی
اختصاصی اطلاعات هفتگی



محمد امین جوادی

javadi.mohammadamin@yahoo.com

به عمل کار بر آید...

از قدیم ضرب المثلی در میان عوام رایج است که می گویند «الناس علی دین ملوکهم» حال اینکه این ضرب المثل از عربی وارد زبان فارسی شده یا خود ایرانیان با استفاده از کلمات عربی آن را ساخته و پرداخته اند، محل بحث ما نیست. فقط همین نکته گفتنی است که این ضرب المثل از یک واقعیت ملموس حکایت دارد و آن اینکه، مقامات و مسوولان و افراد صاحب نفوذ الگوهای جامعه هستند و به خصوص در جوامعی چون جامعه ایران، نقش تعیین کننده ای در رفتارسازی و فرهنگسازی ایفا می کنند. یعنی رفتار حکومت و دولت در شکل گیری رفتار جامعه و اخلاق اجتماعی آنان بسیار تاثیر گذار است.

یک دولت سالم، شهروندانی سالم تربیت می کند، همچنان که یک پدر مودب در یک خانواده، فرزندانی با ادب می پروراند. البته استثناهایی هم هست اما قاعده این است که همچنان که رفتار پدر و مادر در تربیت فرزندان موثر است، رفتار و نوع عملکرد مسوولان و مقامات و ارکان حکومت و دولت نیز در رفتار اجتماعی مردمان موثر است. به همین خاطر است که می گوییم، یک وزیر و یک مقام مسوول اگر مرتکب خلافی بشود، خلافش به مراتب تاثیر گذارتر از یک آدم معمولی است و اگر کار گزاری در حکومت اسلامی، سخن خلاف بگوید و یا وعده ناروا بدهد و یا قولی داده و آن را عملی نکند، ضامن و مسوول هم پیش خدا و هم خلق خداست.

در اینکه نیت کار گزاران خیر است و در اینکه اکثریت آنان را افرادی سالم و پاک تشکیل می دهند، محل مناقشه نیست اما در ارزیابی یک حکومت و دولت، به نتیجه حرف و عمل کار گزاران نیز باید پرداخت و آن را مورد نقد قرار داد. به همین اعتبار یک مقام مسوول در حکومت مردمسالار دینی یا نباید حرفی بزند و یا اگر حرفی زد باید به آن عمل کند. یا نباید قولی بدهد و یا وقتی قولی داد باید به عهدش وفا کند. در ضمن حرفهای مسوولان در جامعه ای مانند جامعه ایران، مسوولیت آور است و هزینه ایجاد می کند. مثلاً وقتی یک وزیر یا مسوول جلوی دوربین تلویزیون می گوید فلان کالا ارزان می شود، باید مسوولیت حرف خویش را بپذیرد. وقتی مسوول دیگری می گوید ما در برابر فساد قاطعانه ایستاده ایم، مردم باید در عمل ببینند که او به آنچه که می گوید عمل می کند. فرقی نمی کند رییس جمهور باشد یا رییس دستگاه قضا و یا نماینده مجلس. اولاً وظیفه کار گزاران این است که دروغ نگویند، ثانیاً حتی اگر قصد امیدوار کردن مردم را دارند، وعده خلاف ندهند و ثالثاً متعهد باشند که اگر وعده ای می دهند، حتما باید به آن عمل کنند و چهارم آنکه اگر نتوانستند به وعده خود عمل کنند، صداقت پیشه کرده و صادقانه از ملت عذرخواهی کنند و یا وقتی خود را ناتوان در ادای تکلیف و وظیفه دیدند، متواضعانه و مومنانه مسوولیت را به دیگری که از او تواناتر است، بسپارند چون همواره در نظام حکومتی گفته ایم که مسوولیت یک تکلیف است و هر کس از ادای آن برنیامد، در مقابل آن ضامن است.

در طول سالهای اخیر دیده ایم که وعده های بسیاری به مردم داده شده که مسوولان نتوانسته اند به آن عمل کنند اما کمتر دیده ایم که وزیر، مسوول و یا مقامی به خاطر عدم توانایی در انجام مسوولیت و یا عدم وفای به عهد، عذرخواهی کرده و یا استعفا داده باشد و یا در صدد تغییر روش خویش بر آمده باشد.

در هفته های اخیر موج جدیدی که از افزایش قیمتها، معیشت خانواده ها را در نوردیده و آرامش روانی آنها را از بین برده به قدری نمایان بوده است که حتی خود مسوولان نیز قادر به انکار آن نیستند. اما آنچه که محل نقد و انتقاد است، اینکه مسوولان مربوطه نتوانسته اند به آنچه که می گویند عمل کنند.

بسیار سنت خوبی است که ما اولاً حقیقت را قبول کنیم، ثانیاً معترف به آن باشیم، ثالثاً به نقد خویش بپردازیم و رابعاً قبول این واقعیت را صادقانه با مردم در میان گذاشته، کوتاهی های خویش را به زبان بیاوریم

نامه های بدون واسطه

قدر ماه شعبان را بدانیم

به یاد امامی که در شعبان شکفت و در محرم جاودانه شد.

امام رئوفی که حج را نیمه کاره رها کرد و از لذت زندگی چشم پوشید و همراه خانواده به قصد ادای تکلیف راهی بیابان کربلا شد و لحظه ای با ظلم و ستم خو نکرد. حسین(ع) در تمام لحظه های زندگی در همه نسل ها و برای همه عصر ها ندای «هل من ناصر» سر می دهد و گویی همیشه به ما می گوید که آیا کسی هست او را یاری کند؟!

و ما چه می کنیم، آیا شیعه علی و حسین مانده ایم، آیا به تکلیف خدا عمل می کنیم؟

ماه شعبان ماه سعادت و برکت است، ماه میلاد بزرگترین امامان و راهنمایان، ماهی که لحظه لحظه اش پر از خیر و برکت و فضیلت است، بیاییم در این ماه بیشتر به خدا پناه ببریم و سرباز علمدار کربلا و سالار شهیدان دشت نینوا باشیم در عصر جدید.

بیاییم ادای تکلیف را بیاموزیم و چون بزرگواران این ماه را به تقرب و راز و نیاز اختصاص دهیم و قدر لحظه، لحظه این ماه عزیز را بدانیم.

زهرا مترجمی ـ جهرم

فانتزی خوانندگان: چند نکته قابل بررسی

چنی پیش برای تجدید دیدار یکی از دوستانم به تهران آمدم. (میدان ۷ تیر، کوچه گوهر درخشان) ساعت ۳ بامداد وسیله نقلیه ام (پراید) را جلوی منزل ایشان پارک کرده بودم که متوجه شدم آژیر دزدگیر به صدا در آمد، به سرعت وارد کوچه شدم «البته پابرهنه»، دزد محترمی با شگرد خاصی قفل صندوق عقب را شکسته و صندوق را باز کرده بود، چون با عجله وارد کوچه شدم دزد محترم را دیدم که بلافاصله سوار موتور سیکلت شد و فرار کرد، نکته ی جالب اینکه دزد محترم فرمودند: [داداش چیز به درد به خوری نداری که...] و فرار فرمودند...

این کل ماجرا بود ولی چند نکته قابل بررسی است.

۱ـ از اعتراف دزد محترم ثابت می شود که نگارنده از قشر کم در آمد جامعه است!

۲ـ دزدهای شهر تهران با شخصیت و متمکن تشریف دارند زیرا در صندوق ماشینم علاوه بر جک و زاپاس و جعبه ی آچار ـ چادر مسافرتی و پیک نیک و ظرف و ساک لباس و پتو و... بود که دزد محترم این وسایل برایش بی ارزش می نمود!

۳ـ نگارنده حدود ۴۰ سال سن دارد و هنوز کسی مرا داداش خطاب نکرده بود (البته ۴ برادر شرعی و قانونی دارم که مرا با نام کوچک صدا می کنند) و در لفظ داداش چه ارزی نهفته است نمی دانم؟ البته آن دزد محترم مجال نداد از ایشان سوال کنم و به برادرهایم اطلاع دهم؟

۴ـ پدر مرحومم در قید حیات نیست که از ایشان سوال کنم: ای عزیز نکند همسر دیگری هم در تهران داشته ای که ما بی خبر بوده ایم و حالا داداش مان پیدا شده است؟!!

۵ـ شرکت محترم سایپا در ساخت قفل ها و ایمنی ماشین های تولیدی توجه بیشتری مبذول دارند تا سارقین گرامی برای باز کردن درب اتومبیل یا صندوق عقب لااقل اندکی به خود زحمت بدهند و محصولات تولیدی آنها به این راحتی و آسانی مورد سرقت قرار نگیرد!

۶ـ نگارنده موقع شروع سفر صدقه داده ام که احتمالاً صندوق نصب شده ی کمیته امداد سر خیابان دیر عمل می کند و یا به موقع عمل نمی کند ولی جای شکرش باقی است که صدقه انداخته ام و گرنه معلوم نبود چه بر سر ماشینم می آمد یا شاید هم دزد بی کلاسی به تورم می خورد که به محتویات داخل صندوق عقب هم رحم نمی کرد!

علی حضوری ـ گنبد

و از آنان عذرخواهی کنیم. اینکه سعی کنیم بخشی از واقعیت را نگوییم تا مردم دچار نگرانی نشوند و یا به برخی از واقعیت ها اشاره نکنیم با این استدلال که سیاه نمایی می شود، راهکار درستی نیست. به هر حال مردم آنچه را که لمس می کنند، نمی توانند نادیده بگیرند. مثلاً وقتی می بینند تورم بالای ۴۰ درصد است، با گفتن اینکه تورم زیر ۲۰ درصد شده، نمی توانیم جلوی افزایش تورم را بگیریم. وقتی می توانیم جلوی گرانی و افزایش تورم را بگیریم که با واقعیت اقتصادی کنار بیاییم و راه حلهای درست و علمی برای آن ارائه دهیم. نه با کتمان حقیقت و نه با استفاده از قوه قهریه و نه با دستورالعمل و امریه، نمی توان مشکلات اقتصادی را برطرف کرد.

اگر دولت می پذیرفت که در اجرای قانون هدفمندی راه و روش علمی و اجرای منطقی آن را در نظر نگرفته و در اجرای صحیح آن کوتاهی کرده، قاعدتاً بسیار بهتر می توانست با قبول این واقعیت و با در میان گذاشتن صادقانه آن با مردم و استفاده از نظرات دلسوزانه کارشناسان به اصلاح رفتار خود بپردازد و با مشکلات موجود مقابله کند. در این صورت حال مجبور نبود که به اجبار در میانه راه مرحله دوم قانون را مسکوت بگذارد و برای جلوگیری از تورم بیشتر به همان اجرای مرحله اول بسنده کند و وزرایش نیز ناگزیر نبودند که هر هفته یکبار، یک نوبت به تولید کننده فشار بیاورند که قیمتهایش را کاهش دهد و یک نوبت به مصرف کننده فشار بیاورند که افزایش قیمت را تحمل کند. یک ماه قیمت فلان کالا افزایش شدید پیدا کند، مسوولان در حرکتی انفعالی جلوی دوربینهای تلویزیون با قاطعیت از پایین آمدن قیمتها سخن گفته و وعده بدهند و بعد که مشکلات بخش تولید را دیدند و آن را غیرقابل حل یافتند، مهار قیمتها را رها کرده و این بار به مصرف کننده فشار آورند. نه تولید کننده تکلیفش را بداند و نه مصرف کننده! نتیجه نیز آن بشود که مثلاً قیمت شیر از سال گذشته تا به حال ۱۰۰٪، قیمت مرغ ۱۱۰٪، قیمت لوازم خانگی ۵۰٪، قیمت مسکن ۴۰٪ و بسیاری از اقلام و موارد مصرفی دیگر، افزایش قیمتی ۳۰ تا ۱۰۰ درصدی را تجربه کنند. بانک مرکزی از اعلام نرخ تورم خودداری کند و همه این فشارها دولت را مجبور سازد تا در اقدامی انفعالی اعلام کند که امسال که باید مرحله دوم قانون هدفمندی اجرا می شد، هیچ افزایشی در نرخ حاملهای انرژی در دستور کار دولت نیست. معلوم نیست که اگر چنین است، پس چگونه قرار است این قانون به سرانجام برسد؟ همه می دانیم که اجرای ناقص و دست و پا شکسته یک قانون، بسیار بدتر از عدم اجرای آن است.

قصد آن نیست که بگوییم مسوولان و مقامات، قصد دروغگویی و یا نیت ناپسند دارند و می خواهند وعده خلاف دهند و یا آدمهای خوبی نیستند اما حرف و سخن این است که انسان معمولاً بیش از آنکه به خود حرف مومن شود، به عمل مومن می شود و به نتیجه حرف نگاه می کند. در این میان قطعاً نمی توان کارنامه قابل قبولی برای بسیاری از مسوولان دولت برشمرد. ■

کمک به خویشتنداری

در کتاب چگونه بر خود مسلط شویم اثر پل ژاگو به چند نکته جالب برخوردم که آن را عیناً برایتان می فرستم تا خوانندگان استفاده کنند: (بهتر است روح استقلال را در خود تقویت کنیم چه در جزئیات و چه در خطوط اساسی زندگی خود مراقب باشید که خودتان به قضاوت و ارزیابی بپردازید و در پرتو آگاهی خویشتن، تجربه خویشتن و داوری خویشتن اعمالتان را هدایت کنید. البته عقاید دیگران را در نظر داشته باشید و اگر با اشخاص باارزش و صاحب نظری طرف هستید که می خواهند ذهن شما را روشن کنند از مشورت با آنها چشم نپوشید ولی تصمیم نهایی را خودتان بگیرید. پیوسته از خود بپرسید که چرا به فلان شیوه عمل کرده اید و تحقیق کنید که آیا انگیزه های رفتار شما با اصول مورد قبولتان با تمایلات عمیق درونیتان با تمامیت جسمانی تان و با منافعتان سازگار بوده اند یا خیر؟ ببینید اراده خودتان را ارضاء کرده اید یا اراده شخصی دیگری را. در این صورت به زودی پی می برید سهم تلقینات نامساعد یا نگرانی در مورد تصدیق دیگران چقدر است که شما را در لحظه غیرمنتظره وادار به فلان عمل کرده است. اندیشه هایی از این دست به خویشتنداری شما در آینده کمک خواهند کرد».

فرستنده: آرمان عابد ـ رشت

به دنبال سرپناه

اینجانب زنی ۴۷ ساله و بدون سرپرست هستم که دو فرزند دختر دارم با مشکلات مالی فراوان. به هر جا که برای وام رفتم، می گویند بودجه نداریم! صندوقهای قرض الحسنه نیز سپرده و ضامن می خواهند که آنرا هم نداریم. صاحبخانه جوابم کرده و هر جا برای اجاره خانه رفته ام، ودیعه و اجاره بالا می خواهد. یک سال است نتوانسته ام اجاره خانه بدهم که پول پیشم بابت اجاره عقب افتاده رفت. حال درمانده و مستاصل شده ام. به خاطر درد کمر و عوارض بعد از جراحی، قادر به کارهای سنگین نیز نیستم. پاهایم حس ندارد و قلبم نیز درد می کند. با درمان خداحافظی کرده ام چرا که مشکلات بزرگتری دارم که پیدا کردن یک سرپناه برای خود و دخترهایم، مهمترین آنهاست. اول امیدم به خدا و بعد شما هموطنان نیکوکار است. امیدوارم یک نفر پیدا شود و درمانی برای دردم پیدا کرده و با کمک به یک زن تنها و بی سرپرست، رضای خدا را برای خود بخرد.

طنز کوتاه: خرافات

حسن: تو به نحسی ۱۳ اعتقاد داری؟ حسین: نه بابا اینا همه خرافاته نباید کسی به اینها توجه کنه.

حسن: پس حالا که اینطوره اگه راست می گی ۱۳ هزار تومان به من قرض بده!...

بهرام بوادی ـ یزد

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش به خاطر تاخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه های ارجمند شما گرامیان.

***

*** آرمان عابد ـ رشت**

همانطور که شما گفته اید، ایمان در اسلام وسیله نیست و هدف است. و ایمان به خدا می شود هدف همه. ضمناً از اینکه مطالب جدیدی از شما به دستم می رسد خوشحالم. موفق باشید

*** محسن ذوالفقاری ـ ساوه**

کسی منکر مضرات سیگار نیست و تولید سیگار هم مورد تأیید نیست اما وقتی در کشورمان میلیاردها نخ سیگار خارجی وارد می شود و مصرف سیگار هم در حال افزایش است، عدم تولید آن در داخل کشور راه چاره نیست. حداقل از واردات آن و یا قاچاق سیگار که موجب اشتغال بیگانگان و خروج ارز از کشور می شود بهتر است.

*** محمدعلی رحمانی ـ تهران**

از لطف فراوان شما نسبت به مجله خودتان متشکرم و از اینکه اعلام کرده اید مجله به شعور مخاطب احترام می گذارد و خط مستقلی را دنبال می کند، خرسندم. تمام تلاشمان نیز این است که همین بی طرفی متعهدانه را در همه موارد مراعات کنیم.

*** فاطمه کاظمی ـ تهران**

مصاحبه خوبی انجام داده اید. کاش می توانستید عکسی هم از این نانوای محترم برایمان می فرستادید. با این حال مصاحبه شما را به بخش تحریریه سپرده ام تا در قسمت گزارش به چاپ برسد. باز هم از این دست مصاحبه ها برایمان بفرستید. سرافراز باشید.

*** علی حضوری ـ گنبد**

از ابراز همدردی شما در رابطه با درگذشت همکارمان دکتر بهروزی سپاسگزارم. ضمناً می خواستم خواهش کنم وقتی برایمان نمابر ارسال می کنید، سعی کنید فاصله سطرها بیشتر باشد، روی کاغذ سفید بی خط نامه بنویسید و از خودکار مشکی استفاده کنید. همچنان در انتظار نامه ها و مطالب شما هستم.

*** علی شنبه دخت ـ آذربایجان**

نمابر شما به دستم رسید اما ناقص بود. خوشحال می شوم با رعایت مواردی که در پاسخ به نامه فوق بدان اشاره کرده ام، یکبار دیگر نامه مجددی را برایم ارسال نمایید. سرافراز باشید.

مریم پارسا ـ کوهبنان

مطالبی را که از کتب اخلاقی و مذهبی انتخاب و ارسال می کنید، مورد استفاده قرار می گیرد. از شما نیز چند مطلب در نوبت چاپ قرار دارد. موفق باشید.

از سعادت آدمی، داشتن فرزند صالح است ● رسول خدا(ص)

رضا کیان

حکومت پاکستان در بن بست

* راجا پرویز اشرف نیز در راه گیلانی قدم گذاشته و با رای دیوانعالی پاکستان مبنی بر پیگیری پرونده فساد مالی رییس جمهور مخالفت کرده است. به نظر می آید این مخالفت باعث شود که عمر دولت اشرف بسیار کوتاه بوده و او نیز توسط دادگاه پاکستان صلاحیتش به عنوان نخست وزیر، سلب شود

شروع بحران

سال ۲۰۰۷ و تنها چند ماه قبل از کناره گیری پرویز مشرف از ریاست جمهوری پاکستان، او تصمیم گرفت برای حل بحران های پیش رو و باز گرداندن بسیاری از سیاستمداران به عرصه سیاست، طرحی به نام آشتی ملی را اجرایی کند. به واسطه این طرح پیگیری تعداد قابل توجهی پرونده های مربوط به اتهامات فساد مالی از جمله علیه شماری از سیاستمداران و مقامات سابق پاکستان متوقف شد.

آصف علی زرداری، همسر بی نظیر بوتو، نخست وزیر اسبق پاکستان و رهبر حزب مردم، از جمله کسانی بود که فرمان عفو شامل آنان شد. پس از کناره گیری مشرف، زرداری به عنوان رییس جمهوری جدید پاکستان انتخاب شد. به نظر می رسید دیگر کسی کاری به پرونده فساد مالی سیاستمداران ندارد تا اینکه دیوان عالی پاکستان در سال ۲۰۰۹ فرمان عفو زرداری را کان لم یکن اعلام و دستور پیگرد مجدد رئیس جمهوری به اتهام پولشویی با استفاده از حساب بانکی در سوئیس را صادر کرد.

دادگاه عالی پاکستان از نخست وزیر وقت یعنی یوسف رضا گیلانی درخواست کرد که درباره حساب بانکی آصف علی زرداری رئیس جمهوری در سوئیس به بانک این کشور نامه بنویسد و در رابطه با این حساب و ماهیت آن تحقیق شود اما دولت به این حکم عمل نکرد. گیلانی معتقد بود که رییس جمهوری از مصونیت سیاسی برخوردار است اما قوه قضاییه پاکستان این مصونیت را رد کرد و در بیانیه ای اعلام کرد که رییس جمهور تنها در مسائل جنایی آن هم برای داخل نه خارج از کشور از مصونیت برخوردار است.

کشمکش ها و مناقشات بین دولت و قوه قضاییه تا آنجا بالا گرفت که سرانجام در ماه آوریل دادگاه عالی پاکستان اعلام کرد که یوسف رضا گیلانی نخست وزیر این کشور به دلیل امتناع از بازگشایی پرونده فساد مالی علیه **آصف علی زرداری** به اتهام بی اعتنایی به دستور دادگاه مجرم شناخته شد. به همین دلیل دادگاه عالی پاکستان حکم داد که گیلانی صلاحیت فعالیت به عنوان نخست وزیر پاکستان را ندارد. جالب آنکه گیلانی اولین نخست وزیر تاریخ پاکستان است که توسط یک دادگاه این کشور محکوم می شود.

رای اعتماد مجدد

داستان اختلافات قوه قضاییه و دولت به چند هفته پیش باز نمی گردد بلکه به واسطه همین جریانات بود که شش ماه پیش پارلمان پاکستان در جلسه ای ویژه به بررسی صلاحیت گیلانی برای ادامه دوران نخست وزیری اش پرداخت و به وی رای اعتماد مجدد داد. در آن زمان گیلانی معتقد بود که ارتش پاکستان در حال توطئه علیه او و رییس جمهور است و به همین دلیل فشارهای سیاسی بسیار زیادی بر وی وارد آمده است.

نگاهی به تاریخ پر فراز و نشیب پاکستان بعد از استقلال در سال ۱۹۴۷ نشان می دهد که این کشور همواره شاهد کودتاهای متعدد نظامیان بوده و این ارتشیان و درجه داران بوده اند که در عمر سیاسی این کشور حکومت را در دست داشته اند. وجود فساد مالی و اداری و همچنین حکومت نظامیان سبب دو پدیده انسداد سیاسی و عدم شفافیت در این کشور شده است. دو چالشی که دست به دست هم داده و راه را برای گسترش فساد در میان لایه های حکومتی و دولتی فراهم آورده و تلاش سازمان های مردم نهاد، احزاب سیاسی و نهادهای حقوقی برای مبارزه با فساد در این کشور نیز تاکنون راه به جایی نبرده و حتی در برخی از موارد با سرکوب نیز همراه شده است.

با این حال به رغم کودتاهای متعدد و تسلط ارتش بر امور، طی این سالها در پاکستان شاهد ساختاری نیمه دمکراتیک بوده ایم که همواره موی دماغ دیکتاتورهای نظامی بوده اند. طی چند سال اخیر به خصوص پس از کشته شدن بی نظیر بوتو اراده ای سیاسی در پاکستان در حال شکل گیری است که سعی دارد از نفوذ نظامیان و حضور آنها در صحنه سیاسی کاسته و نقش بیشتری به احزاب برای حضور در عرصه سیاسی بدهد.

جالب آنکه هزاران پرونده فساد مالی در پاکستان وجود دارد که در حال خاک خوردن در سیستم قضایی است و زرداری مردی که او را با عنوان آقای ۱۰ درصد در پاکستان می شناسند، نیز یکی از همان متهمان است. از این رو در چنین موقعیت هایی، رو کردن پرونده فساد مالی که متعلق به ۲۲ سال پیش است از سوی دستگاه قضایی بیش از همه به یک گروکشی سیاسی می ماند که در صدد انتقام گیری از شخص و یا حزب خاصی است.

پیر محمد ملازهی کارشناس مسائل شبه قاره، در رابطه با برکناری گیلانی می گوید: «در گذشته هر گاه مشکلی در پاکستان ایجاد می شد، ارتش کودتا می کرد و دولت حزبی را کنار می گذاشت. این برای اولین بار است و می توان آن را یک سنت شکنی دانست که دیوان عالی کشور چنین رأیی صادر کرده است. این مسئله می تواند پیامدهای مهمی را در آینده پاکستان داشته باشد. به این معنا که دیوان عالی کشور را به عنوان یک نهاد جدید قدرت مطرح می کند که می تواند در مسائل مختلف موضع گیری کند و تحولاتی ایجاد نماید. در حقیقت این رأی دیوان عالی کشور بیش از آن که یک رأی قضایی باشد، یک رأی سیاسی است که پوششی قضایی دارد. من فکر می کنم مسئله بالاتر از این حرف ها است. مشکل اصلی در مورد مناسبات آمریکا و پاکستان است. آقای گیلانی تلاش می کرد که راهی برای گشودن بندر کراچی برای ترانزیت تدارکات ناتو پیدا کند. در حالی که ارتشی ها با این مسئله مخالف هستند.»



در دسر انتخاب جانشین

دادگاه پاکستان پس از صدور حکم برکناری گیلانی، از رییس جمهور درخواست کرد که هر چه سریعتر جانشین او را معرفی کند. در همین ارتباط حزب مردم پاکستان که حزب حاکم این کشور محسوب می شد مسئولیت انتخاب نخست وزیر جدید را به زرداری واگذار کرد. این حزب با صدور بیانیه ای اعلام کرد که رای دادگاه عالی درباره یوسف رضا گیلانی را می پذیرد.

بر همین اساس مذاکراتی میان زرداری و مقامات ارشد حزب مردم برای انتخاب نخست وزیر آغاز شده که نتیجه آن مشخص شدن دو چهره به عنوان نخست وزیر پاکستان بود. یکی از این افراد «مختوم شهاب الدین» از اعضای سر شناس حزب مردم است که در دولتهای «بی نظیر بوتو» و گیلانی سمتهای مهمی بر عهده داشته و نامزد دیگر احراز پست نخست وزیر پاکستان «احمد مختار» بود. مختار نیز از ایالت پنجاب بوده و در دولتهای بوتو و گیلانی سمتهای متعددی در اختیار داشته که مهمترین مورد آن وزارت دفاع پاکستان است. **مختار** یکی از تاجران معروف پاکستان است که در صنعت و دیگر بخشهای تولیدی این کشور فعالیت دارد.

به نظر می آمد با معرفی یکی از این دو، مشکل **زرداری** بر طرف شده و دولت جدید کارش را آغاز خواهد کرد اما پیش بینی های وی درست از آب در نیامد. پس از انجام مذاکرات فراوان، قرار شد که مختوم شهاب الدین به عنوان نخست وزیر جدید پاکستان معرفی شود اما بلافاصله حکم دستگیری وی درباره رسوایی واردات مواد مخدر توسط دادگاه پاکستان اعلام شد!

تنها یک روز به معرفی نامزد مورد نظر باقی مانده بود که زرداری تصمیم گرفت تا «**راجا پرویز اشرف**» را به عنوان نخست وزیر جدید پاکستان معرفی کند. اشرف که در فاصله سالهای ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۱ مسئولیت وزارتخانه آب و برق را بر عهده داشت اصالتا از پنجابی های پاکستان است. بسیاری از مردم او را مسئول نابسامانی های به وجود آمده در قطعی برق در این منطقه می دانند. با افزایش دمای هوا، برخی مناطق تحت مسئولیت او در شبانه روز ۲۲ ساعت قطعی برق داشتند. منتقدان ادعا می کنند که اشرف با فساد مالی در دوران وزارت و به راه انداختن پروژه های خصوصی در حوزه برق، پول هنگفتی به جیب زده و اکنون در لندن ملک و املاکی برای خود دست و پا کرده است. اشرف در ماه آوریل یک بار برای پاسخگویی به این اتهام ها به هیات بررسی ملی فراخوانده شد. اشرف پس از وزارت آب و برق به وزارت فناوری اطلاعات رفت. او در مقابل پارلمان اتهام های وارده را رد کرده و منتقدانش را دروغگو خواند.

اشرف در راه گیلانی

سرانجام در اوایل ماه جاری پارلمان پاکستان با ۲۱۱ رای موافق در برابر ۸۹ رای مخالف، اشرف را به عنوان نخست وزیر جدید پاکستان معرفی کرد. هر چند که انتخاب اشرف به عنوان نخست وزیر جدید، باری از دوش زرداری نکاست چرا که عده‌ای از سیاستمداران ارشد پاکستانی در نامه‌ای کتبی از دادگاه عالی پاکستان خواستند تا راجا پرویز اشرف نخست وزیر جدید این کشور را ملزم نماید تا با ارتباط با مقامات کشور سوئیس پرونده فساد آصف علی زرداری را به جریان بیندازد. بلافاصله پس از این نامه، «**محمود اختر نقوی**» از وکلای پاکستانی با ارائه دادخواستی به دیوانعالی این کشور خواهان بررسی موضوع مصونیت و ۲ شغله بودن زرداری شد. رئیس جمهور پاکستان، رهبری حزب حاکم «مردم پاکستان» را نیز بر عهده دارد. به دنبال این دو درخواست، دیوانعالی پاکستان از اشرف خواست که تا ۲۲ تیر موضع خود را نسبت به پرونده فساد رییس جمهور مشخص ساخته و اعلام کند که آیا نامه فساد مالی زرداری را به دادگاه سوئیس اعلام خواهد کرد یا خیر؟!

نخست وزیر جدید نیز اعلام کرد که رییس جمهوری این کشور دارای مصونیت قضایی بوده و این موضوع درباره پرونده های قضایی داخل و خارج از کشور صدق می کند. این مصونیت تنها برای «**آصف علی زرداری**» رییس جمهوری پاکستان نیست بلکه برای تمامی روسای جمهور کشورهای جهان وجود دارد. اشرف در این باره می گوید: «**سارکوزی** رییس جمهوری سابق فرانسه نیز مصونیت قضایی داشته و حتی پس از انتقال قدرت نیز از پرونده های قضایی مصون بوده است. مصونیت قضایی رییس جمهوری پاکستان قانونی و بدون ابهام در این کشور است.»

چالشهای پیش رو

پرویز اشرف در پست نخست وزیری پاکستان با چالش های بیشماری همچون بحران انرژی، فساد، تقابل با قاضیان مستقل، برخورد با گروه های مخالف، فعالیت شبه نظامیان، جنگ افغانستان و همچنین روابط سرد اسلام آباد-واشنگتن مواجه است. اشرف در نخستین سخنرانی خود در پارلمان پاکستان طرح گفتگو با احزاب مخالف برای حل مشکلات موجود در این کشور را ارائه کرد اما رهبران احزاب مخالف امکان هرگونه سازش با حزب مردم را رد کرده و خواستار برگزاری انتخابات پارلمانی شدند.

اشرف همچنین با مشکلات داخلی و خارجی مواجه است که مهمترین مشکل وی موضوع فساد گسترده در پاکستان است که برخی از مقامات این کشور نیز آلوده آن هستند. اما علاوه بر موضوع فساد و دادگاه عالی پاکستان، اشرف باید با یک مشکل بزرگ داخلی دیگر مقابله کند و آن فعالیت گروه های شبه نظامی در این کشور است. هر چند در گذشته اسلام آباد عملیات هایی را برای پاکسازی مناطق مخالف پاکستان از وجود این گروه ها انجام داده اما با این وجود گروه های شبه نظامی همچنان در این کشور فعالیت دارند و آمریکا نیز اعلام می کند که گروه های شبه نظامی حاضر در پاکستان موجب بی ثباتی در افغانستان می شوند. و در همین رابطه لئون پانتا، وزیر دفاع آمریکا، در هفته گذشته اعلام کرده بود که صبر آمریکا از پاکستان به دلیل فعالیت گروه های شبه نظامی در آن رو به پایان است.

در این میان آمریکا نیز طی روز گذشته اعلام کرده که به دنبال همکاری با نخست وزیر جدید پاکستان برای حل تنش های میان دو کشور است. از سال گذشته میلادی و بعد از کشته شدن «**بن لادن**» رهبر القاعده، بدست نیروهای آمریکایی در نزدیکی اسلام آباد، تنش‌های میان دو کشور آغاز شد و کشته شدن ۲۴ نظامی پاکستانی در حمله هواپیماهای بدون سرنشین آمریکا موجب شد تا این تنش ها به اوج خود رسیده و اسلام آباد راه های انتقال سوخت به نیروهای ناتو در افغانستان را که از خاک پاکستان عبور می کنند مسدود کند. این اقدام پاکستان همچنان ادامه دارد و مذاکرات دو طرف برای باز گشایی این مسیر هنوز به نتیجه نرسیده است.

بر همین اساس پیش بینی می شود که اشرف روزهای سختی را در مقام نخست وزیری پاکستان تجربه کند زیرا همانطور که اشاره شد مشکلات داخلی این کشور به همراه چالش های خارجی امکان فعالیت بی دردسر را به نخست وزیر جدید نخواهند داد. ■

ایران و جهان

- رهبر معظم انقلاب: هر گونه واگرایی نیروها و قوای سه گانه از یکدیگر، به ضرر کشور است.
- وزیر نفت: تحریم نفتی ایران سالهاست آغاز شده است.
- توافق جهانی برای انتقال قدرت در سوریه صورت گرفت.
- افزایش قیمت حامل های انرژی منتفی شد.
- وزیر اقتصاد: دولت اراده ای برای افزایش قیمت ارز ندارد.
- تظاهرات گسترده ساکنان سرزمین های اشغالی علیه نابسامانی اقتصادی.
- رزمایش بزرگ موشکی پیامبر اعظم - ۷ آغاز شد.
- رییس کل بانک مرکزی: ۱۵۰ میلیارد دلار ذخایر ارزی در مقابل تحریم ها داریم.
- بزرگترین نفتکش جهان در آبهای حاکمیتی ایران در خلیج فارس مستقر شد.
- اسحاق شامیر نخست وزیر رژیم صهیونیستی مرد!
- تونی بلر! دلم برای نخست وزیری تنگ شده است.
- رییس کل دیوان محاسبات از ارسال ۶ گزارش به قوه قضائیه خبر داد.
- لاریجانی خطاب به احمدی نژاد: تخصیص اعتبار سازمان هدفمندی یارانه ها غیر قانونی است.
- صالحی: مسایل سوریه بدون حضور ایران قابل حل نیست.
- وزیر دفاع: شکایت ایران از روسیه بابت عدم تحویل سامانه موشکی اس - ۳۰۰ در حال بررسی است.
- فرمانده کل سپاه: پیشکسوتان سپاه از بدنه این نهاد جدا نشوند.
- رحیمی: برکات تحریم را در آینده درک می کنیم.
- طی ۱۰ سال آینده هر خانواده ایرانی یک مبتلا به ام.اس خواهد داشت.
- قیمت مسکن ۵۰ درصد افزایش یافته و حقوق کارگران فقط ۱۸ درصد.
- دولت و مخالفان سوریه تشکیل دولت انتقالی را رد کردند.
- صدور روادید برای زائران ایرانی از سوی عربستان سعودی متوقف شد.
- اسپانیا با چهار گل قهرمان جام ملت های اروپا شد.
- وزیر کشور گرجستان نخست وزیر شد.
- ژاپنی ها علیه آغاز فعالیت یک رآکتور هسته ای خود دست به اعتراض زدند.
- مسکو: پیامدهای ماجراجویی در سوریه فاجعه بارتر از لیبی است.

خداوند چنان را از داری پرده پوشی می کند که گویی آمرزیده است • حضرت امیر(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

اخم ۲۷ کشور به ایران

از چندین ساعت قبل تحریم‌های نفتی که اتحادیه اروپا وعدهٔ آن را از قبل داده بود، علیه کشورمان آغاز شد. تحریمهای عجیبی که معاون اول رئیس جمهور درباره آنها می گوید که سخت ترین تحریمها هستند واز همه برای کمک به دولت برای مقابله با این موج سنگین دعوت می کند و تقاضا... و از طرف دیگر وزیر نفت درباره‌شان می گوید که هیچ نگرانی از تحریم جدید نفتی علیه ایران نداریم!

قرار بر این است که در این تحریمهای جدید ۲۷ کشور عضو اتحادیه اروپا دیگر از ایران نفت نخرند. ایرانی که بخش بزرگی از درآمدش را برای برطرف کردن نیازهایش از فروش نفت به دست می آورد، هر روز ۲ میلیون بشکه. برای هر بشکه هم این روزها حدود یکصد دلار پول به ایران می دهند، پس هر روز حدود دویست میلیون دلار درآمد ارزی به جیب خزانه واریز می‌شود و این روزها که ارزش دلار در بازار آزاد ایران به ۲۰۰۰ تومان نزدیک شده، فروش ۲ میلیون بشکه در روز، حدود چهارصد میلیارد تومان به طور روزانه در اختیار دولت می گذارد تا کشور را بهتر و ساده‌تر اداره کند و امروز این ۲۷ کشور روزانه چهارصد میلیارد تومان را نشانه رفته‌اند. جالب اینکه این دور جدید زمانی آغاز می‌شود که مذاکرات میان ایران و کشورهای غربی، همچنان ادامه دارد و کارشناسان طرفین مقدمات مذاکرات در استانبول ترکیه را فراهم می کنند.



مذاکره کننده ارشد ایران (دکتر جلیلی) هم به نماینده کشورهای غربی هشدار داد که در این دوره اقدامات نامشروع و غیر قانونی علیه ایران را دامن نزنند اما هیچ توجهی به این هشدار نشد و حالا نفت ایران باید به خریداران دیگری فروخته شود. ایالات متحده آمریکا که عمدتاً پرچمدار و هدایت کننده تحریمها علیه ایران که خود اولین گامها را از سالها قبل در تحریم برداشته بود، فعلاً به بیست کشور بزرگ خریدار نفت ایران اجازه داده به خرید نفت از ایران ادامه دهند، بی آنکه مشمول مجازاتهای سخت این کشور باشند، کشورهایی که اروپایی نیستند و معروف ترین آنها عبارتند از: **چین، هند، ژاپن، ترکیه و کرهٔ جنوبی**.

بلافاصله پس از شروع این گرفتاری نفتی جدید ایران، فعالیتهای شدید برای جلوگیری از ضربات آن در داخل هم شروع شده. وزیر نفت بخشنامه‌ای جدی صادر کرده و از تمام بخشهای وزارت متبوع خود خواسته برای زمین گیر و بی اثر کردن تحریمهای جدید، بسیج شوند، به مردم هم قول داده که عملیات توسعه میادین مشترک نفتی ایران تا پایان سال، با وجود تحریمها، توسعه یابد و عدم نگرانی خود از به فروش نرفتن نفت ایران را هم بارها تکرار می کند و به دوستان ایران در دنیا اشاره می کند که کشورمان به پشتوانه این دوستان می خواهد که این تحریمها را هم بی‌نتیجه کند.

مدیران وزارت نفت از امروز به جای فروش نفت به کشورهایی که تحریم را آغاز کرده‌اند، قصد دارد که به شرکتهای واسطه‌ای نفت بفروشد تا از این طریق تحریمها را دور زده باشد. هر چند فروش نفت به این

شیر و شکر

دبیر انجمن صنفی فرآورده‌های لبنی و معاون بازرگانی وزیر صنعت و معدن و تجارت با صدای بلند در هفته گذشته اعلام کردند که نرخ محصولات لبنی از جمله شیر و پنیر و ماست کاهش خواهد یافت و حتی در برخی از محصولات بهای اسفندماه سال ۹۰ دوباره به اجرا در خواهد آمد. تولید کنندگان اما مانند هفته‌های قبل با این استدلال که بهای شیر خام گران شده، محصولاتشان را گرانتر فروختند و تولید کنندگان شیر و دامداران هم، معتقدند حتی بهای کنونی شیر خام، تولید را برایشان چندان به صرفه و پرسود نمی کند. نکته جالب توجه پس از این اختلاف نظر میان مسئولان اقتصادی وزارت بازرگانی و تولید کنندگان لبنیات آن بود که بهای این محصولات در روزهای گذشته، هر چند ساعت و توسط تولید کنندگان مختلف تغییر می کرد و این تغییر همیشه به معنای افزایش نیز نبود. بهای شیر از ۱۱۵۰ تومان تا ۱۶۰۰ تومان برای یک لیتر در نوسان بود، برخی روزها با قیمت کم، برخی روزها متوسط و برخی روزها با بالاترین قیمت عرضه می‌شد. بقیه محصولات لبنی هم با پیروی از بهای شیر به چنین سرنوشتی دچار شده بودند. دلیل این نوسان تعجب‌انگیز هم، اجرای سیاستهای تعزیراتی و کنترلی از سوی سازمانهای کنترل کنندهٔ دولتی بود از یک سو و فرار تولید کنندگان به هر بهانه و ترفند از اجرای تصمیمات مدیران دولتی تا جایی که در آخرین خبر از سوی وزارت بازرگانی اعلام شد که شیر دوباره با ۲ نرخ عرضه خواهد شد و این یعنی عقب گرد به سیاستهای قبل از اجرای قانون هدفمندی یارانه‌ها. متأسفانه اجرای نامناسب این قانون به ویژه در برخی عرصه‌های اقتصادی، بازار را با آشفتگی روبرو کرده و یکی از نمایان‌ترین این آشفتگی‌ها در بازار لبنیات هفته‌های گذشته، کاملاً محسوس است. مدیران دولتی دست کم در این مورد نشان داده‌اند کاملاً تابع فشارهای محیط اقتصادی اطرافشان تصمیم می گیرند. روز نخست برای اجرای قانون هدفمندی یارانه‌ها،



پس از ۳۳ سال

در آخرین روزهای هفته قوه قضاییه، یکی از باسابقه‌ترین قضات کشور که سالها در بلندپایه‌ترین سمتهای حقوقی فعالیت می کرده و امروزه هم سکان دادستانی کل کشور را هدایت می کند، جمله‌ای کوتاه خطاب به رسانه‌ها می گوید که مضامین طولانی دارد. دادستان کشور می گوید:

«پس از گذشت ۳۳ سال از پیروزی انقلاب اسلامی، هنوز در بخش قضایی، در پرورش نیرو ضعف مفرط و شدید داریم.» این جمله که از سوی یک کارشناس پرسابقه قضایی ادا می‌شود بی‌تردید اشتباه یا دور از واقعیت نیست و از همین جاست که سؤالات متعددی شکل می گیرد. اینکه با وجود ۳۵۰ هزار دانشجوی فعال در رشته حقوق و با وجود هزاران طلبه جوان در حوزه‌های علمیه که مشغول تحصیل دروس مرتبط با حقوق اسلامی هستند و با تأسیس دانشگاه علوم قضایی و اداری از سوی قوه قضاییه، اشکال کار کجاست که دادستان کل کشور معتقد است ضعف شدیدی در پرورش نیروی کارآمد قضایی و حقوقی در ایران وجود دارد. ضعفی که نتیجه آن در عملکرد قوه قضاییه ظاهر خواهد شد. آیا پاسخ جز این است



شرکتها همیشه این ریسک بزرگ را دارد که آنها نمی توانند تضمینهای کافی برای پرداخت کامل و به موقع بهای نفت به کشور ما بدهند. مدیر عامل شرکت ملی نفت هم در آخرین اظهار نظرهای خود گفته که ایران تولید نفت را در روزهای آینده تا ۳۰ درصد کاهش خواهد داد. خبرهایی هم از برخی شرکتهای داخلی می رسد که به دلیل برخی تحریمها از جمله در تجهیزات هلیکوپترها و مانند آن بخشی از فعالیتهای خود در حوزهٔ نفت را تعطیل کرده اند.

کشورهای غربی همچنان در حالی که پشت میز مذاکره نشسته اند و نمایندگانشان در این مذاکرات به ایران لبخند می زنند، شدیدترین تحریمهای اقتصادی را پیش می برند و به اثرگذاری این تحریمها در تصمیم گیران ایرانی امیدوارند. رئیس بانک مرکزی و وزیر خارجه ایران هم از میلیاردها دلار ذخیرهٔ ارزی ایران می گویند و امید به اینکه این ذخایر و آن دوستان خارجی و کمک و صبر مردم، بتواند این تحریمهای ناشی از جنگ سیاسی، اقتصادی میان ایران و غرب را به سود کشورمان به پایان رساند. ■

قیمتها آزاد می شوند تا تولید کننده انگیزهٔ بیشتری برای تولید داشته باشد. روز دوم در پی اعتراض شدید مصرف کننده از تصمیم خود منصرف می شوند و به تولید کننده الزام می کنند تا قیمتها را کاهش دهد و الا جریمه های سخت در راه است و روز سوم زمانی که می بینند، تولید کننده، در حال رها کردن ادامهٔ تولید و عرضهٔ محصول است، از او دلجویی می کنند و اجازه افزایش دوباره بهای کالا را صادر می کنند و در این میان تنها چیزی که در بازار و میدان اقتصادی ایران تثبیت شده و ماندگار می شود، سردرگمی و آشفتگی است که در بلندمدت، اثری جز نارضایتی مصرف کننده و بی انگیزگی تولید کننده نخواهد داشت. ■

که به دلیل جذابیت این رشته برای جوانان جویای تحصیل، در طول سالیان گذشته، بسیار بیش از کیفیت و چگونگی به کمیّت و تعداد دانشجو و فارغ التحصیل در این رشته پرداخته شده و وزارت علوم و دیگر نهادهای آموزشی، برای رونق فعالیتهای خود بی آنکه آینده نگری واقع بینانه داشته باشند با مصلحت اندیشی زودگذر، تنها تعداد کلاسها را افزایش دادند بی آنکه مقدار و کیفیت آموزش در آنها کنترل و بازبینی شود. ■

ترازو

امیر پرندک

وضع اسفبار درختان خرم آباد

در حالی طی سال های اخیر موضوع توسعه پیاده روها و طرح های مختلف عمرانی موجب قطع درختان کهنسال سطح شهر خرم آباد شده است که به نظر می رسد مدیریت شهری مرکز استان باید نیم نگاهی هم به طرح جابجایی درختان داشته باشد.

براساس آمارهای موجود سرانه فضای سبز شهر خرم آباد از استانداردهای موجود پایین تر است؛ این جمله را بارها از زبان مسئولین و کارشناسان حوزه محیط زیست شنیده ایم اما سخن قابل تامل این است که آیا به راستی برای حفظ همین فضای سبز فعلی تمام تلاش خویش را به خرج داده ایم؟

یک خرم آبادی

بهره برداری از چمن مصنوعی فوتبال

در مراسمی با حضور فرماندار، شهردار و تنی چند از مسؤلان محلی، چمن مصنوعی مینی فوتبال شهرداری رامهرمز افتتاح و مورد بهره برداری ورزشکاران این شهرستان قرار گرفت. این زمین که با مشارکت بخش خصوصی راه اندازی شد، بالغ بر ۱۳۰ میلیون تومان جهت ساخت آن هزینه شد. در مراسم افتتاحیه زمین چمن مصنوعی مهندس حسن ارادی شهردار رامهرمز طی سخنانی، توضیحاتی جهت حاضرین در ارتباط با احداث آن داد.

محمد علی یوسفی ـ رامهرمز

بی تفاوتی به کشاورزی اردبیل

صد میلیون تن محصولات کشاورزی در کشور تولید می شود که چهار درصد آن در استان اردبیل است. با این وجود، تنها یک درصد اراضی زیر کشت کشور در استان اردبیل قرار دارد. خاک اردبیل توانایی تولید و باروری بالایی دارد، اگر بهره برداری از کشاورزی در این استان به دو سوم برسد. اردبیل توانایی تولید هشت درصد محصولات کشاورزی کشور را به دست خواهد آورد. و این باعث اشتغالزایی در سطح استان می شود. از طرفی وقتی قیمت خرید محصولات کشاورزی پایین تر از قیمت تمام شده باشد کشاورزان با مشکلات عدیده ای مواجه شده و توان بازپرداخت تسهیلات بانکی را نخواهند داشت.

محمد زاده مهندس کشاورزی

مشکین شهر پایلوت توسعه گردشگری

محور سبلان به عنوان محور گردشگری مطرح است و در مسیر شهرستان نیر، و سرعین قرار دارد. با توجه به قابلیت هایی چون آثار تاریخی، آبگرم های معدنی و مناظر طبیعی به عنوان پایلوت انتخاب شده است. شش منطقه گردشگری نمونه و شش روستای گردشگری از دلایل انتخاب این شهرستان است. با تلاش مسؤولان شهرستان مقدمات پایلوت شدن مشگین شهر فراهم شده و بزودی به تصویب نهایی می رسد.

یک کارشناس گردشگری

قیمت پایین خرما و درماندگی کشاورزان!

قیمت بسیار پایین فروش خرما سبب شده تا بسیاری از کشاورزان در آستانه ورشکستگی قرار بگیرند و نتوانند هزینه های زندگی خود را از این راه تامین کنند. استان بوشهر برخوردار از حدود پنج میلیون اصله نخل به عنوان یکی از قطب های تولید خرمای کشور محسوب می شود و بخش عظیمی از اهالی این استان به صورت مستقیم و یا غیر مستقیم از طریق کشاورزی و نخلداری امرار معاش می کنند. وضعیت نابسامان بازار خرما یکی از مهمترین مشکلاتی است که وضعیت مالی بسیاری از باغداران و باغبانان منطقه را با مشکل مواجه کرده است و برخی از این افراد را نسبت به ادامه کار در عرصه کشاورزی ناامید کرده است.

رسیدگی به مشکلات نخلداران از اهمیت بالایی برخوردار است. باید مانع از دست رفتن این فعالیت کشاورزی شد. انتظار می رود مسؤولان توجه بیشتری به کشاورزان این بخش داشته باشند.

بیگدلی ـ کشاورز

آب باران برای مصارف غیر شرب

اجرای طرح فنی الزام ایجاد آب انبارهای کوچک در منازل گرگان ضروری است. ذخیره آب در آب انبارهای منازل علاوه بر صرفه جویی در مصرف آب شرب کشور



باعث صرفه جویی در هزینه ها هم می شود و این مهم در شورای شهر در حال بررسی است.

خوب است مسولان شهر در به اجرا درآوردن هر چه سریعتر این طرح اقدام نمایند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

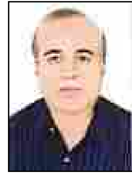
تحصیل یا جان باختن!

دانش آموزان مهران برای جبران عقب ماندگی تحصیلی و استفاده از امکانات بهتر آموزشی و آمادگی برای شرکت در آزمون دانشگاهها مجبورند فاصله این شهر تا مرکز استان را طی کنند که این امر علاوه بر تحمیل هزینه های مالی به خانواده ها، خطراتی را نیز برای آنان پدید آورده است، نمونه آن وقوع حادثه تصادف رانندگی برای دو دانش آموز نخبه دختر بود که متأسفانه یکی از آنان جان خود را از دست داد. امید است که وجدان مسؤولان و مدیران شهر بیدار شود و حداقل امکانات را برای مردم فهیم و زجر کشیده این خطه فراهم کنند!

خلیل از شهر مرزی مهران

فقر، آدمی را به کفر می کشاند ● حضرت امیر(ع)

زیر نظر: محمود صفادار



رامهرمز
محمّدعلی یوسفی
خبرنگار اطلاعات هفتگی

گزارشی از یک هنرمند ۶۵ ساله که با کاهگل مجسمه می‌سازد

کشف هنر از گِل و کاه





به سادگی آب را با خاک می‌آمیزد و با کمی کاه که نگهدارنده آن است، شکلی می‌آفریند. چنان این کار را با مهارت انجام می‌دهد که گویا ساده‌تر از این نمی‌شود ولی اگر بخواهید همان را انجام بدهید به مشکل برمی‌خورید. تفاوت فقط در پویایی و هنرمندی ذهن اواست که چنین دستهایش را با مهارت به گِل آشنا می‌کند و می‌سازد آنچه در کودکی‌اش از نظر گذرانده.



*** خودتان را معرفی کنید.**

** قدم خیر آقائیان هستم. ۶۵ سال سن دارم و پنج فرزند که همه سر خونه و زندگی خود رفتند و بعد از خداوند امیدم به بچه‌هام است.

*** از کی به این کار علاقمند شدید؟**

** در زمان بچگی، تنها بازی دخترها، گل‌بازی بود و من از همون دوران کودکی نسبت به بقیه همبازیهام نسبت به گل و گل‌بازی و درست کردن مجسمه بیشتر علاقه نشون می‌دادم. داشتم گل‌بازی می‌کردم که تو سن ۱۳ سالگی گفتند باید خونه شوهر بری! بعد از ازدواج اوایل زندگی بیشتر وقتها کارم گل‌بازی بود ولی کم کم سرم رفت تو زندگی و بچه‌داری و از آن دوران فاصله گرفتم و آنقدر مشغول شدم که یادم رفت روزی بچه بودم. تا اینکه نوه‌ام مهدی کمی خمیر بازی داد دستم و گفت مادربزرگ می‌تونی برام کاردستی اژدها درست کنی؟ گفتم اگر اژدها می‌خوای باید با گل برات درست کنم، نه خمیر. رفتم مقداری خاک از بیرون تو پلاستیک آوردم. آب که ریختم و دستم که داخل گل رفت به ۶۰ سال پیش که همسن و سال نوه‌ام بودم، برگشتم. دستم که به گل رفت دیگه دوست نداشتم ازش جدا بشم. مثل اینکه گم کرده‌ام را پیدا کردم. مدام داخل زیرزمین مجسمه حیوانات و وسایل (گوسفند، گاو، شتر، اسب و... چاله، دسداس، قوری و...) درست می‌کردم و بچه‌هام تعجب می‌کردند و تشویقم می‌کردند که کارات بی‌نظیره، دستامو می‌بوسیدند و می‌گفتند تو هنرمندترین مادر دنیا هستی. خلاصه تشویق بچه‌هام باعث شد که روز به روز بیشتر علاقه پیدا کنم حتی بیشتر از ایام کودکی. تو هوای سرد همش داخل زیرزمین بودم. تا موقعی که کار می‌کردم هیچ جام درد نمی‌کرد ولی تا از کار فاصله می‌گرفتم پا درد، کمر درد، کلیه درد می‌آمد سراغم. همه اونهایی که درست کردم داخل حال منزل روی سفره‌ای پهن کردم و اونها را مثل نمایشگاه چیدم. بچه‌هام می‌آمدند ساعتها می‌نشستند و با تعجب نگاهشون می‌کردند و خودشون صحبت می‌کردند که قدرت تخیل مادر بسیار بالاست و در مورد چشم و زبان و نوع حرکت حیوانات صحبت می‌کردند و می‌گفتند مادر چرا همه حیوانات زبونشون بیرونه؟ و من بهشون می‌گفتم به خاطر اینکه وقتی بچه بودم خشکسالی شده بود و هر چه حیوان و جانور و حتی آدم می‌دیدم از تشنگی و گرسنگی زبوناشون بیرون بود. می‌گفتند مادر تو هر چه درست می‌کنی از تخیلات آن دورانه و با خنده می‌گفتند مادر تو یه گنج بودی که حالا ما تو را کشف کردیم مادر تو...

تا اینکه دخترم گفت این آثار حیفه که تو زیرزمین باقی بمونه، باید نمایشگاهی‌شون کنیم. و چون خودش کارش در اداره ارشاد بود دنبال نمایشگاه را گرفت. رییس ارشاد حاج آقا سالمی خیلی استقبال کرد و گفت









کار بسیار بکر و جدیدی است و باید حتماً نمایشگاه شود که جوانان از یک مادر ۶۵ ساله عبرت بگیرند.
بالاخره نمایشگاه با همت خوب هنرهای تجسمی که همشون مثل بچه هام دلسوز بودند، اسفند ۹۰ برگزار شد که با استقبال کم نظیری روبرو شد. بازدیدکنندگان فکر نمی کردند کسی مجسمه ها را در این زمان درست کرده باشه. فکر می کردند از سالیان گذشته پیدا شدند. همه با تعجب می پرسیدند شما اینها را درست کردین. می پرسیدن از چه سبکی استفاده کردی؟ من نمی دونستم و نمی دونم سبک چیه؟ آنقدر سؤال می کردند که در جواب می موندم.
بعد از این نمایشگاه، دومین نمایشگاه در میراث فرهنگی شهرستان و سومین نمایشگاه در نمایشگاه بین المللی مشاغل آموزش و پرورش در اهواز برگزار شد.

*** از مسؤولین چه انتظاری دارید؟**

** انتظار دارم از طرح مجسمه ها که همه نمادی از گذشته شهر و فرهنگمان است در پارکها و فلکه های شهرستان استفاده شود.

■

راه‌اندازی پایگاه پژوهشی باستانشناسی در رامهرمز



مسؤول انجمن دوستداران میراث فرهنگی رامهرمز گفت: پایگاه پژوهشی باستانشناسی در عمارت صمیمی رامهرمز در حال راه‌اندازی است.
منصور معتمدی در گفت و گو با خبرنگار ما خاطر نشان کرد: طبق مصوبات ریاست جمهوری، راه‌اندازی ۲ پایگاه پژوهشی باستانشناسی یکی در غرب و دیگری در شرق خوزستان تعیین شد و راه‌اندازی پایگاه شرقی خوزستان در جوبجی رامهرمز و پایگاه غربی در منطقه جندی شاپور مصوب شده بود و در حال حاضر بعد از گذشت نزدیک به سه سال تجهیزات اداری پایگاه رامهرمز آماده شده و این پایگاه در حال راه‌اندازی است.
این دوستدار میراث فرهنگی خاطرنشان کرد: پایگاه پژوهشی باستانشناسی رامهرمز در عمارت صمیمی جهت بررسی و شناخت مشکلات میراث فرهنگی راه‌اندازی می شود.

شکوفه های زندگی


زهرا آب نیکی


هلسا سلیمانی


نیروان فریدافشار


الینا وطن خواه


نگین ایمانی


امیررضا ایمانی


یاسمن ساجدی


مهسا نورانی


محمد عابد


معصومه عابد


امیر بیات


محمدرضا بیات


مهدی شبنمی


عرفان مهدیزاده

آن که زیباتر است، هم دوستدار بیشتری دارد و هم دشمن بیشتری
● اسپینوزا

نیلوفر یوسفی

حمله خرس گریزلی

زمانی که هفت پسر جوان تصمیم گرفته بودند تا ساکهایشان را جمع کرده و برای سفری تفریحی خود را آماده سازند، فکر نمی کردند که ممکن است زندگی شان به خطر بیفتد و تا مرز مرگ پیش روند. جدالی خطرناک با خرسی وحشی!



شروع تفریح

جاشوا برگ، نوح الایر، سام گاتسگن و سام بواس در حیاط مدرسه جمع شده و مشغول صحبت بودند. آن روز، آخرین روز مدرسه شان بود و با تمام شدن فصل امتحانات و آغاز تابستان، هریک از دانش آموزان مدرسه برای تعطیلات تابستانی شان برنامه خاصی را در نظر گرفته بود. برخی می خواستند به شهرهای دیگر سفر کنند و برخی دیگر نیز به دنبال کار پاره وقتی بودند تا اندکی پول برای خودشان جمع کنند اما این گروه چهار نفره برنامه متفاوتی داشتند. آنها می خواستند در اولین فرصت ممکن کاری انجام دهند تا خستگی یک سال درس خواندن از بدنشان خارج شود. البته به دلیل آنکه این چهار دانش آموز، جزء باهوشترین و بهترین دانش آموزان مدرسه بودند، هر دانش آموزی علاقه داشت که با آنها در ارتباط باشد اما آنها هیچ کس را به جمعشان راه نداده و تنها خودشان با یکدیگر در ارتباط بودند اما این بار استثنایی نیز برای خود قائل شده و برای برنامه مخصوص تابستانشان، چند دانش آموز دیگر را نیز شریک خود کرده بودند.

جاشوا هفده سال داشت و به دلیل ایده های فراوان وقدرت رهبری که داشت، سه دوست دیگر کاملاً به او اطمینان داشته و به نوعی جاشوا سرپرست این گروه کوچک بود. **نوح الایر** شانزده ساله دوره های کامل غریق نجات را طی کرده و به دلیل هوش فراوانش، دو سال دبیرستان را به صورت جهشی خوانده بود و خود را برای حضور در کالج های معتبر، آماده می کرد. **سام گاتسگن** نیز همسن جاشوا بود و بچه ها او را گاتسی صدا می کردند. گاتسی مهارت فراوانی در اسکی داشت. سام هفده ساله در تابستان به عنوان داوطلب واحد مراقبت های ویژه در نیویورک مشغول به کار بود. ویکتور مارتین با هجده سال سن و اندامی ورزیده عضو تیم بسکتبال مدرسه بود. شان گارلوک ۱۶ ساله در کار عکاسی و سام بواس نیز با شانزده سال سن آشپزی ماهر بود که مدرک مراقبت های اورژانسی اش را هم گرفته بود.

همه اعضای گروه پیش از این در دوره آموزش مدیریت سفرهای برون شهری شرکت کرده و می توانستند حتی به تنهایی چند روزی را دور از خانواده و در طبیعت سپری کنند. شش صبح ۲۲ جولای ۲۰۱۱ همه بچه ها جلوی در مدرسه جمع شدند تا سفر ماجراجویانه و تفریحی شان را آغاز کنند.

البته در این سفر یک مربی و راهنما نیز در کنارشان بود اما قرار شد که همه کارها بر عهده خود بچه ها باشد و آنها نیز تنها به عنوان بزرگتر و ناظر در کنارشان حضور داشته باشند.

سه روز زندگی به تنهایی

آنها نزدیک به چهل کیلومتر را پیاده طی کردند تا به شمال شهر محل سکونتشان «تالکیتنا» رسیدند. آنها به نقطه ای رسیده بودند که دیگر هیچ نشانی از زندگی انسان در آنجا وجود نداشت و تنها خودشان بودند و خودشان... شب را در زیر نور ستارگان سپری کرده و صبح زود برای طی کردن ادامه مسیر از خواب بیدار شدند. دوباره به پیاده روی شان ادامه دادند تا به نقطه مورد نظر رسیدند. در میانه های کوهستان قرار شد که راهنما و مربی از گروه جدا شوند و سه روز بعد آنها را در همین منطقه ملاقات کنند. بچه ها باید خودشان سه روز را به تنهایی در کوهستان پشت سر می گذاشتند. مهمترین نکته این بود که آنها هیچ راه ارتباطی با دنیای خارج و حتی راهنمایشان نیز نداشتند و از تمام امکانات روز به دور بودند.

راهنما و مربی آخرین هشدارها را به بچه ها دادند و از گروه جدا شدند. حرف آخر اینکه راهنما اندکی بچه ها را ترسانده بود: «مراقب خودتان باشید و سعی کنید زنده برگردید!» اما چند دقیقه که از جدایی راهنما گذشت، همه چیز به حالت عادی بازگشت و ترس بچه ها از بین رفت. دیگر وقت حرکت فرا رسیده و با پیدا کردن نشانه های مختلف، باید راهشان را پیدا می کردند. اندکی از حرکت بچه ها گذشت که توجهشان به یک رودخانه رویایی جلب شد. رودخانه ای که در نقشه شان وجود نداشت اما زیبایی مسحور کننده ای داشت و در انتها به برکه ای کوچک می ریخت. بچه های گروه به هم نگاهی کردند. انگار همه شان تنها به یک چیز فکر می کردند. به سرعت کوله پشتی هایشان را در آورده و گوشه ای انداختند و با تمام قوا به سمت برکه حرکت کردند. بعضی از بچه ها مشغول آب بازی شدند و گروهی دیگر نیز به فکر صید ماهی افتادند.

حمله گریزلی

جاشوا به وسیله سیم، ماهی های صید شده را به کوله پشتی اش آویزان کرد تا برای ناهار آتشی درست کرده و ماهی ها را بر روی آن کباب کنند. پس از نیم ساعت بچه ها دیگر از آب تنی خسته شدند و از برکه بیرون آمدند تا مسیرشان را ادامه دهند. آنها تصمیم گرفتند به جای بازگشت به مسیر اصلی، در امتداد رودخانه حرکت کنند. هر کدام چوبی در دست گرفتند و به سختی از بین گیاهان و بوته های مختلف، مسیر حرکتی شان را دنبال کردند. جاشوا جلوتر از همه حرکت می کرد و بقیه نیز به دنبالش. همانطور که در مسیر رودخانه حرکت می کردند، چشم جاشوا به بوته ای بزرگ جلب شد که به نظر می آمد پشت آن غاری وجود دارد. جاشوا تصمیم گرفت که بوته را کنار بزند. از گروه جدا شده و سمت آن رفت. چند لحظه بعد صدای جاشوا به گوش رسید: «فرار کنید! خرس! خرس!»

خرس بزرگ خاکستری روی دو پایش ایستاده بود و مانند برجی بزرگ به نظر می رسید. جاشوا شروع به دویدن کرد و خرس نیز با غرشی بلند، جهشی کرد و فاصله ای که جاشوا دویده بود را با یک پرش طی کرد و سر جاشوا را به دندان گرفت. صدای خرد شدن سر جاشوا به گوش رسید. بچه ها فریاد می کشیدند و هر کدام به سمتی فرار کردند. آنها می دانستند که اگر خرس نزدیکشان شد باید بی حرکت گوشه ای بی حرکت پنهان شوند اما موضوع این بار فرق داشت. خرس بیش از حد به آنها نزدیک بود و به صورت ناگهانی به آنها حمله کرد. خرس هر قدمی که بر می داشت، زمین زیر پایش می لرزید.

سمت راست برکه صخره ای وجود داشت که بچه ها سعی کردند با چنگ زدن به بوته ها و علفهای هرز، بالای آن بروند. گاتسی در حال فرار بود که نعره جاشوا، او را در جای خود خشک کرد. سام لحظه ای برگشت و به پشت سر خود نگاه کرد. خرس سر خونین جاشوا را لای دندانهایش فشار می داد و پسر بیچاره همانند یک پرچم به این طرف و آن طرف می رفت. ویکتور به گاتسی نزدیک شد و گفت: «به نظرت جاشوا را خورد؟!»

نوح در سمت چپ ساحل برکه مخفی شده بود. بقیه نیز توانسته بودند خودشان را به بالای تپه برسانند و زیر بوته ها پنهان شوند. گاتسی بر سر دوراهی قرار گرفته بود و با خود می اندیشید که یا باید سمت دوستم بروم که خرس می خواهد او را بخورد و خودم را برایش قربانی کنم و یا اینکه بر خلاف جهت فرار کنم؟! مشغول فکر کردن بود که متوجه شد کار از کار گذشته چرا که خرس جاشوا را رها کرده و با سرعت به سمت او در حال حرکت بود. گاتسی از وحشت خشکش زد. خرس با سرعت سمتش آمد و در یک حرکت عضله ساق گاتسی را به دندان کشید. ویکتور

نیز با دیدن آن صحنه به سرعت از نزدیک گاتسی دور شده و خودش را به بالای تپه رساند. گاتسی محکم به زمین خورد و همینطور روی زمین غلت می‌زد. گاتسی بیچاره از ترس فریاد می‌زد و سعی داشت چهار دست و پا فرار کند. خرس وحشی زوزه می‌کشید، بدن گاتسی را چنگ می‌زد و ناگهان خرس سر گاتسی را در دهان گرفت و صدای بلند شکسته شدن آن فضا را پر کرد. با این حال گاتسی سعی کرد از جایش بلند شود و چند قدمی به جلو برود ولی باز خرس او را به زمین انداخت و شروع به گاز گرفتن او کرد. دست، گردن، سینه، بازو و پشت گاتسی را محکم گاز گرفت و چنگ محکمی به قفسه سینه پسر بیچاره زد که مطمئنا با آن چنگ قفسه سینه‌اش سوراخ شد. واقعا سخت بود کل زندگی گاتسی از جلو چشمانش گذشت و می‌دانست که زیاد زنده نمی‌ماند. چند لحظه همه جا آرام شد. انگار خرس رفته بود.

فریادهای جاشوا به ناله تبدیل شد. نوح الایر هنوز کنار ساحل پنهان شده بود. شان گارلوک و سام بواس هم قایم شده و از ترس حتی جرات نمی‌کردند پشت سرشان را نگاه کنند ولی ملمن ایستاده بود و با چشمان از حدقه بیرون زده صحنه را وارسی می‌کرد. الایر یک لحظه با گارلوک چشم در چشم شد و به آرامی به او گفت: «خرس کجا رفت؟

گارلوک شوکه شده بود. الایر فکر کرد تا دیر نشده برای کمک به جاشوا برود و به سمت او دوید. ولی ناگهان خرس که معلوم نبود از کدام جهنمی پیدایش شده بود با یک پرش نوح الایر را پهن زمین کرد. با دندان کمر او را گرفت و همانطور که زوزه می‌کشید الایر را در هوا تکان می‌داد و بعد محکم او را بر زمین کوبید. خرس بزرگ روی دو پایش ایستاده بود، انگار می‌خواست با تمام قدرت روی الایر بپرد تا کار او را تمام کند ولی وقتی بواس، هلمن و کارلوک را روی تپه دید چند لحظه مکث کرد و بعد راهش را گرفت و از کنار الایر رفت. ملمن فریاد زد: «خرس رفت!» و باران سردی شروع به بارش کرد.

به دنبال راه فرار

خوشبختانه جاشوا زنده بود و سعی می‌کرد خودش را به کوله پشتی‌اش برساند تا چراغ هشدار داخل آن را روشن کند. چراغ هشدار به سیستم جی پی اس مجهز بود و می‌توانست موقعیت آنها را به مرکز ارسال کند و آنها را متوجه سازد که گروه دچار مشکل شده است. الایر غرق در خون خودش بود و سعی می‌کرد به سمت جاشوا برود. او با لکنت زبان به جاشوا گفت: «چراغ هشدار را پیدا کن!»

ملمن و بواس برای کمک به پایین تپه آمدند. بواس سریع لباسش را درآورد و سر جاشوا را با آن بست تا از شدت خونریزی جلوگیری کند و از دوستانش خواست که سر او را ثابت نگه دارند.

هیچ کدام از بچه‌های گروه پیش از این از چراغ هشدار استفاده نکرده بودند. خون الایر روی دستورالعمل چراغ هشدار ریخته بود. آنها سعی کردند خون را پاک کرده و دستورالعملش را بخوانند. یکی از بچه‌ها با چاقوی ضامن دار، در لاستیکی چراغ را شکاند و آن را روشن کرد. یک آنتن کوچک از چراغ بیرون آمد و دستگاه مشغول جستجوی مرکز شد. همه با ترس به مانیتور دستگاه نگاه می‌کردند تا جی پی اس، پیغام را به مرکز بفرستد. گاتسی هم به گوشه‌ای خزیده بود. بدن پسر جوان سوراخ شده بود و از درد به خود می‌پیچید. سام بواس سریع به سمت او دوید و مشغول معاینه‌اش شد. چیزی را که می‌دید، باور نمی‌کرد. زخم بزرگی روی سینه پسر بیچاره ایجاد شده بود که با هر بار تنفس، چند قطره خون از زخم به بیرون می‌پاشید. چنگ خرس درنده، دنده‌های گاتسی را شکانده و قفسه سینه‌اش را سوراخ کرده بود و حال هر بار که نفس می‌کشید، هوا از بیرون به داخل شش او وارد شده و خونابه به بیرون ترشح می‌کرد.



اگر گاتسی را به بیمارستان نمی‌رساندند، به زودی تمام شش او از کار می‌افتاد و می‌مرد. سام بواس به سرعت یک تکه از پلاستیک آشغالی که همراه داشتند را پاره کرده و روی زخمش گذاشت و سعی کرد که هوا به زخم نرسد. جاشوا نیز از ناحیه ستون فقرات و قفسه سینه به شدت آسیب دیده بود. خرس بدنش را به شدت خرد کرده بود. حس می‌کرد که خون در پاهایش جریان ندارد. جمجمه‌اش شکسته و صورتش به خاطر زخمهای ایجاد شده پاره پاره و چهره ترسناکی پیدا کرده بود. از هر طرف صورتش خون فواره می‌زد. با درماندگی به دوستانش نگاه می‌کرد و با صدای ضعیف گفت: «بچه‌ها دوربین من را پیدا کنید، می‌خواهم از من فیلمبرداری کنید.»

ملمن به سرعت دوربین را پیدا کرده و مشغول فیلمبرداری شد. صحنه ناراحت کننده‌ای بود. جاشوای زخمی با چشمان پر از اشک رو به دوربین با دوستان خود و خانواده‌اش خداحافظی کرد: «مامان... بابا... دلم براتون تنگ شده... دوستتون دارم و ناراحتم که دیگه نمی‌تونم ببینمتون... بغض راه گلویش را بست.

شان گارلوک به سرعت چادر مسافرتی را برپا کرده و گاتسی و جاشوا را به درون چادر بردند تا باران آنها را خیس نکند. هوا بسیار سرد بود و بچه‌ها سعی کردند که گاتسی و جاشوا را درون کیسه‌های خوابشان، بخوابانند. مدام مراقبشان بودند که ناگهان شان متوجه شد گاتسی دیگر نفس نمی‌کشد. سریع نبض او را گرفت. به نظر نبضی هم نداشت. بچه‌ها از ناراحتی گریه می‌کردند. لحظات وحشتناکی بود. سام بواس نزدیک گاتسی شده، دوباره نبضش را چک کرده و ضربان بسیار ضعیفی را حس کرد و به بچه‌ها گفت که هنوز نبض ضعیفی دارد و بچه‌ها آرام شدند.

آنها بسیار نگران بودند و خبری نیز از هلیکوپتر نبود. باران به سقف چادر می‌خورد و سر و صدای بلندی ایجاد می‌کرد. انگار لحظه‌ها رد نمی‌شدند. بچه‌ها از سرما می‌لرزیدند و هر بار که چراغ راهنما چشمک زده و درون چادر روشن می‌شد، لکه‌های خون بچه‌ها که با آب باران مخلوط شده بود به چشم می‌آمد.

صدایی از دوردست

صدای ضعیفی از دور به گوش می‌رسید و هر لحظه قوی‌تر می‌شد. هلیکوپتر نظامی ارتش برای کمک به بچه‌ها اعزام شده بود. آنها زخمی و نالان از چادر بیرون آمدند و هلیکوپتر در فاصله نزدیک، به روی زمین نشست. گارلوک برای خلبان توضیح می‌داد که سه نفر از دوستانش به شدت زخمی شده و باید هر چه سریعتر به بیمارستان منتقل شوند اما هلیکوپتر به اندازه همه بچه‌ها جا نداشت.

خلبان به بچه‌ها گفت که تصمیم بگیرید کدامتان می‌خواهید منتظر بمانید تا در پرواز بعدی به شهر برگردید؟ منتظر ماندن در آن جنگل تاریک با خرسی که ممکن بود هر لحظه از راه برسد، به راستی کار وحشتناکی بود. بچه‌ها با تردید نگاهی به هم انداختند. خلبان با کمک بچه‌ها، مجروحین را به هلیکوپتر منتقل کرد و سام بواس نیز به همراه آنها رفت. بچه‌های دیگر در انتظار بازگشت هلیکوپتر ماندند.

خرس وحشی دیگر پیدایش نشد و دلیل حمله‌اش هنوز مشخص نیست. شاید برای دفاع از توله‌هایش این کار را کرده بود! خوشبختانه در آن محل دیگر گزارشی از حمله خرس داده نشد. همه پسرها نجات پیدا کردند. سام گاتسگن هشت روز در بیمارستان بستری بود تا پزشکان توانستند دنده و شش او را درمان کنند. جاشوا نیز هشت ساعت در اتاق عمل بود تا جراحان توانستند سرش را درمان کنند اما متاسفانه ظاهر صورتش هیچ وقت به حالت اول بازنگشت. جمجمه نوح الایر هم جراحی شد. یکی از شش‌های او با دندان خرس سوراخ شده و هوا را به بیرون می‌داد اما پس از مدتی خودش بهبود پیدا کرد.

هر هفت پسر جوان از این حادثه وحشتناک جان سالم به در برده و به خانه‌هایشان بازگشتند. آنها پس از حادثه، دیگر خیال مسافرت و ماجراجویی از سرشان بیرون رفت و سعی کردند زندگی بسیار آرامی را دنبال کنند. ■

یکی از راه‌های خوشبختی این است که شخص نسبت به کوچکترین نعمت‌ها شکرگزار باشد ● مونتل

آئینه

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

براساس سرگذشت: بهزاد



اشاره؛ داشتم برای خودم چای می‌ریختم که تلفن روی میزم زنگ خورد. تا لیوان را پر کنم و بگیرم دستم و دوان دوان برگردم داخل اتاق، ۱۵ ثانیه‌ای گذشت و چند قطره‌ای از چایی داغ هم دستم را سوزاند، تا بالاخره گوشی را برداشتم و هنوز «الو» نگفته بودم که صدای مردی از آنسوی سیم به گوش رسید: «تو هم دیگه مدیر کلی که تلفنات رو جواب نمیدی نفله»

در مورد «نفله بودنم» شک داشتم ـ که نفله هستم یا نیستم ـ اما در مورد «مدیر کل» بودنم تردید نداشتم که این یکی را نیستم! به همین خاطر گفتم:

ـ دوست عزیز اشتباه گرفتی...

مرد آنسوی سیم که لحن‌اش آدم را یاد شخصیتهای پاورقی می‌انداخت، صدایش را انداخت ته گلو و گفت:

ـ چه دیپلماتیک هم صحبت می کنی...، حالا دیگه ما روسر کار می گذاری....؟!»

گوش هایم از شنیدن کلمه آخری اش داغ شد و گفتم:

ـ اونی که گفتی خودتی....، ولی اشتباهی گرفتی...

مرد آنسوی خط [که انگار یقین داشت من همانی هستم که او فکر می کند] پر صدا زد زیر خنده و چند تا دشنام چهار واداری نثارم کرد و من هم که «فحش خورم» پر شده بود گفتم: «بی تربیت» و گوشی را قطع کردم. اما سه ثانیه بعد دوباره گوشی را که زنگ می‌خورد برداشتم و مرد این دفعه بی الو و سلام شروع به گفتن کرد:

ـ چه کلاسی هم واسه ما می ذاره... خودتو لوس نکن اصغر وگرنه راست راستی بی تربیت میشم‌ها؟ منم... عزت!

با خودم فکر کردم وقتی تا الان با تربیت بوده، وای به بی تربیت شدنش! لذا خیلی مؤدبانه گفتم: «دوست عزیز... آقا عزت گل... به خدا من اصغر نیستم...»

ـ برو بابا خدا پدرت رو بیامرزه.

آقا عزت لحظه‌ای فکر کرد و کمی سکوت و بعد یکی از آن قهقهه‌هایی را سر داد که پیدا بود حرفم را باور نکرده! و ادامه داد:

ـ دیگه داری خودت روز یادی لوس می کنی... تو اصغر خودمونی دیگه... اصغر دیوونه... امروزم که هوا خیلی داغه... لابد دیوونگیت زده بالا و می خوای ما رو سر کار بگذاری؟

ـ آقا عزت گل... به خدا من اصغر نیستم؛ شاید دیوونه باشم؛ اما دیوونگی‌ام از نوع اصغر نیست!

اینها را که گفتم اصغر سرفه‌ای کرد و با خنده گفت: «بگو جون ننه‌ام اصغر نیستم!»

دیگر کفرم بالا آمد و گفتم: «خدا پدرت رو بیامرزه آقا عزت... خداحافظ...»

این را گفتم و گوشی را قطع کردم. چند ثانیه‌ای خبری نشد و خیالم که راحت شد آقا عزت دست از سرم برداشته، حبه قند را هل دادم کنج دهانم و اولین جرعه چای را که نوشیدم، دوباره یا بهتر است بگویم سه باره ـ تلفن زنگ خورد، دیگر حوصله‌ام سر رفت و گوشی را برداشتم و با لحنی (نه عصبانی) که از روی عجز گفتم: به جون ننه‌ام اصغر نیستم... حالا خیالت راحت شد آقا عزت؟»

از آنسوی سیم سکوتی به گوش رسید و چند ثانیه‌ای ادامه پیدا کرد تا بالاخره یکنفر گفت: «سلام... لازم نیست جان مادر مرحومتان را قسم بخورین... من میدونم اصغر نیستی... میدونم شما محسن طیب هستی...، اما ظاهراً شما منو اشتباهی گرفتین؟ چون منم عزت نیستم! اگر بد موقع مزاحم شدم رفع زحمت کنم...؟

نمی‌دانم تا کنون در چنین شرایطی گیر کرده‌اید یا نه؟ آدم دلش می خواهد (به قول عادل فردوسی پور) سرش را بکوبد به دیوار...! هیچ واژه‌ای در چنین موقعیتی نمی تواند کمکت کند... مگر اینکه با تمام سرعت و بدون ترمز «بزنی به کوچه علی چپ» و طوری خودت را از بازی بیرون بیندازی که طرف اصلاً اشتباه تو را فراموش کند؛ و این همان کاری بود که من کردم: ـ احوال شما...؟ خوب هستین؟ خیلی لطف کردین زنگ زدین... در خدمتتون هستم... فرمایش داشتین؟

مرد آنسوی خط (که بعداً فهمیدم یک مهندس نقشه کش است) آنقدر باهوش و البته با مرام بود که متوجه دور زدن من شد! اما به رویم نیاورد! و رفت سر صحبت خودش:

ـ راستشو بخواهید من می خواستم «داستان زندگی» خودم را براتون تعریف کنم... می دونم باید قبلاً زنگ می‌زدم... اما الآن جلوی ساختمان اطلاعات هفتگی هستم، اگر اجازه بدهید خدمت برسم، وگرنه یک روز دیگه‌ای را که شما تعیین کنین خدمت می رسم!

از خدا که پنهان نیست، چرا از شما پنهان باشد؛ که من به هیچ عنوان بدون وقت قبلی میزبان دوستان نخواهم بود [به قول آقا عزت، کلاس هم نمی گذارم] چرا که برنامهٔ کاری‌ام ایجاب می کند که مثلاً تماس های تلفنی را فقط دوشنبه‌ها پاسخ بدهم...، داستان زندگی را شنبه‌ها بنویسم، سه‌شنبه‌ها نامه‌ها را باز کنم، چهارشنبه‌ها... و.... اما با توجه به آن «گاف» وحشتناکی که داده بودم؛ و اینکه آن بنده خدا تا پشت ساختمان مجله هم آمده بود، چاره‌ای نبود غیر از اینکه... و چند دقیقه بعد «بهزاد» روبرویم نشست و شروع به گفتن کرد و...، جالب این بود که علیرغم نارضایتی باطنی خودم، «آئینه» چه داستان زندگی قشنگی از آب درآمد...

بیماری، حبس کننده بدن است و غم و اندوه، حبس کننده روح

● دیوجانس

***

بـا اینکـه دو ماه از طلاق دادن زنم می گذشـت و علیرغم اینکه به خاطر این اتفاق، روزی صد بار خدا را شکر می کردم، اما هنوز کلافه بودم؛ همین که صاحب یک زندگی باشـی و زنت را دوسـت داشـته باشی و او را طـلاق بدهی (حتی اگر بهترین تصمیم زندگیت این باشـد) باز هم احساس بدی نصیبت می شـود؛ شبیه آدمـی هسـتی که اگر چـه از غرق شـدن نجات پیدا کرده ای، اما از اینکه چرا بی پروا وارد دریا شـده ای، از خودت دلخوری؟

حکایـت ازدواج من و ژیلا، حکایتی سـاده بود. او که همسـایه یکی از عمه هایم بود، به من معرفی شـد و در همان جلسـه اول خواسـتگاری با هم توافق و یک ماه بعد ازدواج کردیم. شـغل من (که نقشه کشی بود) ایجاب می کرد که در ماه دو یا سـه مرتبه و هر بار سـه الی پنج روز به خارج از تهران بروم. هر بار هم با شـوق دیـدن ژیلا، با عجلـه کارهایم را تمـام می کردم و به تهران برمی گشتم. تا شش ماه اول همه چیز خوب بود، تا اینکه کم کم رفتار پدرم با ژیلا عوض شـد، پدرم که به قول فامیل مان «عاشـق عروسش بود» در ماه آخر بـه ندرت و بـا اکراه به خانه ما می آمـد. هر بار هم به مغازه اش می رفتم و می پرسـیدم «چیزی شده پدر؟» توی چشمانم نگاه می کرد و به آرامی می گفت: «انشاالله که هیچی نشـده؟»! من اما، آنقدر در گیر و دار زندگی گرفتار بودم که چندان پیگیر ماجرا نشـدم تا آن روز شـوم فرا رسید؛ روزی که در شهرستان بودم و پدر به موبایلم تلفن زد و گفت: «بهزاد همین حالا بلند شـو بیا تهران...» و تا خواستم بگویم: «پدر من اینجا کار مهمی دارم...» پـدر حرفم را قطع کرد و فریاد زد: «مهم تر از این نیسـت که بیای و زنتو طلاق بدی!» گیج و منگ و مـات و مبهوت تلفن را قطع کردم و با اولین پرواز خود را به تهران رسـاندم. پا که داخل خانه گذاشـتم پدرم آنجا بود. ژیلا جواب سلامم را هم (از روی ترس) نداد. و همین که پرسـیدم: «پدر چی شـده؟» پدرم گفت: «هیچی... ژیلا می خواد ازت جدا بشه و مهریه اش را هم می بخشـه... درسته ژیلا خانم؟» ژیلا با صدای خفه ای گفت: «بله»! سپس پدر چمدانش را به دست ژیلا داد و به او گفت: «روز دادگاه می بینمت...» ژیلا که رفت و قبل از اینکه حرفی بزنم پدر گفت: «هیچی نپرس... فکر کن آنقدر برام عزیز هسـتی که دلم نمی خواهد تا آخر عمر بیفتی گوشـه زندان...! پس دیگه هیچی نپرس... قبول؟» پدر برایم آنقدر عزیز و محترم (و دانا) بود که هیچی نپرسـیدم. هر بار هم به ژیلا زنگ زدم تا بپرسم «چی شـده؟» بدون هیچ حرفـی تلفن را قطع می کرد؛ فهمیدن اینکه موضوع چیسـت [مخصوصاً که در این اواخر پدرم به پیرمرد صاحبخانه مان سـپرده بود که وقتی من نیستم رفت و آمدهای عروسش را تحت نظر بگیرد] کاری نداشـت! اما من هیچ نپرسیدم و در روز دادگاه نیز، پس از اینکه ژیلا مهریه اش را بخشید، رفت دنبال زندگی ولنگارش!

از آن به بعد بود که مانند بهتزده ها توی خیابان ها می چرخیدم، حوصله نداشـتم با کسـی همنشـین و هم سخن باشم و هر وقت تهران بودم، حتی برای اینکه بـا خانواده ام درباره ژیـلا حرف نزنم، از خانه می زدم بیرون و توی خیابان ها می چرخیدم و... که ناخودآگاه سـر از یک کوچه بن بست در آوردم ـ تقدیر را ببین ـ جلوی یک سـاختمان ترمز کردم و می خواستم دنده عقب بیرون بیایم که دختر جوانی در عقب ماشین را باز کرد و روی صندلی عقب نشست و با عصبانیت گفت: «۲۰ دقیقه اسـت که من زنگ زدم...» فهمیدم مرا با آژانس اشتباه گرفته و خواستم توضیح بدهم که دیدم یک مـرد جوان با عصبانیت از آن سـاختمان بیرون آمـد و انگار دنبال آن دختر می گشـت که او با عجله و اضطـراب فریاد زد: «تو رو خدا زودتر راه بیفت....» معطـل نکردم و گاز دادم و از کوچه که بیرون آمدیم، دختـر جـوان زد زیر گریه و من به آرامی پرسـیدم: «اتفاقـی افتـاده خانم؟» و او با تلخی جواب داد: شـما راننده آژانس هستین یا فضول محله؟» لبخندی زدم و گفتم: «فضول که نیستم... اما راننده آژانس هم نیستم» و همین که توضیح دادم و دختر جوان فهمید اشتباهی سـوار شده، خواسـت پیاده شود که دید «مرد جوان» آمده سـر کوچه! و این بـار با التماس گفت: «خواهش می کنم منو از اینجا دور کنین!» دنده را عوض کردم و به سـرعت از آن خیابان دور شدم. دختر جوان اشک می ریخت و من به آرامی گفتم: «به خدا قصد مزاحمت نـدارم... اگر می خواهید پیاده تون کنم...؟ اما کنجکاو شدم بفهمم آن مرد کی بود؟ چرا ازش فرار می کردین و...؟»

دختر جوان تلخ تر گریسـت و گفت: «واسـه اینکه یک حیوونه... مثلاً خواستگار من بود و قرار بود نامزدم بشـه... اما جز کثافت هیچی نیست... امروز که مچ اش را گرفتـم، به جای اینکه عذرخواهی کنه تهدیدم کرد و...

اینطوری بود که با «حمیده» آشنا شدم. همان شب وقتی من هم سرنوشـتم را برایش تعریف کردم، شاید احسـاس «همذات پنداری» انگیزه ای شـد که من و او بـه هم اعتمـاد کنیم و دوسـتیمان خیلی زود رنگ عشـق به خود بگیرد؛ چهار ماه نشده بود که باور کردم تقدیر «حمیده» را سـر راهم قرار داده؛ او همه نیازهای روحـی مرا درک می کرد و موقعی که فهمیدم من نیز توانسته ام دلش را به دست بیاورم، مراسم خواستگاری انجام شـد و دو ماه بعد از خواسـتگاری، با هم ازدواج کردیم.

آن روزهـا خـود را خوشبخت ترین مـرد دنیا می دانسـتم. تمام خانواده ام از این ازدواجم خوشحال بودنـد. خانـواده حمیده نیز (که آنها هـم خاطره تلخ خواسـتگار قبلی دختر شـان را از یاد نبرده بودند) مرا مانند پسر خودشان دوست داشتند. حالا دیگر مفهوم خوشـبختی را با گوشت و پوسـتم احساس می کردم. پـدرم کـه روزهای اول بـا ازدواج مجدد من ـ آن هم بـه ایـن زودی ـ مخالف بود، هر چه بیشـتر حمیده را می شـناخت، این جمله را بیشـتر تکـرار می کرد که: «بهزاد برو ببین کجا باعث خوشـحالی خدا شـدی که خدا خوشبختت کرده؟!»

در آن ایام اگر کسـی پیدا می شـد و می خواسـت بگوید: «شـاید این خوشـبختی دائمی نباشد» مطمئن می شدم که یا دیوانه است یا دشمن اما...

***

همه چیز با یک بیماری سـاده شروع شد؛ روزهای اول مطمئن بودم که یک «دل درد» سـاده به سـراغم آمـده، امـا با تداوم درد و اینکه هـر روز بیش از پیش زمینگیر می شدم، مجبور شدم به دکتر بروم. خودم که می خندیدم و می گفتم: «با یا یک لیوان عرق نعنا بخورم خوب می شـم» اما حمیده که عاشقانه دوستم داشت، وادارم کـرد بـه دکتـر بروم و هنگامی کـه دکتر یک دوجین آزمایش برایم نوشـت، ترس ناگهان وجودم را فرا گرفت؛ مگه چی شـده که باید هفت تا آزمایش بدم؟» پاسخ این سؤال را ده روز بعد که همه آزمایشها را انجام دادم، از زبان یک دکتر متخصص شنیدم: «تو دیگه نمی تونی پدر بشی!» روز اول وقتی آقای دکتر این خبـر را به من و زنم داد، حمیده حتی یک اخم هم نکرد و «خنداخند» گفت: «مگه چی میشـه که سرپرسـتی یک بچه را قبول کنیم؟» حمیده را آنقدر می شـناختم کـه بدانم فیلم بازی نمی کند... اما یک هفته بعد وقتی جواب نهایی دکتر به دستمان رسید، حمیده شکست و من هم دلم شکست: «آقا بهزاد... شما نه تنها نمی تونی پدر باشـی... که متاسفانه باید بگم وظایف زناشویی را هم نمی تونی انجام بدی...!»

خرد شـدم... شکسـتم... از پا در آمدم وقتی دکتر این را گفت: شـما باید مرد باشـی و هنوز سی سـالت نشـده باشـد تا بتوانی احساس مرا درک کنی...! اولین مرتبه بود که «ناامیدی» را در چشـمان حمیده دیدم! تا چند روز اول هیچکدام در این مورد با یکدیگر حرفی نمی زدیم، اما فاجعه از زمانی آغاز شد که خبر به گوش خانواده «حمیده» رسـید! ابتدا از اینکه او موضوع را با خانواده اش مطرح کرده بود از دسـتش عصبانی شدم، امـا وقتی خوب فکر کردم با خـودم گفتم: «تو انصاف داشـته باش آقا بهزاد... اگر چنیـن اتفاقی برای زنت افتـاده بود تـو چیکار می کـردی؟» و هنگامی که این حقیقـت را پذیرفتم، آن وقـت بود که دیگر این حق را بـه تمام اعضای خانواده زنم دادم که به او بگویند: «به فکر آینده ات باش حمیده... تو هنوز ۲۵ سـال بیشـتر نداری... مگه میشـه با این وضعیت، با مردی که چنین بیماری داره زندگی کنی؟»

همانطـور که گفتم، روزهـای اول که این حرفها را می شـنیدم عصبانی می شدم، اما خدا را شکر که آنقدر واقع بین بودم و از آن مهم تر، آنقدر عاشق حمیده بودم که تا به خود بگویم: «آقا بهزاد نمی خوای که از واقعیت فرار کنی؟ درسته که حقیقت خیلی تلخه... اما قبولش کن بهزاد...»

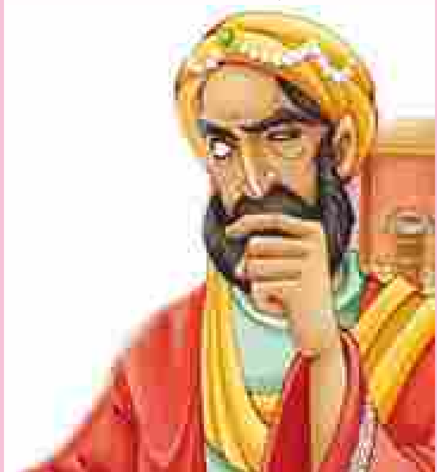
اینطوری بود که سـرانجام یک شـب (در حالی که زنم سـعی می کرد مانند همه چند هفته گذشته طوری رفتـار کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده) همانطور که او داخل آشپزخانه داشت شام درست می کرد، کنارش ایسـتادم، زل زدم به چشـمانش و غمگین ترین ترانهٔ

بقیه در صفحه ۲۹

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

حکایت بهلول و شیخ جنید بغداد

آورده‌اند که شیخ جنید بغداد به عزم سیر از شهر بغداد بیرون رفت و مریدان از عقب او...
شیخ، احوال بهلول را پرسید.
گفتند او مردی دیوانه است.
گفت او را طلب کنید که مرا با او کار است. پس تفحص کردند و او را در صحرایی یافتند.
شیخ پیش او رفت و سلام کرد.
بهلول جواب سلام او را داده پرسید چه کسی هستی؟ عرض کرد منم شیخ جنید.
بغدادی فرمود تویی شیخ بغداد که مردم را ارشاد می‌کنی؟ عرض کرد آری.
بهلول فرمود طعام چگونه می‌خوری؟
عرض کرد اول «بسم‌الله» می‌گویم و از پیش خود می‌خورم و لقمه کوچک برمی‌دارم، به طرف راست دهان می‌گذارم و آهسته می‌جوم و به دیگران نظر نمی‌کنم و در موقع خوردن از یاد حق غافل نمی‌شوم و هر لقمه که می‌خورم «بسم‌الله» می‌گویم و در اول و آخر دست می‌شویم.
بهلول برخاست و دامن بر شیخ فشاند و فرمود تو می‌خواهی که مرشد خلق باشی در صورتی که هنوز طعام خوردن خود را نمی‌دانی... و به راه خود رفت.
مریدان شیخ را گفتند: یا شیخ این مرد دیوانه است.
خندید و گفت سخن راست از دیوانه باید شنید و از عقب او روان شد تا به او رسید.
بهلول پرسید چه کسی هستی؟
جواب داد شیخ بغدادی که طعام خوردن خود را نمی‌داند.
بهلول فرمود: آیا سخن گفتن خود را می‌دانی؟
عرض کرد آری...
سخن به قدر می‌گویم و بی‌حساب نمی‌گویم و به قدر فهم مستمعان می‌گویم و خلق را به خدا و رسول دعوت می‌کنم و چندان سخن نمی‌گویم که مردم از من ملول شوند و دقایق علوم ظاهر و باطن را رعایت می‌کنم. پس هر چه تعلق به آداب کلام داشت بیان کرد.



بهلول گفت گذشته از طعام خوردن سخن گفتن را هم نمی‌دانی..
پس برخاست و برفت. مریدان گفتند یا شیخ دیدی این مرد دیوانه است؟ تو از دیوانه چه توقع داری؟
جنید گفت مرا با او کار است، شما نمی‌دانید. باز به دنبال او رفت تا به او رسید.
بهلول گفت از من چه می‌خواهی؟ تو که آداب طعام خوردن و سخن گفتن خود را نمی‌دانی، آیا آداب خوابیدن خود را می‌دانی؟
عرض کرد آری... چون از نماز عشا فارغ شدم داخل جامه خواب می‌شوم، پس آنچه آداب خوابیدن که از حضرت رسول (علیه‌السلام) رسیده بود بیان کرد. بهلول گفت فهمیدم که آداب خوابیدن را هم نمی‌دانی.
خواست برخیزد جنید دامنش را بگرفت و گفت: ای بهلول من هیچ نمی‌دانم، تو قربة‌الی‌الله مرا بیاموز.
بهلول گفت: چون به نادانی خود معترف شدی تو را بیاموزم.
بدان که اینها که تو گفتی همه فرع است و اصل در خوردن طعام آن است که لقمه حلال باید و اگر حرام را صد از اینگونه آداب به جا بیاوری فایده ندارد و سبب تاریکی دل شود.
جنید گفت: جزاک الله خیراً! و ادامه داد:
در سخن گفتن باید دل پاک باشد و نیت درست باشد و آن گفتن برای رضای خدای باشد و اگر برای غرضی یا مطلب دنیا باشد یا بیهوده و هرزه بود.. هر عبارت که بگویی آن وبال تو باشد. پس سکوت و خاموشی بهتر و نیکوتر باشد.
و در خواب کردن این‌ها که گفتی همه فرع است؛ اصل این است که در وقت خوابیدن در دل تو بغض و کینه و حسد بشری نباشد.

دوست داشتن...

دوست بداریم به خاطر عشق ورزیدن و به خاطر حس درونی خودمان، نه به خاطر گرفتن چیزی!
قانون عشق از مهربانی و محبتی سخن می‌گوید که خدایی است.
بیاموزیم که برای محبت کردن و دوست داشتن، نباید منتظر ماند و توقعی داشت. هزاران نشانه زیبا از این قانون، در اطراف ما هست؛ آن جا که دختری به خاطر عشق بی‌دریغ به پدر و مادرش، در لباس مردانه به کارگری مشغول می‌شود تا او را مداوا کند، مهر مادری، فداکاری یک دوست و از جان گذشتگی یک امدادگر مهربان و ... به فرزندانمان زندگی کردن و «قانون عشق» را بیاموزیم و برای این کار، لازم نیست برای آنان کلاس و درس بگذاریم یا به طور مرتب به آنان گوشزد کنیم، فقط کافی است که خودمان با عشق زندگی کنیم.

صدیقه برهانی کودهی

آفرینش

دل زمین شکافته شد و او پدید آمد، او از خاک به وجود آمد ولی بیش از حد خشک بود پس آسمان به عنوان هدیه نخستین قطره باران را به او هدیه داد. او از خاک و آب پدید آمد، ولی بیش از حد خیس بود و خورشید هم نخستین تابش قلب خود را برای او به ارمغان آورد. او از خاک، آب و نور بود، ولی هنوز نمی‌توانست حرکت کند که ناگهان رعدی در قلبش نمایان شد و روحش پدیدار گشت و به این ترتیب انسان پدید آمد.

مهتاب شاه‌صفی ۱۲ ساله ـ تهران

خائن



می‌گویند: اعتراف کن!...
می‌گویم: کار به آن کوچکی، چند هزار بار اعتراف کنم...؟
با نگاه غضب آلودش اشاره می‌کند: انگشت بزن فضولی نکن.
لرزه بر اندامم می‌افتد. برگه را روی زانو گذاشته، انگشت اشاره‌ام را (ها) می‌کنم و روی آن فشار می‌دهم. سوز شدیدی در تمام بدنم جریان پیدا می‌کند. هر روز، این برنامه بدون ذره‌ای تغییر تکرار می‌شود. با نگاهی که گویی تمام مجرمین کرهٔ زمین را مخاطب قرار داده، بدون لبخند یا کلام اضافه‌ای. احساس می‌کنم در سالن بزرگی جمع شده‌ایم اما، تاریکی مطلق اجازه نمی‌دهد یکدیگر را ببینیم. با نگاه نافذش همه ما را می‌بیند. با صدای بم و دورگه‌ای که در سالن می‌پیچد می‌گوید: چرا در امانت مردم خیانت کردی؟
مردم نه، فقط یک نفر...!.
صدایم در سایه صدای او که به صورت اکو پخش می‌شد گم می‌شود. تمام ماجرا را در عرض چند لحظه برایش شرح می‌دهم. طوری برخورد می‌کند که انگار به همه امور آگاهی دارد. می‌پرسد: شاعر هستی؟
کمی جرأت پیدا می‌کنم: بله.
یکی از شعرهایت را که دوست داری بخوان.
سالن پر از نور می‌شود! صدایم به طریق استریو پخش می‌شود، صدای احسنت احسنت از گوشه و کنار به گوش می‌رسد. یک نفر از وسط سالن فریاد می‌زند: آفرین استاد! شاه بیت غزل را تکرار بفرمایید.
باد در غبغب می‌اندازم و می‌خوانم:
به حریم دگران پاننهادم همه عمر / چون که آگه به جهانم که حساب است و را...
از عیش شاعرانه بیرونم می‌آورد، می‌گوید: شعرها را برای که می‌سرودی؟
ـ اگر بگویم برای خودم، خواهد گفت: چرا عمل نمی‌کردی؟ اگر بگویم برای مردم، خواهد گفت: دروغگوی پست!.
شعرم شرنگی می‌شود می‌افتد به جان خودم. فقط سکوت می‌کنم. می‌گوید: ببریدش...

عباس عابد



حلقه دار: رضا رفیع

وِردِ جادویی

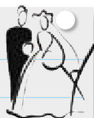
سید امیر سادات موسوی

یک نفر گاهی تهِ انبار شاعر می‌شود
بعدِ دل دادن به یک آچار شاعر می‌شود
یک نفر هم مثل من در حال رفتن رویِ سن
موقعِ سوت و کف حضّار شاعر می‌شود
در خصوصِ مولوی بعضی ادیبان گفته‌اند:
«او پس از یک عالمه اصرار، شاعر می‌شود»
چون که می‌داند ندارد آب و نانی شاعری!
عاقبت هم از سرِ اجبار شاعر می‌شود
بس که اَخبارِ طرب انگیز دارد مملکت
عاقبت گوینده اَخبار شاعر می‌شود
داخلِ ایران اگر تعطیل گردد سینما
احتمالاً بعد از آن گلزار شاعر می‌شود
قصّه کارِ زلیخا هر زمانی لو رود
ده دقیقه بعد پوتیفار شاعر می‌شود
بی‌سحر هر کس بگیرد روزه در ماه صیام
نیم ساعت مانده تا افطار، شاعر می‌شود
از مسیحای دَمِ برخی پرستاران ما
در اتاقِ آی سی یو بیمار شاعر می‌شود
صد عوارض هست در بیکاریِ نسلِ جوان
اولیش این: آدمِ بیکار شاعر می‌شود
روزگاری از محبّت خارها گل می‌شدند
تازگی‌ها از محبّت خار شاعر می‌شود
دائماً شعر از گل و بلبل سراید آن که او
با یکی شلوارک گلدار شاعر می‌شود
ناشری که تاکنون یک بیت از او نشنیده‌ایم،
موقعِ چاپِ همین اشعار، شاعر می‌شود
شعرِ من یک وِردِ جادویی است؛ می‌بینید که؟
هر کسی آن را کند تکرار، شاعر می‌شود!
کلّه یک غیرِ شاعر را فرو کن زیرِ آب
وِل نکن! تا هفتصد بشمار؛ شاعر می‌شود!

بانک‌های ما

محمد روحانی (نجوا کاشانی)

بانک‌ها، هر جا که باشد پول پارو می‌کنند
توی هر آشفته بازاری تکاپو می‌کنند
تا به دست آرند، از بازار، سود بیشتر
اسکناس و سکه را این روی و آن رو می‌کنند
تاجران را دوست می‌دارند، اما در عمل
چشم را با جای پای پول، همسو می‌کنند
هر چه می‌آید به دستِ خلق از پول و پله
مثل برق و باد، از هر دست جارو می‌کنند
پول‌های بی‌زبان را با زبان چرب و نرم
داخل صندوق‌ها، در هفت پستو می‌کنند
سخت می‌گیرند وقت وام دادن، یک کمی
لیک هنگام گرفتن، سحر و جادو می‌کنند
چون یکی وامی گرفت و قسط آن را دیر داد
آبرو ریزانه، جنجال و هیاهو می‌کنند
بعد هم، با فوت و فنّی کاملاً مخصوص خود
حرف‌های نامناسب، بار یارو می‌کنند
آخرش هم گر نشد پرداخت اصل و فرع پول
پیش قاضی تاجر بیچاره را سو می‌کنند
گاه هم این نازنین زحمت کشان سفتکوش
بر خلاف رسم و عادت، نعل وارو می‌کنند
میلیاردی، وام‌های بی‌ضمانت می‌دهند
یا وثیقه، ملکی از پشت ابر قو می‌کنند
لاجرم چون می‌شود این وام مشکوک الوصول
با دیون مانده روی دست هم خو می‌کنند
تا نگردد بانک، از بی‌اعتباری ورشکست
نزد بانک دیگری هم سفته جارو می‌کنند
من نمی‌دانم که آنان با چنین مشی و مشام
پول سرگردان ما را از کجا بو می‌کنند
کاف دادن‌های آنان، قصه‌ای دارد دراز
مشتری‌ها این هنر را خوب واگو می‌کنند!



سن ازدواج

مجید رحمانی صانع ـ مشهد

ای جوانان مجرد، ابتدا جرئت کنید!
بعد با هر کس که شد لطفاً گر وصلت کنید
قد کشیده باز هم «آقای سن ازدواج»
قد آن چون برج میلاد است اگر دقت کنید
گر که گفتم هر کسی منظور من اصلا نبود
این که با هر فرد چلغوزی شما بیعت کنید
ابتدا با یک نفر که ریش او باشد سفید
خوب شور و مشورت کرده، سپس نیت کنید
یاری از یاهو مسنجر هم در این مورد خطاست
در کلوپ دوستیابی، وای اگر شرکت کنید
هان مبادا اشتباهی جای مهناز و مهین
یک زمانی با غضنفر یا که اکبر چت کنید
دوستی‌های خیابانی از آن هم بدتر است
من نبینم با کسی در گوشه‌ای خلوت کنید
اتفاقی هم اگر در خانه‌ای تنها شدید
جای هر اقدام، شیطان را فقط لعنت کنید
گرچه در این موقع هر کس کار خود را می‌کند
سی دی اش وقتی در آمد، آن زمان وحشت کنید
بگذریم از این سخن‌ها، گر که پیدا شد طرف
با هم از اخلاق و از عادات خود صحبت کنید
گر که وصلت سر گرفت و مجلسی هم شد به پا
بنده را هم یادتان باشد به آن دعوت کنید
تا به اینجا شد تمام کارهاتان رو به راه
بعد از آن کاری برای رشد جمعیت کنید
هر که دندان می‌دهد، یارانه را هم می‌دهد
پس چرا خود را برای بچه ناراحت کنید؟
زندگانی اولش سخت است، وقتی بگذرد
چند صد سالی، کم کمک دیگر به آن عادت کنید!

چند نگاه نو

هوشنگ بهداروند ـ شوشتر

چشم شور

همسایه از ترس چشمان شور ما
جلوی ماشین مدل بالایش
تخم مرغ می‌شکست
ما در حسرت یکی از آنها
در خود می‌شکستیم!

ریاضت

چهل روز به چله نشستم
نه مرتاض شدم نه شراب
سرکه‌ام
مرا به آشپزخانه ببرید
در شمارش روزها
اشتباه کرده‌ام!

باران مصنوعی

بالاخره
بعد از کلی هزینه
ابرهای بارورشده باریدند
اما در کشور سیل زده همسایه!

مرغان دریایی

کنار زباله‌های ساحلی
مرغان دریایی
دست از شکار کشیدند و
مرغ خانگی شدند!

هندوانه شب یلدا

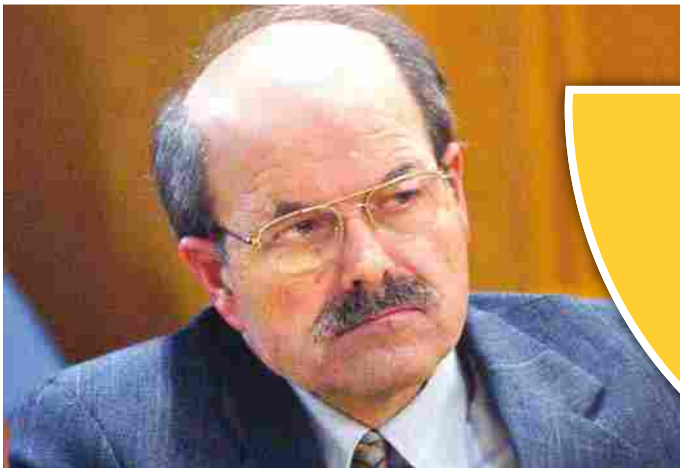
مادربزرگ
حتی هندوانه شب یلدا نبود
تا ما در خانه سالمندان
سالی یکبار
از او سراغی بگیریم؟

آن چه وحشتناک است از تقاع نیست، بلکه افتادن از تقاع از تقاع است

نیلوفر یوسفی

همسایه قاتل

همسـری نمونه، پدری فداکار، همسایه‌ای دوست داشتنی و همکاری بسیار مهربان خصوصیات فردی بود که ده نفر را با بیرحمی تمام به قتل رساند. قاتل سریالی بی رحمی که در بیش از چهار دهه مشغول فعالیت بود و نزدیکترین افراد به او نیز نتوانسته بودند اندکی به وی مشکوک شوند.



ژانویه سال ۲۰۰۶ بود که «سیندی پلنت» با کامیون از جاده خاکی شمال «ویچیتا» در حال عبور بود و با خود فکر می کرد که ایرادی در کار است! پلنت ۵۲ ساله در شهر کوچکی به عنوان افسر کنترل حیوانات زندگی می کرد. مرکز «ولی» بزرگراه های زیادی داشت اما سیندی ترجیح می داد از جاده شمالی به نام «سنکا» برود که جاده‌ای سرسبز و پر از مزارع گندم بود. طبق معمول همیشه، آن روز هم در آن جاده حرکت می کرد.

شهر نزدیکی که دوست او «دنیس رادر» در آن سکونت داشت نیز بر سر راهش قرار داشت. آنها یکدیگر را آخرین بار چندین سال پیش ملاقات کرده بودند. سیندی آن زمان به دوستش برخورد با سگها و کنترل حیوانات دیگر را آموزش داده و اینکه چطور سگهای عصبانی را آرام کرده و چه زمان باید از تفنگ بیهوش کننده استفاده کند.

کیسه زباله ای عجیب

عقب کامیون سیندی پلنت، اغلب اوقات یک یا دو سگ وحشی بودند که با صدای بلند پارس می کردند اما آن روز ، موضوع دیگری حواس سیندی را حسابی پرت کرد. او به پیچ جاده رسیده بود که کیسه عجیبی دید. آن کیسه به تابلویی که سر پیچ جاده قرار داشت، تکیه داده شده بود. سیندی همیشه به زباله ها توجه داشت. او همیشه زمانی که زباله ای را در جایی مشاهده می کرد به محیط بانان گزارش می کرد اما اینبار، کیسه زباله خیلی مشکوک بود. وقتی مردم زباله یا باقیمانده چیزی را در جایی رها می سازند، شاید آن زباله را جایی پرت کنند اما هیچ کس یک کیسه آشغال را به تابلوی راهنمایی تکیه نمی دهد.

پلنت چندین بار از آن جاده رد شد اما هربار آنقدر عجله داشت که نتوانست نگاهی به کیسه زباله بیندازد. چند روز پس از آن، ذهن سیندی هنوز مشغول کیسه زباله بود. حسی به او می گفت آن کیسه مشکوک است. سرانجام یک روز که از آنجا رد می شد، تصمیم گرفت نگاهی به کیسه زباله بیندازد. ماشین را یک جای مناسب پارک کرده و به سمت کیسه رفت. هرچه به کیسه نزدیکتر می‌شد، بر نگرانی اش افزوده می شد. یک نفر کیسه زباله را پر از آجر کرده و با دقت به تابلو تکیه داده بود.

چند روز پیش از آنکه کیسه زباله مشکوک توسط پلنت مشاهده شود، کارت پستالی به ایستگاه تلویزیونی محلی فرستاده شده و در متن آن محل کیسه زباله مشخص شده بود. کیسه حاوی یک عروسک، چند قطعه طلا و یک لیست از کلمات مخفف که شاید قطعاتی از یک پازل بود. بیست و پنج سال بود که شهر آرام بود تا اینکه دوباره موجی از ترس در شهر برانگیخته شد. پلیس معتقد بود قاتلی که ژانویه ۱۹۷۴ شروع به قتلهای سریالی کرده بود، دوباره کارش را آغاز کرده است.

اولین قربانیان

«اترو» سی و هشت ساله که بیست سال در نیروی هوایی مشغول به فعالیت بوده، به همراه همسرش «جولی» سی و چهار ساله و پنج فرزند خود به تازگی در «ویچیتا» مستقر شده بودند تا در شرکتی که قطعات هواپیما تولید می کرد، کار کنند. یک روز صبح زود، زنگ در خانه شان به صدا درآمد. «اترو» در را باز کرد و همسایه شان را دید که با جعبه شکلاتی برای خوش آمدگویی، جلوی در منزلشان ایستاده است. «اترو» با روی باز همسایه را به خانه دعوت کرد تا قهوه‌ای با هم بنوشند. مرد همسایه پس از چند دقیقه چاقویی از جیبش درآورده و با تهدید کردن آنها، «اترو»، همسرش و دو فرزند ۹ و ۱۱ ساله شان را با طناب پیچ کرد. سپس سیم تلفن منزلشان را قطع کرد و به گفته پلیس، گلوی آنها را با سیم تلفن به حدی فشار داد تا خفه شوند. قاتل با خونسردی، اعضای یک خانواده را جلوی چشم یکدیگر، کشته بود. وقتی سه فرزند دیگر آن زوج از مدرسه به خانه بازگشتند، با جسد بیجان پدر، مادر و دو خواهر و برادر خود مواجه شدند که به طرز وحشتناکی به قتل رسیده بودند. پلیس اطمینان داشت که با یک قاتل روانی روبروست. آنها در تحقیق از محل جرم، چند تار مو در زیر انگشتان همسر مقتول پیدا کردند که مشخص شد این تار مو به اعضای خانواده تعلق نداشته و به طور قطع برای قاتل بوده است. جستجوها برای یافتن قاتل آغاز شد. پلیس خانه به خانه در جستجو بود و از همه سوال می کرد آیا فردی را دیده اند که به خانه مقتول رفت و آمد داشته باشد؟

پلیس حتی برای تحقیقات بیشتر به زادگاه خانواده مقتول رفت تا به دنبال سرنخهایی از ماجرا باشد. در طول چند ماه افراد زیادی به عنوان مظنون شناسایی شدند و حتی برخی از آنها نیز بازداشت شدند اما همه آنها به صورتی تبرئه و آزاد می شدند چراکه پلیس نتوانست هیچ تار مویی را با تار موی کشف شده مطابقت دهد.

نامه نگاری با پلیس

«اترو» و خانواده اش زمانی که دنیس ۲۸ ساله بود به قتل رسیدند. پدر دنیس ،ویلیام، که در سال ۱۹۹۶ درگذشت، تفنگدار نیروی دریایی بوده و مادرش صندوقدار یک فروشگاه. مادر دنیس هنوز زنده است و در جایی که «سیندی پلنت» به همراه سه برادرش در آنجا بزرگ شده بودند، زندگی می کند. «پارک سیتی» یعنی شهر محل سکونت سیندی، حدود دو مایل از کیسه زباله عجیبی که پیدا شده بود، فاصله داشت.

«جان دیویس» پنجاه و نه ساله از پنج سالگی با دنیس رادر دوست بود. آنها دوران کودکی خوبی با یکدیگر داشتند. دنیس به یاد می آورد که چه روزهایی در کنار رودخانه «آلکانزاس» با هم شنا کرده و ماهیگیری می کردند. خانواده آنها مدام مراقب فرزندانشان بوده و هیچ وقت مشکلی برای آن دو نفر به وجود نیامد.

پس از آنکه جان و دنیس در سال ۱۹۶۳ از مدرسه فارغ التحصیل شدند، کمتر همدیگر را دیدند اما آنها دوستان وفاداری بودند. جان داویس می گوید:« دنیس در دوران جوانی عاشق دختری شده بود که هر وقت احتیاج داشت، ماشینم را به او قرض

می دادم تا با دوستش ملاقات کند.» دنیس سال بعد با آن دختر ازدواج کرده و به نیروی هوایی پیوست. در سال ۱۹۷۴، دنیس رادر به عنوان نصاب در یک شرکت مشغول به کار شد. این شغل اولین کاری بود که به او اجازه می داد به منازل مردم با حکم رسمی، رفت و آمد داشته باشد.

سه ماه پس از قتل وحشتناک خانواده «اترو»، قاتل ناشناس، حمله دیگری انجام داد. کاترین، کارگر ۲۱ ساله‌ای که در یک کارگاه مشغول به کار بود، به قتل رسیده و برادرش که ظاهراً با زخمهای شدیدی که در بدن داشت، سعی کرده بود فرار کند به ضرب گلوله کشته شده بود. در این قتل دیگر نشانی از مو دیده نشد!

چند ماه بعد، قاتل بی رحم، نامه ای به ایستگاه پلیس رسانده و خودش را به عنوان قاتل BTK معرفی کرد. BTK به فارسی «بستن، شکنجه، کشتار» معنی می دهد. او در نامه ای دستنویس، اینطور نوشته بود:« از این اتفاقاتی که برای مردم می افتد، ناراحتم. آنها به طرز فجیعی به قتل می رسند اما برای من خیلی سخت است که خودم را کنترل کنم. شاید شما به من لقب روانی بدهید اما باید بگویم وقتی این هیولا وارد مغز من می شود، خودم هم نمی دانم چطور آنرا کنترل کنم؟!» او برای آنکه اثبات کند صحبتهایش حقیقت دارد، جزئیات قتل «اترو» را ذکر کرده بود که پلیس هیچ وقت آن جزئیات را در دسترس عموم قرار نداد. هر چند وقت یکبار قتل جدیدی صورت می گرفت و نامه های جدیدی نیز به ایستگاه پلیس یا تلویزیون محلی فرستاده می شد.

در سال ۱۹۷۷ خواننده ۲۴ ساله کلیسا به طرز وحشتناکی توسط این قاتل به قتل رسید. ظاهراً سه کودک این خواننده جوان، در دستشویی زندانی شده بودند و بعد، قاتل بی رحم بدون توجه به گریه های فرزندانش، زن بیچاره را خفه کرده بود. BTK پس از این حادثه نامه ای به پلیس نوشت و گفت :« آنها خیلی خوش شانس بودند. یک تلفن همراه جان آنها را نجات داد. می خواستم پسر آن زن را به وسیله کشیدن پلاستیک بر روی سرش خفه کرده و سپس دخترش را از درخت آویزان کنم.»

در دسامبر همان سال BTK نانسی فاکس، یک منشی ۲۵ ساله را به قتل رساند و سپس با استفاده از یک تلفن سکه ای، قتلش را به پلیس گزارش کرد. «روبرت بیاتی»، وکیل محلی و مولف کتاب کابوس ویچیتا، گفت: «قتل خانواده اترو در سالگرد تولد ۲۱ سالگی من اتفاق افتاد. آن زمان مادر جوانی بودم و از اینکه کشته شوم، می ترسیدم. خیلی مراقب خود بوده و به همه زنها تذکر می دادم وقتی وارد خانه شان شدند، حتماً سیم تلفنشان را چک کنند.»

در سال ۱۹۷۵ پس از آنکه BTK هفت نفر را به قتل رساند، دنیس رادر، صاحب پسری شد و او را برایان نام گذاشت و همسرش برای بار دوم در ژانویه ۱۹۷۸ باردار شد. همان زمان بود که BTK در شعری به قتل «شرلی ویان» اعتراف کرده و طریقه کشتن نانسی فاکس را در آن شرح داده بود. چهار ماه بعد، فرزند دوم دنیس به دنیا آمد.

یک قدم تا قاتل

در طول آن سالها رادر مشغول درس خواندن بود و در سال ۱۹۷۹ مدرک وکالت خود را گرفت. همان موقع بود که پلیسی جوان در تلاش بود تا قاتل را از روی مدارک و نامه هایش شناسایی کند. او معتقد بود که حتی با اینکه نوشته ها و نامه ها، فتوکپی هستند، برخی خصوصیات آنها قابل تشخیص است. یکی از نمایندگان شرکت زیراکس برای همکاری با این پلیس، اعلام آمادگی کرد. به لطف کمکهای آنها و از طریق جوهری که نامه ها توسطش کپی می شدند، محل چاپ دو نامه قاتل شناسایی شد. پلیس به انبار کاه زده بود و حال می بایست سوزنی را در آن پیدا می کرد.

پس از هفت قتل، یک سالی بود که خبری از قتل جدید نبود و همه فکر می کردند BTK مرده و یا از آنجا رفته است. در سال ۱۹۸۴ تحقیقات پلیس در این زمینه دوباره آغاز شد اما این بار به صورت پنهانی. چند روانشناس معروف نیز در این زمینه با



پلیس همکاری داشتند. روانشناسان معتقد بودند که قاتل روانی تا آن حد عجیب و غریب است که به طور حتم کاری انجام خواهد داد تا مردم را دوباره به خودش جلب کند.

دنیس رادر، سوپروایزر عملیات سرشماری شده بود و به واسطه شغلی که داشت به آدرس سکونت تمام مردم شهر، دسترسی داشت. او در محل کارش به خاطر قانون‌مداری زیاد اسمی در کرده بود. به گفته دوستان و همکارانش، دنیس همیشه خوش تیپ و خوش لباس بوده و به خاطر هوش زیادش، همه چیز را به زودی یاد می گرفت. با توجه به زمانی که خانواده «اترو» به قتل رسیده بودند، حال قاتل باید نزدیک به پنجاه سال سن داشته باشد.

در سال ۲۰۰۴ قاتل نامه ای به پلیس نوشت و در آن نامه درباره یکی از قتلهایش صحبت کرد. پلیس توانست دی ان ای در نامه پیدا کند و جستجوی گسترده ای را آغاز کرده و از بیش از ۱۳۰۰ نفر از مردم شهر به صورت تصادفی تست گرفته شد اما بازهم نتیجه ای گرفته نشد.

در شانزده فوریه سال ۲۰۰۵ تلویزیون محلی پاکت نامه‌ای را دریافت کرد که حاوی گردنبند و کپی جلد کتاب داستانی بود که در آن، قاتل مقتولهایش را می بست و با سیم خفه می کرد. پاکت، حاوی یک سی دی کامپیوتری بود که محققان در تلاش بودند فایلهای حذف شده روی آن را بازخوانی کنند. دنیس ۵۹ ساله، به تازگی رییس هیات امنای کلیسای شهر شده بود. پلیس در بازگشایی فایلهای حذف شده متوجه شد که این سی دی در کلیسای شهر استفاده شده اما هیچ سرنخ دیگری نتوانستند به دست بیاورند. پلیس در تحقیقات قبلی‌اش متوجه این موضوع شده بود که قاتل یک ماشین چروکی سیاه رنگ دارد و زمانی که آنها برای تحقیقات به کلیسا رفتند، چروکی مشکی رنگی را بیرون محوطه کلیسا مشاهده کردند اما این موضوع نمی توانست اثبات کننده چیزی باشد. آنها به مدارک معتبرتری نیاز داشتند.

پلیس به صورت اتفاقی دی ان ای، فرزند دوم دنیس را از طریق یک فایل آزمایشگاه پزشکی به دست آورده بود. به نظر می رسید کلینیک پزشکی گزارش کرده بود که نمونه دی ان ای او به قاتل سریالی شباهت دارد.

سرانجام موقعیتی برای اثبات نظریات پلیس فراهم آمد. دختر دنیس رادر در دانشگاه پزشکی کانزاس قبول شد و برای ثبت نام باید تستهای مختلفی از وی گرفته می شد که یکی از آنها تست دی ان ای بود. پلیس بلافاصله پس از آنکه نتیجه تست مشخص شد آنرا با دی ان ای باقیمانده در صحنه اولین جرم مقایسه کرده و شباهتهای فراوانی در آن مشاهده کرد. در فوریه ۲۰۰۵ پلیس، دنیس رادر و دو فرزندش را دستگیر کرد و در همان روز دنیس به ده قتل شامل قتل مرین هج، بیوه ۵۰ ساله ای که همسایه اش بود و قتل مادر بزرگی ۶۲ ساله در سال ۱۹۹۱، اعتراف کرد.

وی در اعترافاتش به پلیس گفت که از کودکی حیوانات را مورد آزار و اذیت قرار می داده و صدایی به او می گفته که باید این کارها را انجام دهد و تا زمانی که وی کار مورد نظر آن صدا را انجام نمی داده، صدا از مغزش بیرون نمی رفته است!

بازمانده یک قتل

«موفتو» زن چهل و پنج ساله ای که برای یک گروه غیرانتفاعی به عنوان مربی کودکان کار می کرد، آن روز در دفتر پلیس ویچیتا حضور داشت. ادامه فامیل «کارمن موفتو»، «اترو» است. کارمن به یاد می آورد که یک روز زمستانی، زمانی که

بقیه در صفحه ۳۳

عفو از کسانی که توانایی انتقام دارند
• بوذرجمهر حکیم

بامشاوران مجله

مشاوره کودک و نوجوان

خانم شادی جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۸/۳۰ الی ۱۰/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوال از شما

فرزندان طلاق چه بلایی سرشان می آید؟

باسلام خدمت مشاوران آگاه مجله، من زنی میانسال هستم که چندین سال پیش ازدواجی عاشقانه وحتی شاید بشود گفت شاعرانه با مردی داشتم که تمام آرزوها و رویاهایم را تکمیل می کرد. ما بعد از ازدواج از آنجا که زندگیمان به خوبی پیش می رفت بنا به توصیه اطرافیان به سرعت بچه دار شدیم و یکی دو سال بعد بنا به این توصیه مشاوران و کارشناسان که بچه نباید تنها بماند فرزند دوممان را هم به دنیا آوردیم و حالا دارای یک دختر ۷ ساله و یک پسر ۹ ساله هستیم. اما بعد از تولد فرزند دوممان اختلافات من و همسرم پایه گذاری شد و حالا هم اصلاً در این باره توضیحی نمی دهم چون ماجرای جدایی مان را غیر قابل انکار می دانم اما دلیل ایمیل این نامه به شما این است که من و همسرم با وجود تاکید بر جدایی وقطعی بودن این موضوع نگران بچه هایمان هستیم و می خواستیم بدانیم آیا تاثیر این موضوع جدایی بر روی کودکان با این سنین چگونه است (دختر و پسر را لطفاً جداگانه توضیح دهید چون خیلی برای ما مهم است) و نکته بعدی اینکه آیا بر درس و تحصیل آنها تاثیر عمیق خواهد گذاشت یا خیر و نکته آخر اینکه راهکارهایی برای کاهش اثر منفی جدایی به ما ارائه دهید. قبلاً از لطف شما قدردانی می کنم.

م ـ ر ـ قم

پاسخ: با سلام خدمت شما و با آرزوی اینکه این جدایی اتفاق نیافتد بنا به درخواست شما فقط موضوع تأثیر طلاق بر کودکان را توضیح می دهم.

طلاق وحشتناکترین حادثه زندگی یک کودک است. از بین آسیبهایی چون مرگ یکی از والدین، معلولیت جسمانی، طلاق را بدترین حادثه زندگی کودک رتبه بندی کرده اند. کودکان طلاق خود را مقصر، محکوم و گناهکار می دانند وحتی اگر یقین حاصل کنند که در جدایی والدینشان مقصر نیستند باز این فکر آنها را رنج می دهد که شاید می توانستند اقدامی به عمل آورند تا از این جدایی جلوگیری کنند. حتی برخی از کودکان می گویند حاضر بودند بمیرند ولی شاهد طلاق والدین از هم نباشند. طلاق از عمده ترین علل بیماری های روانی کودکان است.



واکنش کودکان نسبت به طلاق والدین

به طور کلی تحقیقات نشان داده است کودکانی که والدینشان طلاق گرفته اند نسبت به کودکان خانواده های معمولی دارای مشکلات بیشتری نظیر دیدگاههای منفی نسبت به خود، ناسازگاری با والدین و همسالان، مشکلات رفتاری در مدرسه، احساس خشم و پرخاشگری، ترس، افسردگی و احساس گناه می شوند. البته عکس العمل دختران و پسران به مسئله طلاق متفاوت است، دختران معمولاً گوشه گیر و مضطرب می شوند، ولی پسران پرخاشگری از خود نشان می دهند و سعی می کنند تا از اطاعت سرباز زنند. همچنین اثرات طلاق در سنین مختلف هم متفاوت است، واکنش کودکان در سنین پیش از دبستان (۳ تا ۵ سالگی) به صورت خشم و افسردگی نمایان می گردد، پسران معمولاً ناآرام تر، خشن تر و شیطان تر می شوند و در بعضی موارد به اندازه سابق، شوقی به بازی با سایر کودکان نشان نمی دهند و اغلب ترجیح می دهند که تنها باشند. بعضی از دختران کمتر از ۷ سال عصبی مزاج می شوند اما برخی دیگر رفتار بزرگترها را پیش می گیرند، کودکان این سن و سال اغلب غمگین و افسرده به نظر می رسند، زود به گریه می افتند و زیاده طلب می شوند.

کودکان ۶ تا ۸ ساله پس از جدایی پدر و مادر دچار افسردگی شدید می شوند، واکنش پسرها از دخترها معمولاً شدیدتر است، احساس غم و افسردگی جای خود را به خشم و خشونت می دهد. کودکان ۹ تا ۱۲ ساله، پس از جدایی والدین، واکنش های خشم آلودی از خود نشان می دهند. برای مادرها به نظم درآوردن آنها کار آسانی نیست. پسرها از بازدید و ملاقات با پدر استقبال نمی کنند، کارکرد آنها در مدرسه پایین می آید، بعضی اوقات با معلمین خود درگیری هایی پیدا می کنند، در کل جدایی پدر و مادر مسائل بیشتری برای پسرها در مقایسه با دخترها در این گروه سنی به وجود می آورد.

نوجوانان در مقایسه با خردسالان، سازش پذیری بیشتری نسبت به مسئله طلاق نشان می دهند، شاید به این دلیل باشد که در این سن، نوجوانان استقلال بیشتری پیدا می کنند وارتباط نزدیکی با والدین ندارند، آشکارا به محبت و راهنمایی کمتری خود را نیازمند می بینند، نوجوانان غالباً در چنین موقعیتهایی خود را از پدر و مادر دور نگه می دارند و می کوشند زندگی و برنامه های مستقل و جدیدی را دنبال کنند.

بسیاری از نوجوانان در ابتدای جدایی احساس «فریب خوردگی» می کنند و برخی واکنش خشم آلودی از خود نشان می دهند و سعی می کنند که از محیط خانه دور باشند. اما مساله اساساً هنگامی پدید می آید که نوجوان دچار تعارضی برای وفاداری به مادر و یا پدر می شود و تصور می کند که بین آنها باید یکی را انتخاب کند.

اما با توجه به اینکه جدایی زوجین بیشتر در سنینی

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

چگونگی تقسیم ارثیه

خلاصه سوال: پدرم هشت ماه پیش دار فانی را ترک کرد. از او یک خانه و یک مغازه باقی مانده است. مرحوم در زمان حیاتش به موجب یک دست نوشته سه دانگ از مغازه را به یکی از پسرهایش داد. به شرطی که پس از فوت پدرم هیچ مال دیگری ارث نبرد. ولی بعدا بر اثر اختلافاتی که حاصل شد پدرم این کاغذ را پاره کردند و دور انداختند. در حالیکه فتوکپی آن نزد برادرم موجود است. اینک برادرهایم برای تعیین تکلیف مغازو سایر اموال باقی مانده اصرار می کنند. می خواستم راجع به چگونگی تقسیم اموال ما را راهنمایی کنید. ما ۲ دختر و ۳ پسر هستیم و مادرمان هم در قید حیات است.

می خواستم بدانم:

۱ـ آیا دست نوشته پدرم اعتبار دارد و سه دانگ از مغازه سهم برادرم است؟

۲ـ هر کدام از ورثه دیگر چقدر از مغازه و خانه ارث می برند؟

۳ـ آیا امکان دارد برخی از ورثه منزل مسکونی را به ارث ببرند و بعضی دیگر مغازه را؟ چگونه؟

۴ـ وقتی این اموال تقسیم شد تکلیف سکونت ما در آن خانه چه خواهد شد؟ آیا کسانی که مالک خانه می شوند حق دارند از او بخواهند که آنجا را ترک کند؟

۵ـ لوازمی مثل وسایل صوتی و تصویری، مبلمان، فرش و... چگونه باید بین وراث تقسیم شود؟

۶ـ مادر حالا مهریه اش را می خواهد که در سال ۵۹ مبلغ ۱۰ هزار تومان بوده. در حالیکه هم اکنون مستمری پدرم را می گیرد. آیا وظیفه ماست که مهریه او را بپردازیم یا بر عهده پدرم بوده؟

م.عابدی ـ تهران

«با توافق یا به حکم دادگاه»

پاسخ: ۱ـ باعنایت به معدوم شدن اصل سند مزبور و انصراف پدر شما می توان گفت که موضوع واگذاری سه دانگ مغازه به برادرتان منتفی است. مگر اینکه مفاد آن دست نوشته و قطعی بودن انتقال سه دانگ مغازه به وسایل دیگر از جمله شهادت اثبات شود. در آن حالت برادرتان می تواند مدعی وقوع معامله و تحقق یکی از عقودی باشند. که می تواند مالکیت را جابجا کند و از پدر به برادر شما منتقل نماید.

۲ـ هر یک از ورثه در همه ماترک اعم از خانه و مغازه و کلیه اموال دیگر شریک هستند. شراکت آنها

اتفاق می‌افتد که کودکان کم‌سن و سالتر هستند پس باید توجه بیشتری به مسائل کودکان خردسال صورت گیرد. نباید کودکان قربانی اختلاف والدین شوند و به عنوان وسیله‌ای جهت رسیدن به اهداف والدین استفاده شوند. همچنین باید اشاره کرد که طلاق هم مشکل زوجین را حل نمی‌کند چه بسا مشکلی هم بر مشکلات آنها می‌افزاید.

راهکارهایی جهت کاهش اثرات منفی طلاق:

۱) به کودک فرصت دهید که ناراحتی و خشم خود را از این تصمیم که والدین گرفته‌اند، با بیان آزادانه ابراز نماید.

۲) سرپرستی و حضانت کودک با مشورت خود کودک صورت گیرد.

۳) در صورت تماس با یکدیگر در حضور کودک دعوا نکنید زیرا درگیری‌های بعد از طلاق آسیب شدیدی به کودک وارد می‌کند.

۴) اگر یکی از والدین مشکل شدیدی مانند اعتیاد دارد رابطه کودک را با او ممنوع نکنید بلکه امکان ملاقات کنترل شده را برای او فراهم کنید.

۵) کودک را برای طرفداری از خودتان و یا تحت فشار قرار دادن دیگری تشویق و ترغیب نکنید.

۶) مسائل مربوط به خود را با بزرگسالان در میان بگذارید و با کودک درددل نکنید، سعی کنید به درددل فرزندتان گوش دهید.

۷) با زبانی ساده و قابل فهم برای کودک علت و دلایل تصمیم به جدایی را برای او بیان کنید.

۸) بعد از جدایی از کودک در خصوص زندگی یکدیگر پرس و جو نکنید چون ممکن است تصور کند هدف شما مراقبت از او نیست بلکه کنترل و کسب خبر در مورد دیگری است.

۹) مهارت حل مسائل اجتماعی را به کودکتان آموزش دهید.

ودر نهایت، بهره‌گیری از خدمات مشاوره‌ای متخصصان را فراموش نکنید. ■

رازهای داشتن کودک سالم

سلامت روان کودکان به چه معناست؟

سلامت روان کودک به معنای توانایی او در تجربه‌ی احساسات و برقراری ارتباط است. دنیای کودک بسیار کوچک است. کودک در میان خانواده، دوستان و جامعه رشد می‌کند و از طریق ارتباط با آنها خود و جهان اطرافش را می‌شناسد.

کودکانی که طعم عشق و محبت را چشیده‌اند خود را شایسته‌ی دوست داشتن می‌دانند و بدین ترتیب احساس بهتری نسبت به خود پیدا کرده و دوستی را به آسانی فرا می‌گیرند.

نوزادان سالم، کودکانی سالم خواهند بود

متخصصان سلامت روان کودکان توجه زیادی بر روابط کودکان نوپا با والدین و مراقبین شان دارند زیرا شواهد زیادی در دست است که نشان می‌دهد درمان زودهنگام می‌تواند از بسیاری مشکلات بعدی همچون بزهکاری، جنایت، مشکلات تحصیلی از جمله مردودی و ترک تحصیل، حاملگی در دوران نوجوانی، خشونت و دیگر عوامل خطر پیشگیری کند.

درچند سال اول زندگی کودکان به سرعت رشد و تغییر می‌کنند. در حین رشد، عواطف و روابط آنها پیچیده‌تر می‌شود. کودکان برای مدیریت و کنترل احساسات خود به یاری والدین و دیگر نزدیکان خود که در زندگی آنان نقش دارند، نیاز مندند.

برای مثال، کودکی که ترسیده، عصبانی است و یا آسیب دیده به کمک یک بزرگتر نیاز دارد تا موقعیت را برای او توضیح داده و بتواند آرامش خود را به دست آورد. والدین به طور طبیعی در چنین موقعیتهایی کودک را در آغوش می‌گیرند، به آرامی با او صحبت می‌کنند، به او اطمینان خاطر داده و یا او را به آرامی می‌گیرند، به آرامی روی دست تکان می‌دهند. **اگر خانواده، محیطی امن و محبت آمیز برای کودکان خود ایجاد کند، آنان آسان‌تر یاد می‌گیرند تا بر احساسات خود مسلط شوند.**

سلامت روحی والدین، میزان استرس آنها و شرایط و اوضاع زندگی بر روابط آنها با فرزندان شان تأثیر می‌گذارد. اگر با مشکلات زیاد و استرس شدید روبرو هستید و یا پدر و مادری را می‌شناسید که در چنین شرایطی هستند، مشاوره و یاری جستن از یک متخصص اعصاب و روان بسیار سودمند است.

اما اینکه چگونه می‌توانیم سلامت روان کودک خود را تأمین کنیم؟

اگر در کودک احساس عشق و امنیت را ایجاد کنیم، سلامت روان او را تأمین کرده‌ایم. با ایجاد محیطی با ثبات و قابل پیش بینی می‌توانید احساس امنیت را در کودک بوجود آورید و این امر از طریق داشتن یک برنامه‌ی روزانه و عملکرد پیش‌بینی شده میسر است.

مترجم: آرزو شاکری ـ اصفهان

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره پزشکی

خانم دکتر لیلا شکری
جراح و متخصص زنان و زایمان
سه‌شنبه اول هر ماه از ساعت ۸ تا ۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸
(مشاوره بعدی سه شنبه سوم مردادماه)

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه‌ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

در سهم‌الارث به میزان هر پسر دو برابر دختر است. یعنی برای هر پسر ۲ سهم و برای هر دختر یک سهم در نظر گرفته می‌شود. تعداد دخترها و پسرها ضرب در سهم آنها می‌شود. مثلاً سه پسر هر یک دو سهم که می‌شود ۶ سهم. هر دختر یک سهم که می‌شود ۲ سهم. مجموعاً ۸ سهم. بدین ترتیب پس از کسر یک هشتم سهم‌الارث زوجه از کلیه سهم‌الارث و همچنین کسر دیون متوفی و وجوهات شرعی، باقی ارثیه باید به ۸ قسمت تقسیم شود. حق پسر دو سهم و حق هر دختر یک سهم خواهد بود.

۳ـ ترتیب تقسیم ماترک بین ورثه در قانون امور حسبی پیش‌بینی شده است. این قانون به ورثه اجازه داده تا در خصوص تقسیم اموال به جای ماده از متوفی با یکدیگر به توافق برسند. بدین ترتیب هر یک از ورثه می‌تواند با درخواست کتبی به دادگاه، تقسیم سهم خود از سایر ورثه را خواسته و زمینه‌هایی را که برای تقسیم ترکه تهیه نموده به دادگاه تسلیم نماید. هر چند تقسیم باید طوری به عمل آید که برای هر یک از ورثه از هر نوع مال سهمی معین شود اما در صورت موافقت سایر ورثه راجع به ترتیب تقسیم، آنها می‌توانند به هر نحوی که بخواهند ترکه را ما بین خود تقسیم نمایند. برای تحقق این امر آنها باید در دادگاه حاضر شده قراری راجع به مقدمات تقسیم یا طرز تقسیم اموال بگذارند. در این صورت دادگاه صورت مجلس مشتمل بر قرارداد مذکور تنظیم می‌نماید.

بنابراین جواب سئوال شما مثبت است. نکته مهم این است که هر یک از اموال منقول و غیر منقول که قابل تقسیم نباشد ممکن است فروخته شده و بهای آن تقسیم شود. در اکثریت موارد این گونه است.

۴ـ فروش مال به علت قابلیت تقسیم راجع به خانه محل سکونت مادرتان صادق است. یا توافق می‌کنید و این خانه در سهم اختصاصی چند نفر از ورثه قرار می‌گیرد که در این حالت آن چند نفر راجع به سکونت مادرتان تصمیم می‌گیرند. یا توافق نمی‌کنید و خانه به فروش می‌رسد که در این حالت همگی مجبور به تخلیه ملک هستید.

۵ـ ترتیب تقسیم وسایل منزل و اموال منقول دیگر هم به ترتیب مذکور در بالا است. اگر ورثه توافق کنند هر یک از این اموال می‌تواند در سهم اختصاصی یکی از آنها قرار گیرد. در غیر اینصورت فروخته می‌شود و بهای آن تقسیم می‌شود.

۶ـ مستمری مادرتان ربطی به مهریه‌اش ندارد و او هر دو حق را دارد. مهریه مادرتان بدهی پدرتان محسوب است که پس از فوتش باید از اموال او داده شود. تادیه این بدهی که اینک حدود دو میلیون تومان شده باید قبل از تقسیم ترکه بین وراث انجام شود. وراث اگر حاضر به ادای دیون متوفی نباشند نمی‌توانند سهمی از ارث ببرند.

با پدر و مادر چنان رفتار کن، که از اولادت توقع داری

● سقراط

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه اوین

نزول، زندگیم را ویران کرد

وارد دفتر که شــد تصور کردم یکی از کارکنان اســت و برای کاری به دفتر ریاســت آمده اســت. خیلی مرتب و شــیک و در عین حال رســمی لباس پوشیده بود. کت و شلوار سرمه‌ای رنگش با پیراهن راه‌راه ســرمه‌ای و سفیدی که به تن داشت هارمونی چشم‌نوازی را تشکیل داده بود.

چهره‌اش هم کاملاً آراسته و پیراسته بود. موهای اصلاح شــده و صورت تراشیده‌اش نشان می‌داد که مــرد جــوان از آن دســته افرادی اســت که در هر شرایطی به ظاهر خود اهمیت می‌دهند.

قبل از شــروع گفتگوی رســمی، گپی دوستانه با هم داشــتیم و از خلال صحبت‌هایمان متوجه شدم، مرد جوان، تحصیلکرده دانشــگاه است و در جریان فعالیت‌های اقتصادی دچار مشکل شده و نهایتاً سر از زندان در آورده. برای آنکه وقت را از دست ندهم، خیلی ســریع مصاحبه را شــروع کردم و طبق روال همیشــگی ابتدا از مددجو خواســتم تا مختصری از بیوگرافی‌اش بگوید و بعد شــرح دهد که چه شد سر از زندان در آورد.



جوان با ســرفه‌ای کوتاه، ســینه‌ای صاف کرد و گفت:

ـ ســی و شــش ـ هفت سال قبل از پدر و مادری آذری زبــان در تهــران به دنیا آمــدم. آنها اگر چه اصالتاً ترک زبان بودند، اما سالها قبل یعنی زمانی که کودکانی خردســال بودند، خانواده‌هایشان به تهران مهاجرت کرده و ساکن پایتخت شده بودند و به این ترتیب بزرگ شده تهران هستند. بعد از ازدواج‌شان، ما هم در این شهر به دنیا آمدیم و پا گرفتیم.

من فرزند اول خانواده بودم و بعد از من دو دختر و دو پسر هم به جمع خانواده‌مان اضافه شدند. دوران تحصیــل را تا مقطع دیپلم در همین شــهر گذراندم و بعــد بلافاصلــه پس از دیپلم بــه خدمت رفتم. در پادگان علاوه بر انجام خدمت ســربازی، درس هم می‌خواندم تا بالاخره شــش ماه قبل از آنکه خدمتم به پایان برســد، در یکــی از واحدهای اطراف تهران دانشــگاه آزاد اسلامی در رشته حسابداری پذیرفته شدم. همان سال یک ترم مرخصی تحصیلی گرفتم و بلافاصله که خدمتم تمام شد، به دانشگاه رفتم. البته بــرای تأمین مخارج تحصیل‌ام از همان ابتدای ورود به دانشگاه علاوه بر تحصیل کار هم می‌کردم در یک کارگاه رنگ کاری و نجاری مبلمان مشغول بودم.

یک ســال از اتمــام تحصیل‌ام می‌گذشــت که ازدواج کردم. همسرم دختر یکی از اقوامم بود. مراسم ازدواج‌مان یک ازدواج سنتی و کاملاً عادی بود.

خوشــبختانه تا امروز علیرغم همه مشکلاتی که برایــم پیش آمده، از زندگی مشــترکم کاملاً راضی هستم و مشکلی هم ندارم. حاصل ازدواج ما دو پسر ۱۴ و ۹ ســاله اســت. ســه ترم از دوره دانشگاهی‌ام می‌گذشــت که بــه عنوان کمک حســابدار در یک شــرکت اســتخدام شــدم. به تدریــج و همزمان با گذراندن ترم‌های تحصیلی‌ام، در کارم هم پیشرفت کردم و به حســابداریک و مدیر مالی و ســرانجام به سمت مدیر عاملی همان شرکت رسیدم. مدتی بعد آنقدر به پیچ و خم امور وارد شدم که احساس کردم حالا دیگر می‌توانم برای خودم کار کنم. به این ترتیب ســال ۷۶ اســتعفا دادم و ســال ۷۷ توانستم شرکتی تأسیس کنم و بعد با همان کارخانه‌ای که در آن کار می‌کردم قراردادی منعقد کردم که تمامی تولیدات آن کارخانــه را خریــده و پخش کنــم. به تدریج و با تلاش خودم و تسهیلاتی که از بانک دریافت کردم و کمک‌های اعضای خانواده توانستم سال ۸۰ خط اول کارخانه خودم را در سه راه سلفچگان (قم) راه‌اندازی کنم. این کارخانه پودرهای معدنی تولید می‌کرد. در عرض پنج ســال، من توانستم دو خط تولید کامل، با ۶۰ کارگر و ۱۵ کارمند اداری را تحت پوشش داشته باشــم، پودرهای معدنی تولیــدات ما عبارت بود از کربنات کلسیم، تالت، باریت، نیکا این پودرها سفید بود و ما هنوز به مرحله تولید پودرهای رنگی نرسیده بودیم. ســال ۸۵ برای برطــرف کردن این نقیصه و تکمیل شدن تولیدات کارخانه‌ام، تصمیم گرفتم خط تولید پودرهای رنگی را هم راه‌اندازی کنیم. همزمان با این تصمیم مســأله اعطاء تسهیلات به صنایع زود بازده مطرح شد که از قضا شامل حال ما هم می‌شد. من تمامی اسناد و مدارک لازمه را به مرجع مربوطه ارائــه دادم و پس از بررســی، به من اعلام شــد که مبلغ ۷۵۰ میلیون تومان تسهیلات برای راه‌اندازی خط ســوم، در اختیار من قرار می‌دهند و ســپس مرا به بانک معرفی کردند. در جلســاتی که با مسؤولان بانک داشــتیم توافق شد که من بیست درصد سهم شــراکتی خود را به انجام برســانم و سپس بانک ۸۰ درصد سهم تسهیلاتی را به من پرداخت کند.

من ســریعاً جهت انجام امــور اقدام کردم. قبل از آنکه مابقی ماجرا را شــرح دهم، باید یادآور شوم کــه کارخانه‌هــای تولید پودر معدنــی در ایران به تعداد انگشــتان دو دست هم نمی‌رسد. ضمن اینکه اکثر کشــورهای دنیا تــوان تولید چنین محصولاتی را ندارنــد. برای مثال کشــور چین، قراردادی مبنی بــر خرید یــک میلیون تن از این محصول را طی یک ســال با کارخانه ما منعقد کــرده بود. با این قرارداد ما می‌توانســتیم پنج خط تولیــد را راه‌اندازی کنیم و ســالانه علاوه بر ورود میلیون‌هــا دلار ارز، دو هزار خانــوار به صورت مســتقیم و چهار هــزار خانوار به صورت غیر مستقیم مشغول کار شوند. به هر حال از بحث دور نشویم، پس از موافقت بانک من بلافاصله ســفارش ساخت ماشین آلات را دادم و بابت آن هم به ســازنده چــک دادم به امید آنکــه از منبع همان مصوبه، پرداخت شود.

ماشــین آلات این صنعت به صورت سفارشــی ســاخته می‌شــود چرا که جز در ایــن زمینه، مورد اســتفاده دیگری ندارد. بنابراین کارخانه ســفارش گیرنده تمامی مبلغ ســفارش کار را در یافت می‌کند، چرا که در صورت انصراف سفارش دهنده، دستگاه‌ها

هیچ کاربردی برایش ندارد.

به هر حال ماشین آلات و ادوات لازم ساخته شد، سوله و بنای اداری، برپا شد. برق هشتصد وات تأمین شد و نوبت به دریافت تسهیلات رسید. اما... اما دقیقاً در این زمان سیستم انقباضی شد و اعلام کردند پول موجود نیست! و این آغاز بدبختی مدیرعامل شرکت... بود که در اوج رفاه و آسایش یک زندگی سلطنتی برای خود دست و پا کرده بود.

چک کشیده بودم و باید آن را پاس می‌کردم و از آنجا که بانک تسهیلات توافقی را پرداخت نمی‌کرد، چاره‌ای نماند جز «نزول» پول بهره‌ای که با بهره ۱۰ـ۱۵ درصد شروع شد و این اواخر به بیست و دو درصد رسید. و از آنجا که نتوانستم بهره‌ها را پرداخت کنم، بهره در بهره شد و بعد که دیدند نمی‌توانم آن را پرداخت کنم گفتند چک برادرت را بیاور، چک دامادت را بیاور، پدرت هم باید پشت آن را امضا کند، سند خانه‌ات را وثیقه بگذار و خلاصه کار به آنجا رسید که سال ۸۷ من همه زندگی‌ام را درست مثل یک قمارباز پاکباخته از دست دادم! یعنی من که روزی حساب می‌کردم، شش هفت میلیارد سرمایه دارم، کارخانه دارم، خانه دو ـ سه میلیاردی دارم، چند ماشین بنز و بی.ام.و، ویلای شمال دهها کارگر و کارمند... حالا هر روز باید خودم را به آب و آتش می‌زدم تا بتوانم بهره پول نزول خود را تهیه کنم!

سال ۸۷ کار به جایی رسید که دیدم خسته شدم و دیگر نمی‌توانم ادامه دهم، پس خودم رفتم و شکایت رباخواری را در یکی از شعبات بازپرسی مطرح کردم به این امید که شاید راه نجاتی پیدا شود و نجات پیدا کنم.

پس از طرح شکایت، قاضی از من مدارک و شاهد خواست. در جلسه اول بازپرسی وقتی من مدارکم را از داخل گونی! که همراه داشتم روی میز خالی کردم، بازپرس پس از مطالعه چند برگ از آنها، اعلام کرد با این همه مدارک، نیاز به شهود نیست و همین مدارک برای محکومیت ربادهنده‌ها کافی است. با این صحبت‌های امیدوار کننده، من کمی آرامش گرفتم و منتظر رای و نتیجه دادگاه شدم.

حدود سه ماه از این ماجرا گذشت و از آنجا که خبری از دادگاه نشد من به اتفاق وکیلم به دادگاه رفتم تا ببینم چه اتفاقی افتاده و پرونده در چه مرحله‌ای است؟ اما این بار برخورد بازپرس با دفعه قبل بسیار تفاوت کرده بود. این دفعه ایشان صراحتاً اعلام کرد در صورت اثبات جرم رباخواران، من نیز به دلیل آن که پول بهره‌ای دریافت کرده‌ام، مرتکب جرم شده‌ام و مشمول مجازات حبس و جریمه خواهم شد.

من که احساس می‌کردم به آخر خط رسیده‌ام و دیگر چاره‌ای برایم نمانده اعلام کردم تسلیم رای دادگاه هستم و به آنچه حکم شود، گردن می‌نهم!

دقیقاً همان روز پس از خروج از دفتر بازپرسی، دو نفر به دفتر شرکت ما آمدند. آن دو نفر مدعی بودند که ارتباطاتی در دادگاه دارند و در صورتی که من مبلغ چهارصد میلیون تومان به آنها بدهم می‌توانند علاوه بر برگرداندن دو ـ سه میلیارد از پولم، شرایطی را مهیا کنند که ربادهندگان محکوم شوند.

من کمی به این موضوع مشکوک شدم، می‌ترسیدم علاوه بر موضوع ربا موضوع رشوه و ارتشاء هم مطرح شود و شرایط از آنچه هست بدتر شود، ضمن آنکه دیگر آه در بساط نداشتم. یعنی حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم رشوه بدهم. آنها حتی پیشنهاد کردند که دویست میلیون را قبل و دویست میلیون را بعد از صدور حکم پرداخت کنم، اما من اصلاً شرایط هیچ پرداختی را نداشتم! و نهایتاً آنها دست خالی از دفتر من بیرون رفتند.

یک هفته بعد، پرونده به دادگاه ارجاع شد. قاضی محترم پرونده بعد از مطالعه پرونده و توضیحات من، پرونده را برای بررسی بیشتر به بازپرسی ارجاع داد. این بار ما تقاضا کردیم که یک کارشناس مالی، پرونده را از لحاظ مالی کارشناسی کند، اما متأسفانه درخواست ما در پیچ و خم مسائل اداری نادیده گرفته شد و نهایتاً با این نظر که موردی از رباخواری در پرونده مشاهده نشد، پرونده به دادگاه و نزد قاضی ارجاع شد.

مدتی از این جریان گذشت، شرایط روحی و روانی و مالی من چنان دچار بحران شد که خودم با پای خودم به دادگاه رفتم و تقاضای کردم حکم دادگاه اجرا شود. چون واقعاً فرسوده شده بودم، من آدم موفقی بودم. دوازده سال کارخانه‌داری کرده بودم. کارخانه‌ام حدود شش ـ هفت میلیارد تومان ارزش داشت، خانه، زندگی، ویلا ماشین‌های گران‌قیمت، زندگی کاملاً مرفه و اشرافی‌ام ناگهان دود شد و به هوا رفت! در حالی که فقط و فقط قصدم این بود که کارخانه‌ام را گسترش دهم و با گسترش آن علاوه بر ایجاد اشتغالزایی به صادرات کشور و در نتیجه با ورود ارز به سیستم بانکی کشور کمکی کرده باشم. اما مابین چرخ دنده‌های اقتصاد بیمار کشور گیر کردم و له شدم. چرا که اگر تسهیلاتی که توافق پرداخت آن انجام شده بود، به من تعلق می‌گرفت، هرگز من در دام عده‌ای نزول‌خور بی‌وجدان نمی‌افتادم. افرادی که اگر شما شصت میلیون از آنها پول بهره‌ای با ماهی چهار درصد بگیرید، بعد از شش ماه بدهی شما به ۱۱۰ میلیون می‌رسد. حال تصور کنید شما ۷۵۰ میلیون تومان پول بگیرید این رقم در عرض شش ماه به چه عدد نجومی می‌رسد. من می‌دانم که اشتباه کردم، اما من تولید کننده‌ای بودم که کشور کانادا و همچنین امارات متحده عربی به طور جداگانه هر کدام تقاضا کرده بودند که کارخانه‌ای مشابه آنچه در ایران دارم را در این کشورها راه‌اندازی کنم و از خرید خاک تا پایان راه‌اندازی را هم تسهیلات دریافت کنم و درآمد دو سال پس از راه‌اندازی هم متعلق به خودم باشد و بعد از آن هم فقط سالانه ۱/۵ درصد سود به آنها پرداخت کنم. اما من به خاطر کشورم و خانواده‌ام نپذیرفتم و نرفتم. و امروز با آن همه تجربه باید قربانی عده‌ای شوم که جز به سود خودشان به چیزی نمی‌اندیشند. برای آنها مهم نیست که با زندان افتادن من، یک کارخانه تولیدی این مملکت تعطیل شده، چندین خانواده از نان خوردن افتاده‌اند، یک منبع درآمد ارزی بسته شده، برای آنها فقط و فقط یک چیز مهم است آنکه یک نفر را به زندان فرستاده‌اند و به زودی با اعمال ماده ۲ شرایطی را فراهم می‌کنند که ناچار شود یا پول را بدهد یا تا آخر عمر در زندان بماند!

امیدوارم صحبت‌های من از طریق شما به گوش مسؤولان برسد و حداقل یک بار دیگر پرونده مرا مورد بررسی قرار دهند، شاید آن وقت حق به حقدار برسد!

■

در پرانتز

(حقیقت را بخواهید نوشتن این سطور برایم کمی دشوار بود. چرا که قضاوت در حیطه این مجال نیست و پذیرفتن مسائل مطرح شده آن هم فقط با استناد به گفته‌های یک فرد، بدون در نظر گرفتن وجود و یا عدم ادله مستدل و مقبول نظر قانون، کمی که نه، بسیار دشوار است. پشتکار و تلاش یک جوان که توانسته با برنامه‌ریزی دقیق و بدون فوت وقت و از دست دادن فرصت و با زمان‌بندی مناسب علاوه بر تحصیل، کار کرده و با کسب تجربه و مهارت از یک کمک حسابدار به یک کارخانه‌دار تبدیل شود ستودنی است، اما در خلال این مسأله هشیاری و کسب مهارت‌های لازم در هنگام بروز بحران مسأله دیگری است. ضمن آنکه از آنجا که صحبت از دارایی‌های او به میان می‌آید، این سوال مطرح می‌شود که اگر او منزلی چند میلیاردی داشته، چرا وقتی با عدم پرداخت ۷۵۰ میلیون تومان تسهیلات مواجه می‌شود، به جای پول نزولی به فکر فروش منزل‌اش نمی‌افتد!

آیا با فروش خانه چند میلیاردی‌اش نمی‌توانست کارخانه‌اش را راه‌اندازی کند و بعد با سود حاصله اقدام به خرید منزل مسکونی دیگری نماید؟!

ضمن آنکه دست‌یابی به این سرمایه نجومی در عرض دوازده سال هم جای کمی شبهه دارد که مبادا مددجوی ما مسایل دیگری پشت پرده داشته که ترجیحاً از بازگو کردن آن خودداری کرده!

به هر حال امیدوارم اگر حقی از او مورد اجحاف قرار گرفته، پرونده‌اش مورد بررسی بیشتر قرار گرفته و او از شرایط بحرانی که در آن قرار دارد، نجات پیدا کند که خداوند بهترین داننده اسرار است!)

سـوژه

کیانا نصرت‌زاده

وحشتناک‌ترین روز زندگی من



نمی‌دانم یک لحظه چه چیزی توی سـرم آمد که آن کار را کردم!! وقتی هم که انجامش دادم کاری بود که انجام شده بود و دیگر نمی‌شد جبرانش کرد.

از خانه دایی عباس زده بودم بیرون. وسط خیابان دست در جیبم کردم و زنجیر طلا را کشیدم بیرون!! چه کرده بودم!؟ حـالا با آن زنجیر چه باید می‌کردم؟...

اگـر می‌فهمیدند یک خانواده به هم می‌ریخت. اول از همه به مادرم فکر کردم که چقدر شرمنده می‌شود و با آن قلب ناراحتش حتماً بلایی سرش می‌آید...

گیج و منگ در پیاده‌رو راه می‌رفتم و هر از گاهی به یکی تنه می‌زدم! نمی‌توانستم فکرم را درست و حسابی جمع و جور کنم. دسـتم در جیبم بود و سـردی زنجیر را لای انگشتهایم حس می‌کردم...

یک دفعه دیدم سـر از پارک سـر کوچه‌مان در آورده‌ام. یک نیمکت خالی مرا به خودش چسـباند و سـعی کردم ذهنم را از ایـن همه هجوم افکار درهم و برهم آزاد کنم.

دایی عباسـم مرد ثروتمندی بود. توی فامیل هیچ کس به اندازه او پول و ثروت نداشت. به قول خودش از یازده سالگی کار کرده بود و وقتی رفیق‌هایش می‌رفتند فوتبـال بازی می‌کردند و سـینما، فیلم می‌دیدند او با دسـتهای روغنی در چاهک زیر ماشین در حال سفت و شـل کردن پیچ و مهره‌ها بـود. حالا صاحب یکی از بزرگترین تعمیرگاه‌های شـهر بـود و نمایندگی یک شرکت معتبر خودروسازی را داشت.

زندگی او کجا و زندگی ما کجا!! مادرم را در سـن ۱۴ سالگی به یک بنا شوهر داده بودند. خاله اشرفم به یک آبدارچی شوهر کرده بود. دایی احمدم معلم بود و دایی جوادم شهرستان زندگی می‌کرد.

اما در خانه دایی عباسـم به روی همه باز بود. هر چند زنش از این موضوع خوشـش نمی‌آمد و همیشه فکر می‌کرد ماها، آدمهای حقیری هستیم و باید کلفتی و نوکری آنها را بکنیم...

حالا من در سن ۱۶ سالگی دست به کاری زده بودم که هیچ جای بخشـیدن نداشت... در آن خانه همیشه آنقدر بریز و بپاش بود که شـتر با بارش می‌توانسـت گم شود. بچه‌تر که بودم خانه دایی عباس را برای این دوسـت داشتم که هیچ کس حساب بستنی‌های توی یخچال را نداشـت و می‌توانسـتم هر چند تا که دلم می‌خواهد بخورم... به هر طرف که نگاه می‌کردی چند اسکناس و سکه افتاده بود... وقتی زن دایی می‌خواست لباس‌ها را بریزد توی ماشـین لباسشویی همیشه چند چک و برگه پیدا می‌کرد و یک گوشه‌ای می‌انداخت.

سـمیرا دختر دایـی‌ام از همـه شـلخته‌تر بـود. طلاهایش، کیـف پولش، مدارک ماشـینش، همه و همـه این طـرف و آن طرف ریخته بـود و... آن روز نمی‌دانـم چرا یک لحظه فکـر کردم اگر آن زنجیر را بـردارم هیچ کس متوجه نخواهد شـد و چیزی از این خانه کم نمی‌شود...

چنـد مـاه در عذاب بودم که با این زنجیر طلا چه بکنم؟ ولی هر روز که می‌گذشت آرام‌تر می‌شدم.

هیچ خبری از خانه دایی نمی‌رسید دال بر این باشد که زنجیری گم شده...

بالاخره زنجیر را فروختم و تا چند ماه کلی ساندویچ و چلو کباب خوردم، چند دسـت لباس نو برای خودم خریدم...

اما این شـروع یک بدبختـی بود... دفعه بعد چند اسـکناس از جیب دایی برداشـتم. یک بار دیگر هم انگشتر جواهر سمیرا وسوسه‌ام کرد...

دزد نبودم. یا حداقل خودم این احساس را نداشتم ولی آن خانه همیشه مرا به وسوسه می‌انداخت...

تـا اینکه بعد از مدتها سـمیرا یک دفعه مرا صدا زد و گفت:

ـ دیگر تمامش کن. ما فامیل هستیم و اگر موضوع کش‌دار شود همه خانواده را به هم ریخته‌ای...

قلبم از جا کنده شد. رنگم پرید خواستم فرار کنم. ولـی نگاه پرمعنای سـمیرا مرا میخکـوب کرده بود. خواستم حاشا بزنم. اما سمیرا دانه به دانه کارهای مرا ردیف کرد و گفت: اولین بار و دومین بار می‌توانست فقط یک خطای جوانی باشـد ولی کم کم دارد برای تو یک عادت می‌شود... نمی‌خواهم موضوع به بزرگترها کشیده شود تو باید دست از این کار زشت و ناصواب برداری...

بغضم ترکید. سـمیرا با همان محکمی و مهربانی به من گفت:

ـ زندگـی مـا با زندگی شـما خیلی فرق دارد ولی دلیل نمی‌شـود که تو دست به این کار بزنی. هر وقت چیزی خواستی به خودم بگو. ولی نگذار این کار زشت برایت عادت شود...

آن روز وحشـتناک‌ترین روز زندگـی‌ام بود. آن روز می‌توانسـتم حتی سـمیرا را بکشم تا رازم مخفی بماند. می‌توانسـتم خودم را بکشم تا این بی‌آبرویی را تحمل نکنم. آن روز آنقدر وحشت زده شده بودم که نمی‌دانسـتم چه باید بکنم. حاضر بودم به پای سمیرا بیفتـم کـه کلمـه‌ای از حرفهایی که به مـن زده را به کسی نگوید ولی او چنین قصدی نداشت. از آن موقع به بعد سـمیرا کم کم شـد محرم رازهایم، شد خواهر بزرگتری که می‌توانستم همه جوره بهش اعتماد کنم. از پـدرش خواسـت که یـک کار در تعمیرگاه به من بدهـد. هیچ وقت به کسـی نگفت که من در نوجوانی چه خطایی کرده بودم. تا آخر عمر مدیون او هستم که نام دزد را بر پیشانی من حک نکرد. همه آن اشتباهات مرا گذاشـت به حساب جوانی و ناقص عقلی ولی اسم دزد را پسـوند اسـمم نکرد... نمی‌دانم اگر یکی دیگر به جای سـمیرا مچ مرا گرفته بـود چه عکس‌العملی نشان می‌داد!

حالا من یک مرد ۴۲ ساله هستم. زن و بچه دارم. یـک تعمیرکار ماهر شـده‌ام و هنوز مدیون درایت و گذشـت دختر دایی‌ام هستم. او حالا یک زن ۵۰ ساله با تجربه و جاافتاده اسـت ولـی هر وقت او را می‌بینم حس می‌کنم دینی گردنم دارد که شـاید حتی پدر و مادرم هم نداشته باشند....

■

یادی از قهرمان بوکسی که خطاط و نقاش هم هست

انصاری: من مدیون پیش کسوت‌ها هستم



داود غرانوش

قهرمان این شماره مجله، عبدالرضا انصاری است که تحصیلات عالیه دارد و معلم ورزش هم بود. او راه طول و درازی را برای عضویت در تیم ملی بوکس ایران طی کرده است. او از قهرمانان و مربیان معروف بوکس ایران است و در کنار مشت‌زنی، خداوند یک هنر دیگر نیز به او داده که خط و نقاشی است و ...

خرم آبادی‌ام

عبدالرضا انصاری، متولد سال ۱۳۳۳ شهر خرم آباد لرستان هستم. تحصیلاتم کارشناسی ارشد و رشته تربیت‌بدنی و علوم ورزشی است. از قهرمانان سابق تیم ملی مشت‌زنی ایران هستم که مدال‌ها، عناوین بسیاری را هم نصیب کشورم کرده‌ام. بعد از بازنشستگی از مسابقات ورزشی و آموزش و پرورش جذب فدراسیون بوکس کشورمان شده و در رشته‌هایی چون شنا، ژیمناستیک، دوومیدانی و نجات غریق گواهینامه و مدارک مربی گری اخذ کرده‌ام.

تحصیلات

در سال ۱۳۵۴ به خدمت سربازی اعزام و سال ۱۳۵۶ هم وارد دانشگاه تربیت معلم تهران شدم، در رشته تربیت بدنی با اخذ لیسانس فارغ‌التحصیل شدم. در سال ۱۳۶۴ به استخدام آموزش و پرورش منطقه ویسیان (لرستان) در آمدم. پس از سه سال به تهران منتقل شده و در دبیرستان‌های تهران به تدریس پرداختم. در سال ۱۳۸۱ موفق به اخذ فوق‌لیسانس در رشته تربیت بدنی و علوم ورزشی شدم. هم‌اکنون بازنشسته آموزش و پرورش هستم در دانشگاه آزاد مشغول تدریس می‌باشم.

رینگ بوکس نداشتیم

سال ۱۳۵۰ ورزش بوکس را با راهنمایی و تشویق دوست عزیز و قهرمانم آقای جهانشاه خزایی در شهر خرم آباد و در باشگاه استقلال (تاج سابق) با مدیریت آقای سیف آغاز کردم. تجهیزات لازم مثل رینگ و دیگر ملزومات را نداشتیم و از همه مهمتر وجود مربی کاردان بود که از نعمت آن محروم بودیم. هر بار یکی از بوکسورهای قدیمی تمرین می‌داد. گاهی هم به استان‌های دیگر برای استفاده از امکانات و رینگ سفر می‌کردیم.

اما با همین اوضاع و احوال در مسابقات شرکت می‌کردیم و پس از مدت ۶ ماه در مسابقات آموزشگاه‌های منطقه ۴ در اصفهان در وزن ۴۸ کیلوگرم قهرمان شدم و در سال ۱۳۵۱ پس از کسب مقام در مسابقات آموزشگاه‌های کشور در کرمانشاه و مسابقات قهرمانی کشور به اردوی تیم ملی دعوت شدم. در این مسابقات پس از شکست دادن همه رقبا متاسفانه پس از انتخاب شدن اما مربیان گفتند تجربه ندارم و سال ۵۲ دوباره عضو تیم ملی شدم.

*** نقره من در ۴۸ کیلو، تاکنون توسط هیچ قهرمان ایرانی تکرار نشده است**

کمربند طلایی رومانی

بالاخره در اردیبهشت ۱۳۵۳ در نخستین مسابقه برون‌مرزی شرکت کرده و مسابقه کمربند طلایی کشور رومانی را تجربه کردم آنگاه جهت آمادگی برای شرکت در بازی‌های آسیایی ۱۳۵۳ تهران به اردوی آمادگی رومانی رفتیم و در آنجا ۴ بازی تدارکاتی انجام دادم که ۳ پیروزی و یک تساوی کسب کردم.

آوردگاه بوکسورها

شهریور ماه ۱۳۵۳، رویداد مهم بازی‌های آسیایی تهران رخ داد. در وزن ۴۸ کیلو حضور یافتم که ۱۰ بوکسور در آن حضور داشتند. در بین آن‌ها قهرمانان اول، دوم و سوم آسیا، دوم المپیک و قهرمان ارتش‌های جهان نیز حضور داشتند که در نخستین مسابقه لورنزو دکائو از کشور سری‌لانکا را که قهرمان دوم آسیا بود، شکست دادم و....

حریف دوم من کیم وگیل از کره شمالی بود که قهرمانی دوم المپیک مونیخ را یدک می‌کشید. او را هم طی یک نبرد سنگین شکست دادم که ناگهان ورزشکاران کره‌ای در برنامه‌ای از پیش تعیین شده جنجال آفریدند که منجر به تعطیلی دو روز مسابقات بوکس بازی‌های آسیایی شد. روز بعد مطبوعات ورزشی تیتر زدند: انصاری قهرمان المپیک را شکست داد، پس از دو روز توقف، مسابقات از سر گرفته شد.

داوران به نفع کره‌ای سوت زدند

فینال مسابقات وزن ۴۸ کیلو بین من و پارک چان هی از کره‌جنوبی بود. به رغم برتری محسوس داوران که روی من حساس بودند، به نفع بوکسور کره‌ای رأی دادند. این بار مسئولان و تماشاگران ایرانی اعتراض کردند اما حاصلی نداشت. باز مطبوعات نوشتند: انصاری به ناحق نقره گرفت در حالی که شایسته طلا بود. این مقام نه قبل و نه بعد از آن تاکنون توسط هیچ بوکسوری در ایران تکرار نشد.

فرد دیگری را بجای من اعزام کردند

در سال‌های ۱۳۵۵ به بعد پس از بازگشت از سربازی، چندین بار عضو تیم ملی شدم که به مسابقات پاکستان و رومانی اعزام شدم. آنگاه قرار بود به المپیک ۱۹۷۶ مونترال اعزام شوم که کسی دیگر را بجای من اعزام کردند. یعنی نفر ششم را به المپیک بردند. این حادثه تلخ‌ترین خاطره دوران ورزشی را برایم رقم زد. بعد به پاکستان اعزام شدم و مدال برنز گرفتم و پس از آن عطای بوکس را به لقایش بخشیدم!

۵ سال در بوکس ایران بودم

بنده به مدت پنج سال عضو تیم ملی بودم و در سه وزن متوالی در مسابقات حضور می‌یافتم. مربیان بنده هم آقایان صادق علی‌اکبرزاده، ایرج سلامی کهن و در طلوعی و غلامرضا کریمی بودند که اگر افتخاری کسب کرده‌ام به خاطر زحمات آنان بوده و همیشه مدیون آن‌ها هستم.

همچنین در دوران مربی گری در تیم‌های مختلف که در مسابقات آسیایی هیروشیما، مالزی، قهرمانی جهان، دهه مبارک فجر و... همراه تیم بودم مدال‌ها و افتخارات بسیاری را کسب کردم.

بوکس ایران

اما بوکس ایران در حال حاضر روزهای خوبی را با حضور حاج آقا ناطق نوری می‌گذراند. الان چهار سهمیه المپیک لندن گرفته و در مسابقات پیشتر نیز چندین مدال آسیایی و قهرمانی توسط بوکسورها نصیب کشورمان شد. امیدوارم جوانان، در المپیک ۲۰۱۲ لندن موفق باشند. ■



انصاری: در نقش مربی بارها بوکسورهای ایران را در میادین جهانی و آسیایی راهنمایی کردم تا به مدال و افتخار نائل شدند

تجربه مدرسه خوبی است ولی افسوس که خرجش سنگین است

● هاینه

ماجراهای خواستگاری

وقتی اعظم فوت کرد زندگی‌ام یک دفعه به هم ریخت. من ماندم با سه تا پسر!
بچه‌ها بزرگ بودند ولی هیچ کس سر رشته‌ای از کارهای خانه و آشپزی نداشت.
همه کارهای خانه را خود اعظم می کرد و هیچ کدام از ما اصلاً نمی‌دانستیم ماشین لباس‌شویی چطور روشن می‌شود یا جاروبرقی توی کدام کمد است؟
زندگی انگار ناگهان واژگون شد. اوایل خواهرم از شهرستان آمد و مدتی پیش ما ماند.
ولی مگر می‌توانست زندگی‌اش را ول کند و تا ابد بماند پیش من!... خواهرم اصرار داشت شهرام را هرچه زودتر زن بدهم. یک عروس می‌تواند اوضاع این خانه را روبه‌راه کند.
اما مگر به همین سادگی بود؟! شهرام زیر بار نمی‌رفت. تازه کدام عروس حاضر است بیاید در خانه پدرشوهر زندگی کند...!
خواهرم که رفت، سعی کردیم با تقسیم کارها چهار نفری از عهده کارها بربیاییم ولی باز نمی‌شد. هر روز یا غذا می‌سوخت یا یادمان می‌رفت لباس‌ها را از ماشین در بیاوریم، یا ظرف‌های نشسته آنقدر زیاد می‌شد که ساعتها وقتمان برای شستن آن تلف می‌شد و...
زن همسایه بهم پیشنهاد کرد از سرایدار بخواهم هفته‌ای یک بار بیاید و خانه را تمیز کند...
ظاهراً اوضاع به سمت خوبی پیش می‌رفت ولی

کورش کاشانی

بزرگترین شانس زندگی

هنوز عکس اعظم روی دیوار است ولی بچه‌ها لیلا را مثل یک مادر دوست دارند. چقدر خوش اقبال بودم که هر دو زنی که در زندگی من آمدند خوب، مهربان و صبور و باگذشت بودند. شاید بتوانم بگویم این بزرگترین شانس زندگی من بوده و هست...

هرگز خانه آن نظم قدیم را پیدا نکرد.
دیگر کم کم به این وضع عادت کردیم و قبول کردیم که چند روز در هفته غذای بیرون خوردن و یا خوردن غذای ته گرفته چندان هم بد نیست...
هم کار کردن و هم رسیدگی به امور بچه‌ها کار سختی بود. هنوز یک سال از فوت همسرم نگذشته بود که یکی از دوستانم گفت: مجید جان می‌دانم هنوز برای این حرف‌ها زود است ولی تو باید به فکر ازدواج مجدد باشی. آن خانه احتیاج به یک زن دارد.
برافروخته شدم. حس می کردم این دیگر خیلی زیادی است. هنوز شب‌ها با چشم‌های غمناک می‌خوابیدم و خانه پر بود از عکس‌های اعظم. چطور می‌توانستم به فکر زن دیگری باشم!
اما این حرف باز هم تکرار شد. از زبان خواهرم، برادرهایم، دوست، آشنا... خلاصه انگار همه تنها راه حل را در ازدواج من می‌دانستند...
وقتی مراسم سال، اعظم هم برگزار شد انگار خودم هم احساس می کردم دیگر می‌توانم به ازدواج مجدد فکر کنم... اعظم روزهای آخر بیماری‌اش خیلی در این مورد صحبت می کرد. می‌دانست که من و بچه‌ها از عهده امور زندگی بر نمی‌آیم. هر وقت می‌گفت، مجید یک زن خوب و سر به زیر بگیر، عصبانی می‌شدم و می گفتم، این حرف‌ها چیست؟!
ولی بعد از فوتش تازه فهمیدم رسیدگی به امور خانه و این بچه‌ها چقدر سخت است. با وجود اینکه هنوز در قلبم جای اعظم را خالی می‌دیدم، اما پذیرفتم که همسر دوم بگیرم. بچه‌ها هم موافق بودند. خواهرم در به در دنبال یک عاقله زن می‌گشت که به درد من بخورد...
دوستانم هم می‌گشتند که یک زن بیوه پیدا کنند...
چند نفری را بهم معرفی کردند. ولی به دردم نمی‌خوردند. نمی‌خواستم زنی که قرار است به خانه من بیاید بچه داشته باشد یا حداقل بچه دختر داشته باشد. به هر حال پسرهای من باید محیط آرام و راحت خودشان را از دست نمی‌دادند. شهرام که مدتی بود به

در پیچ و خم دادگاه

قاضی حکم طلاق را صادر کرد... بالاخره همه چیز تمام شد. بعد از دو سال دوندگی و رفتن و آمدن توانستم این حکم را بگیرم. جمشید روز اول با تمسخر بهم گفت، کفش آهنین بپوش چون سالهای سال باید بروی و بیایی تا حکم طلاقت را بگیری.
ولی بالاخره توانستم آن را بگیرم.
حالا می توانم امید داشته باشم بعد از دوازده سال، از دست جمشید آزاد می‌شوم. جوانی‌ام را به پایش ریختم ولی همان بهتر که بقیه عمرم مجبور نیستم او را تحمل کنم.
وقتی آمد خواستگاری‌ام یک دل نه صد دل عاشقش بودم. پسر همسایه بود. نزدیک به ده سال بود که او را می‌شناختم. وقتی یک محصل دبیرستانی بود، من دبستانی بودم... وقتی رفت سربازی من دوران راهنمایی را می گذراندم. وقتی از سربازی برگشت و مشغول به کار شد یک دختر دبیرستانی بودم و وقتی مادرش دنبال یک دختر خوب برای پسرش می گشت، من تازه درسم را تمام کرده بودم و پشت کنکوری به حساب می آمدم...
در همه این سالها از او خوشم می آمد. پسر خوش تیپه محله بود. پدرش پولدار بود و چه کسی دلش نمی‌خواست عروس آن خانواده شود؟! مادرش

راشین مختاری

عاقبت ازدواج با پسر خوش تیپ محله

همان روزهای اول زندگی از من خواست که هیچ وقت پرده‌های خانه را کنار نزنم. بهش گفتم آخه هیچ خانه‌ای به ما اشراف ندارد. گفت آن برج را می بینی؟!...

وجیهه خانم، از آن زنهای نمونه بود. هم مومن بود و هم مهربان... یک بار ندیدم بد کسی را بخواهد یا پشت سر کسی بد گویی کند... وقتی فهمیدم جمشید هم به من علاقمند است انگار دنیا را به من داده بودند. برایم نامه نوشت که هیچ کس را در دنیا بیشتر از من دوست ندارد و از وقتی یک الف بچه بودم رفتار مرا زیر نظر داشته و در پاکی و نجابت من هیچ شکی ندارد و می خواهد مادر بچه‌هایش کسی مثل من باشد!!
وقتی آمد خواستگاری‌ام، پدرم مخالفت کرد. گفت دخترم هنوز بچه است. ولی مادر و من به این وصلت راضی بودیم و بالاخره پدر هم نرم شد و من به عقد جمشید در آمدم...
همان شب عروسی اولین برخورد تند جمشید را دیدم. وقتی از آرایشگاه آمدم و مرا با آن لباس سفید و آرایش دید، گفت:
ـ چرا اینقدر تو را بزک کرده‌اند؟!
من هم با ذوق گفتم که زیباترین عروس آرایشگاه بودم و خانم آرایشگر از من عکس گرفت که بگذارد توی آلبومش و به مشتری‌ها نشان بدهد...
این حرف من چنان او را منقلب کرد که شروع به داد و فریاد کرد و گفت که آنها حق نداشتند از تو عکس بگیرند. گفتم فقط زنها عکس مرا می‌بینند... ولی این توجیه به درد جمشید نمی‌خورد. فرمان ماشین را چرخاند و برگشت آرایشگاه و چنان قشقری راه انداخت که صاحب آرایشگاه دوربین را داد به جمشید و او هم فیلم آن را باز کرد و...
من با چشم گریان وارد سالن عروسی شدم...
این شروع زندگی تلخ من با جمشید بود. از همان شب متوجه شدم که او بسیار بدبین و بدگمان است. همان روزهای اول زندگی از من خواست که هیچ وقت پرده‌های خانه را کنار نزنم. بهش گفتم آخه هیچ خانه‌ای به ما اشراف ندارد. گفت آن برج را می بینی؟!...
چند خیابان آن طرف‌تر یک برج بود... گفت:
ـ پشت هر کدام از آن پنجره‌ها ممکن است

فکر زندگی مجردی بود... با یکی از دوستانش آپارتمان کوچکی اجاره کرده بود. پسر دومم هم کاری در عسلویه پیدا کرد... حس می‌کردم همه آنها علیرغم موافقتی که با ازدواج مجدد من داشتند نمی‌توانستند جایگزینی زن دیگری به جای مادرشان را تحمل کنند!

روزهای سختی بود. خودم هم نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. وضع زندگی‌ام حسابی به هم ریخته بود. هیچ وقت باور نمی‌کردم نبودن زن در خانه چنین مشکلاتی را ایجاد کند.

در همین حین بود که با لیلا آشنا شدم. برای پسر کوچکم می‌خواستم لباس بخرم که رفتم تو مغازه‌اش... زن خوش برخورد، باحوصله و منصفی بود. همان جلسه اول از او خوشم آمد. ولی نمی‌دانستم شوهر دارد یا نه... از طرف دیگر سن و سالش خیلی نبود و حدود ۳۷ و ۳۸ ساله به نظر می‌رسید. من همیشه اصرار داشتم با زن مسن‌تری ازدواج کنم!

لباسی که برای پسرم خریده بودم کمی بزرگ بود و چند روز بعد برای تعویض آن دوباره رفتم به همان مغازه... زن با خوشرویی لباس را عوض کرد و بهم داد...

دوستم احمد همان نزدیکی‌ها مغازه داشت. رفتم سراغش و کمی راجع به آن زن پرس و جو کردم، گفت: دو، سه سالی است که بیوه شده! شوهرش معتاد بوده... حالا خودش داردازبچه‌اش مراقبت می‌کند. یک دختر هفت ساله دارد. زن خیلی خوبی است... شب و روز کار می‌کند و هیچ کس به نجابتش شک ندارد...



از احمد خواستم پرس و جوهایش را بکند و اگر هم شد از او خواستگاری کند. چند روز بعد احمد بهم زنگ زد و گفت همسرش رفته و صحبت‌ها را با لیلا خانم کرده و او هم تلویحاً جواب مثبت داده...

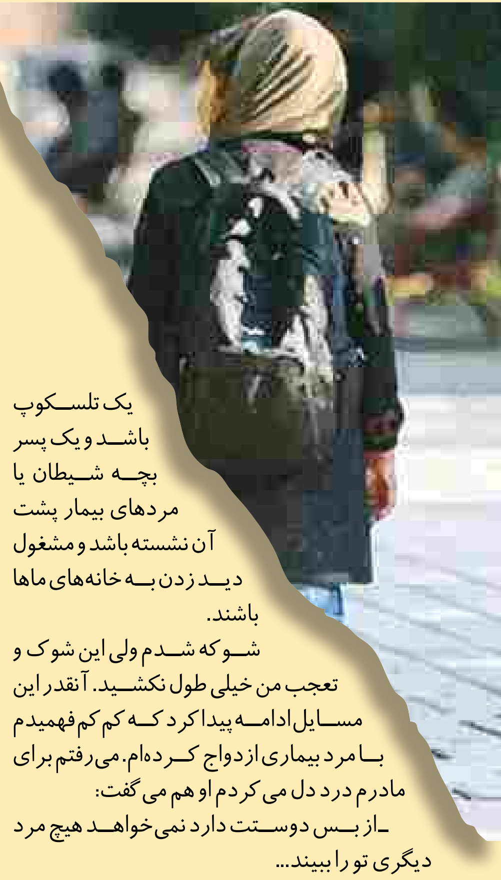
خلاصه چند جلسه‌ای حرف‌هایمان را زدیم. لیلا شرط و شروط‌هایی داشت. به هر حال من سه تا پسر داشتم و او یک دختر خیلی کوچک. می‌خواست محیط خانه طوری باشد که کسی معذب نباشد... خیلی فکر کردیم و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که هر دو خانه‌هایمان را بفروشیم و دو آپارتمان کنار هم بخریم.

دو آپارتمان دیوار به دیوار خریدیم. بچه‌ها رابطه بسیار خوبی با لیلا پیدا کردند. چون او هرگز جای خالی مادرشان را پر نکرد و نخواست خاطرات او را پاک کند. عکس اعظم کماکان روی دیوار باقی ماند. بچه‌ها اتاق‌ها و محیط آرام خودشان را داشتند تازه حالا صاحب یک خواهر کوچک هم شده بودند که این برایشان خیلی مسرت‌بخش بود... لیلا غذا می‌پخت همه می‌رفتیم تو آپارتمان دومی با هم غذا می‌خوردیم.

صبح‌ها که بچه‌ها می‌رفتند بیرون، می‌آمد تو خانه و همه جا را تمیز و مرتب می‌کرد. زندگی ظاهراً جدا ولی بسیار صمیمی و راحتی داشتیم. چند ماه بعد از این وصلت شهرام پسر بزرگم دلبسته دختر خاله لیلا شد... لیلا مثل یک مادر تدارک عروسی آنها را دید و...

حالا بیست سالی از ازدواج ما می‌گذرد. دختر لیلا و پسرهای من همگی رفتند سراغ زندگی‌شان و من در پیری زنی مهربان و شریکی دوست داشتنی دارم...

هنوز عکس اعظم روی دیوار است ولی بچه‌ها لیلا را مثل یک مادر دوست دارند. چقدر خوش اقبال بودم که هر دو زنی که در زندگی من آمدند، خوب، مهربان و صبور و باگذشت بودند. شاید بتوانم بگویم این بزرگترین شانس زندگی من بوده و هست... ■



یک تلسکوپ باشد و یک پسر بچه شیطان یا مردهای بیمار پشت آن نشسته باشد و مشغول دید زدن به خانه‌های ماها باشند.

شوکه شدم ولی این شوک و تعجب من خیلی طول نکشید. آنقدر این مسایل ادامه پیدا کرد که کم کم فهمیدم با مرد بیماری ازدواج کرده‌ام. می‌رفتم برای مادرم درد دل می‌کردم او هم می‌گفت:

ـ از بس دوستت دارد نمی‌خواهد هیچ مرد دیگری تو را ببیند...

سر تا پای مرا غرق طلا کرده بود بعد از هر جر و بحثی می‌رفت یک سرویس طلا برایم می‌خرید و آشتی می‌کردیم. مادرم می‌گفت:

ـ ببین، چه شوهر خوبی داری! از کار خودش پشیمان شده و با چنین هدیه گران قیمتی می‌خواهد از دلت بیاورد...

حرف‌های مادر دلم را خوش می‌کرد. می‌خواستم باورش کنم ولی با گذشت زمان می‌دیدم نه، این مرد به همه چیز شک دارد و هیچ امیدی به بهبود وضع نیست.

یک وقت‌هایی برای مادرشوهرم درد دل می‌کردم. او بر خلاف مادرم از من می‌خواست جلوی جمشید بایستم. حتی می‌گفت او را ببر پیش یک دکتر...

ولی جمشید هیچ وقت حاضر نشد باور کند که بیمار است.

تا مادرش زنده بود انگار من یک پشتوانه داشتم. یک وقت‌هایی مادرش می‌آمد و حسابی با او دعوا می‌کرد و جمشید سرش را خم می‌کرد و تا مدتی دست از سرم بر می‌داشت. مادرشوهرم خیلی نگران زندگی ما بود. ولی عمرش به این دنیا نبود و در اثر بیماری خیلی زود فوت کرد... بچه‌ام یک ساله بود که مادر جمشید فوت کرد... مدت‌ها خانه در سکوت می‌گذشت هم من و هم جمشید آنقدر افسرده و ناراحت بودیم که حتی دل و دماغ جر و بحث هم نداشتیم ولی وقتی تصمیم گرفتم بچه را مهد کودک ببرم گرفتاری‌ها باز شروع شد. از اینکه بعضی از بچه‌ها با پدرهایشان می‌آمدند و من سلام و علیک کوتاهی با آنها می‌کردم ناراحت می‌شد. از اینکه دکتر اطفال بچه‌ام مرد بود و من بچه را پیش او می‌بردم آنقدر عصبی می‌شد که از او می‌ترسیدم...

خلاصه بگویم ۱۲ سال است که من جرأت ندارم با یک مرد غریبه حرف بزنم. حق ندارم به بقالی محل زنگ بزنم و وسایلی را که احتیاج دارم سفارش بدهم. می‌گفت چه معنی دارد مرد غریبه بیاید دم در خانه یک زن؟!

پرده‌های خانه‌مان آنقدر کلفت است که هیچ نوری از آن رد نمی‌شود. هیچ جا حق ندارم تنها بروم. تقریباً با همه فامیل قطع رابطه کرده‌ایم... تو گوش پسرم می‌خواند که چشم‌های همه مردها ناپاک است و باید مراقب مادرش باشد. دیگر خسته شدم. گفتم هر طور شده طلاق می‌گیرم. بهم تهمت زد.

گفت: حتماً پای مرد دیگری در میان است. گفتم نه، می‌خواهم از این قفس نجات پیدا کنم. گفتم می‌خواهم نفس بکشم، می‌خواهم مثل آدم‌های معمولی زندگی کنم.

در این سالها دیگر همه متوجه بیماری جمشید شده‌اند. دیگر پدر و مادرم هیچ مشکلی با طلاق و جدایی من ندارند... امروز بعد از بیش از دو سال حکم طلاق صادر شد. احساس می‌کنم راه نفسم باز شده!! ■

اگر تنهاترین، تنهاترم، باز خدا هست، او جانشین همه نداشتن‌هاست
● دکتر علی شریعتی



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

آزادراه تهران ـ شمال محالم یادم بره!

این داستان ساخت و پرداخت آزادراه تهران ـ شمال هم برای خودش عجب حکایتی شده است. نمی‌دانیم مشکل از راه آن است یا که آزاد بودنش؟... الانه قریب ۲۰ سال است کلنگش زده شده و تا به اکنون، چندین نوبت هم توسط مسؤولان مختلف دولتی قول افتتاح آن داده شده، اما در عمل نشده است. فرق بین حرف تا عمل گاهی درازتر از یک جاده و آزادراه سر به راه است.

شاهد از غیب:

گر به سخن کار میسر شدی
کار نظامی به فلک بر شدی

توضیح یکی از نیروهای نظامی:

منظور ما نیستیم، منظور نظامی شاعر است. خودش می‌برد و خودش می‌دوزد!

البته ما کماکان ناامید نمی‌شویم و شدیداً امیدواریم که راه اندازی این آزادراه مورد نظر لاقل به نسل شمالرو من و شما قد بدهد. کاش دوره اول زمین شناسی کلنگش را زمین زده بودند که تا الان صدباره افتتاح شده بود. بدون خواندن دعای افتتاح!(کاش آنهایی که سنشان قد می‌دهد، آن موقع یک نظارتی می کردند!)

خبر واصله: یکی از جراید یومیه کشور در همین راستا که عرض شد، چند روز پیش چنین تیتر زده بود:«وعده‌های کیلومتری برای آزادراه ۲۰ ساله» و در ادامه نوشته بود:«در طول ۲۰ سال گذشته، وعده‌های متعددی درباره زمان افتتاح بزرگراه تهران ـ شمال داده شده است؛ اما این وعده‌ها در ۴ سال گذشته رنگ دیگری به خود گرفته است. در بررسی این وعده‌ها و اقدامات می‌توان از بازدید رئیس جمهور از این آزادراه گرفته تا وعده قطعی افتتاح آن را مشاهده کرد.»

کمال حسن استفاده:

آزادراه شمال محاله یادم بره
این همه قیل و قال محاله یادم بره

بسته پیشنهادی: ما ضمن محکوم کردن هرگونه ماهی گرفتن از آب گل آلود، در جهت تسریع و تسهیل اختتام آزادراه تهران ـ شمال و افتتاح هرچه سریع تر و سالم تر آن، چند فقره راهکار و رهنمود راهبردی استراتژیک تقدیم حضور دولت و ملت می‌کنیم:

۱ـ افتتاح گام به گام: سنگ بزرگ گاهی نشانه نزدن است(گفتیم گاهی؛ چون در قدیم امکانات پرتاب کردن سنگ بزرگ کم بوده، اما در عصر حاضر به مدد پیشرفت محیّرالعقول تکنولوژی، الحمدلله این امکانات فراهم شده است و ممکن است که کل کوه را هم درجا پرت کنند تا چه رسد به یک سنگ بزرگش!).

باری، ما شاید نباید افتتاح آزادراه بزرگ تهران ـ شمال را منوط به پایان یافتن کل آن می کردیم که مثلاً کار را که کرد، آن که تمام کرد؛ بلکه اگر در طول این ۲۰ سال، هر یک کیلومترش را که ساخته و پرداخته و آماده می‌شد، به افتتاح همان مقدار اکتفا می کردیم؛ تا الان دهها بار افتتاح شده بود و این طوری این آزادراه، بسته راه نبود. یکی بیاید این راه را آزاد کند!(ای اهل ایمان، گاهی هم یک کمی‌هم سیمان!)

۲ـ ایجاد حس مشارکت: الان شهرداری تهران، ظرف یکی دو سال، ماشالا هزار ماشالا، هم تونل گل و گشاد می‌زند و هم بزرگراه یک طبقه و دوطبقه با اعلام زمان حدودی افتتاح که الحق کار سختی است؛ فلذا چه اشکالی داشت که برای ایجاد حس رقابت در عین رفاقت، آزادراه تهران ـ شمال را بدون چاقو و با زبان خوش به دو قسمت مساوی تقسیم می کردیم. نصف تهران ـ شمالش مال شهرداری، نصف شمال ـ تهرانش مال دولت. این جوری به نظر شما ممکن نبود زودتر به هم برسند و قال قضیه کنده شود؟... فقط یک هفشده ناظر کیفی و تکنسین راه و جاده سازی باید شدیداً مراقبت کنند که مسؤولان این دو نیمه از آزادراه، به اواسط جاده و نزدیک هم که می‌رسند؛ واقعاً به هم برسند و ناغافل از کنار هم عبور نکنند. آزادراه است دیگر!

نان و قانون احتمالات

خدا بگویم این قانون احتمالات را چه کارش کند که این جوری باعث و بانی هزار و یک احتمال جور واجور نشود.

حالا باز احتمالات مندلیف باعث پیشرفت علم و دانش می‌شد و افسردگی در پی نداشت؛ اما پاره‌ای از احتمالات که از این جنس نیست. شما همین احتمال خبری زیر را که در جراید منعکس شده، ملاحظه بفرمایید:

خبر نان دار:«با افزایش قیمت گندم از ۱۵ خرداد، احتمال افزایش قیمت نان قوّت گرفت».

ملاحظه فرمودید؟... روز روشن، کم کمبود چیزهای گران قطعی و یقینی داریم که به استقبال احتمالات گرانبار سایر چیزها هم می‌رویم. خود گرانی چقدر چیز خوبی است که باز بعضی‌ها دست به پیش بینی و احتمال هم می‌زنند. نمی‌شد احتمال ارزانی داد تا کمی دلها قوت گیرد و شاد شود؟ باور کنید ملت به شادی خیلی نیاز دارد. از نان شب هم واجب تر است. البته این گرانی محتمل، همچین الکی و بیخودی شکل نمی گیرد، بلکه از دو مرحله اساسی و مشخص عبور می کند:

مرحله اول: مدیرعامل شرکت بازرگانی دولتی ایران خبر از افزایش قیمت فروش گندم به کارخانه‌های آرد می‌دهد.

مرحله دوم: دبیر اتحادیه سراسری تولید کنندگان و صادرکنندگان نان نیز تز احتمال افزایش قیمت نان بعد از افزایش قیمت گندم می‌دهد.

باز هم ملاحظه فرمودید؟... کجایند مغرضان و بی خبرانی که همچین خیال می کنند و به خیالات خودشان دامن می‌زنند که مسؤولان ما در چرخش و گردش امور با هم هماهنگ نیستند؟ زهی خیال باطل. و در یک کلام، زکی!... به کوری چشم این شایعه پردازان، هماهنگ عمل می کنند، خوب هم عمل می کنند. چه، آنها به خوبی می‌دانند هر که نان از عمل خویش خورد.

دلایل گرانی نان: از آنجا که برای به دست آوردن نان، عوامل بسیاری همچون: ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند؛ فلذا پرداخت حقوق به همه این عوامل دست اندر کار تولید نان، مسؤولان امر را بر آن داشته تا به موازات دیگر اجناس، یک تکانی هم به قیمت نان بدهند.

بسته پیشنهادی: بحمدالله با درک و درایت درست مسؤولان دولتی ما و قدرت شگرف پیش بینی ایشان؛ ما حتی می‌توانیم برخی گرانی‌ها، از جمله گران شدن نان عزیز را از جلو جلو پیش بینی کنیم و این کم پیشرفتی نیست البته. فلذا حالا نوبت ماست؛ یعنی نوبت مردم است که به فکر خنثی کردن فشارهای ناشی از این افزایش قیمت محتمل باشند. مسؤولان، کار خودشان را کرده اند. از اینرو، حقیر پیشنهادهای بسته‌بندی شده‌ای در این راستا دارد:

۱ـ پیش فروش نان: برای تعدیل بازار نان، مقداری نان از طریق شعب نانوایی کشور که می‌توانند برای عملکرد بهتر زیر نظر بانک مرکزی عمل کنند؛ با قیمت دولتی پیش فروش شود. الان نان داخل این جور کارهاست. خوش به حال شاطرها!

۲ـ تقطیع نان: این چه عادتی است که حتماً باید مثل قدیم همچنان نان را به صورت کامل خرید؟ یک خرده پیشرفت هم خوب چیزی است. الان دوران هدفمند شدن است. باید همان مقدار نان مورد نیاز را هدف قرار داد که می‌توانیم بخوریم. دیگه دوران «نان خشکی» گذشت و به تاریخ پیوست. به قول یکی از دوستان طنزپرداز ما(همایون حسینیان): نون خشکی گفتنت کشته منو!... پیشنهاد می کنم که نان هم حداقل در سه اندازه ربع و نیم و کامل عرضه شود. کمتر هم شد، شد.

۳ـ عدم تلیت نان: گذشتگان ما گاهی با بی خیالی، مقدار زیادی نان داخل مثلاً آبگوشت تلیت می‌کردند؛ اما در زمان ما به جای تلیت باید دیلیت کنند. چطور شد آب و گوشت آبگوشت گران شد چیزی نگفتیم و خودمان و معده مان را با آن وفق دادیم؛ حالا سر نانش حساسیت به خرج دهیم و ان قلت داشته باشیم؟ همه چیز آبگوشت باید به همه چیزش بیاید. به... عجب آبگوشتی بشود!

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

عشق را در گوشش زمزمه کردم:« بسه عزیزم... دیگه فایده نداره واسه همدیگه فیلم بازی کنیم، من و تو خوب می دونیم که رسیدیم ته خط... درسته که هنوز عاشق همدیگه هستیم...، اما وقتی می دانیم که انتهای این مسیری که داریم می ریم بن بسته...، واسه چی اینقدر راه رو ادامه بدهیم که هر دو از هم خسته بشیم؟ حمیده عزیز دیگه بهتره از همدیگه جدا بشیم... بگذار حالا که هنوز توی چشمات عشق رو می بینم بهت بگم خداحافظ... برو حمیده... لوازمت را جمع کردم و گذاشتم جلوی در... حالا که دیگه نمی تونیم زن و شوهر باشیم، بگذار در اوج عشق خداحافظی کنیم...

حمیده به تلخی گریست و هیچ نگفت...، در چشمانش می خواندم که در اوج استیصال است... ناچار بود کاری را انجام دهد که دلش نمی خواست، اما باید انجام میداد...! با این حال مانند محکومی که منتظر یک معجزه است، آن شب بر خلاف اصرارهای من نرفت و در خانه مان ماند، اما همچون شبهای دیگر هر کدام در اتاقی جدا خوابیدیم، ولی حمیده نخوابید و تا صبح تلفن زد، به عمه، خاله، زن دایی، دختر عمو، همکلاسی سابق، دوست جدید و... و... و... از هر کدام آنها که پرسید:« چیکار کنم؟ همگی یک پاسخ را تکرار کردن: به جوونیت رحم کن... وقتی بهزاد دیگه نمی تونه شوهرت باشه... قبل از اینکه از آب و رنگ بیفتی طلاق بگیر و... حمیده اینها را می شنید و اشک می ریخت و... من اما خوشحال بودم که اگر چه دارد می رود، اما هنوز به عشقش وفادار است!

فردا صبح خودم صبحانه را آماده کردم و در سکوتی غمگین تر از غروب پاییز، دوتایی صبحانه را خوردیم و سپس بی هیچ حرف و سخنی او را سوار ماشینم کردم و چند دقیقه بعد جلوی در منزلشان، در حالی که فقط اشکهایمان با هم سخن می گفتند با یکدیگر وداع گفتیم و من در آن لحظه معنی جان از بدن بیرون رفتن را درک کردم. حمیده زنگ آیفون را زد و در که باز شد برایم دست تکان داد و هق هق کنان به داخل منزل پدری اش رفت و من هم به خانه برگشتم تا مردن تدریجی، خود را آغاز کنم داشتم برای خوردن قرصهایم که فقط مسکن بود از داخل یخچال آب بر می داشتم که دیدم حمیده نیز یادش رفته قرصهای معده اش را با خود ببرد. و چون می دانستم دو ساعت دیگر درد معده اش آغاز می شود پلاستیک قرصها را برداشتم و نشستم پشت فرمان و نیمساعت بعد جلوی منزلشان بودم. دو تا از خواهرزاده های خردسال حمیده جلوی خانه داشتند بازی می کردند چون در باز بود، دیگر زنگ نزدم و داخل خانه شدم و رسیدم پشت در ورودی ساختمان و قبل از اینکه دق الباب کنم، صدای گریه ای را شنیدم که گریۀ حمیده نبود، این مادر زنم بود که اشک می ریخت و رو به دخترش می گفت: باریکلا دخترم! من تو رو بی معرفت بار نیاورده بودم که تو اینطوری بی عاطفه بشی... شوهرت گفت برو و تو هم چمدانت رو بستی و آمدی؟ اون پسر از بس عاشق تو بود ازت خواست بری...، اما تو چی؟ عشق تو دروغ بود که به این سادگی گفتی «چشم»؟ اگر تو نمی تونی خودت را جای شوهرت قرار بدی و او را در موقعیت خودت ببینی... اما من می تونم حس کنم اگر دختر خودم دچار این بیماری شده بود چه انتظاری از دامادم داشتم؟ بگذار که بهت بگم حمیده، بهزاد در کنار تو شاید نمی تونست شوهرت باشه...، اما لااقل زنده می مونه... اما با عشقی که این پسر بهت داره و این بیماری که دچارشه، مطمئن باش بدون تو یک سال هم زنده نمی مونه...!

مادر زنم اینها را می گفت و من بی صدا اشک می ریختم و بعد هم بدون آن که خود را نشان بدهم از خانه بیرون آمدم و به منزل خودمان برگشتم، حال عجیبی داشتم، نمی دانستم دعا کنم که حمیده برگردد و یا برنگردد؟ اما او که قبلاً هم نشان داده فرزند حرف گوش کنی بود - غروب نشده به خانه برگشت و درست مانند اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده، رو به من کرد و گفت: اگر دوست داری منو از این خانه بیرون کنی این کار رو بکن... ولی من از اینجا نمیرم و بعد رفت داخل آشپزخانه تا شام درست کند! بعد از آن شب نیز، مانند همه شبهای گذشته، من و حمیده در دو اتاق جداگانه خوابیدیم... اما کدام خواب؟ من هر شب تا صبح به درگاه خدا استقاصه می کردم که!«خدایا به خاطر حرمت یک مادر هم که شده به من کمک کن... خدایا کاری نکن که یکروز حمیده به مادرش بگه تو اشتباه کردی و...»

و اینگونه بود که هشت ماه تمام، شب تا صبح اشک ریختم و دعا کردم و از خداوند برای خودم شفا خواستم و... تا اینکه آن اتفاق افتاد، معجزه ای که این روزها خیلی به آن اعتقاد ندارند رخ داد... کم کم دردم از بین رفت، حمیده نیز می گفت: رنگ و روی صورتت خیلی بهتر شده...؟ من اما، حتی جرات نداشتم به سراغ پزشکم بروم تا ببینم مریضیم درمان شده یا نه؟ هر چند که چند شب بعد...، هنگامی که[مانند روزهای اول ازدواجمان] از دیدن چشمان زیبای حمیده قلبم به تپش می افتاد آن وقت بود که با دلی امیدوار به نزد دکتر رفتم و آقای دکتر پس از دیدن آزمایشاتم فقط یک کلمه گفت: معجزه شده! نه تنها حمیده، که حتی خودم نیز باورم نمی شد. حرفی که پزشکان گفته بودند:« یک به هزار امکان معالجه دارد» و... پس از کمتر از یکسال درمان شده باشد!

***

امروز که این نامه را می نویسم، سه سال از آن روزها می گذرد و من یک سال است که کاملاً بهبود پیدا کردم و از همه مهمتر اینکه حمیده پنج ماهه باردار و قرار است تا چهار ماه دیگر من و او پدر و مادر شویم!

من شاید - و یقیناً - بخاطر معجزه خداوند درمان شده باشم، اما خوشبختی و زندگی و حتی درمانم را مدیون آن زن بزرگوار هستم؛ مادر زنم که با صدای بلند فریاد می زنم؛ زنی از جنس زنهای بهشت است! ■

شکوفه های زندگی


پوناز زادرفیعی مقدم


ساغر اسکندری


ایلیا قهرمان


مصطفی حسنی فراهانی


سیدمهدی موسوی


سیدمحمدامین موسوی


ماهک افخمی


سیدحسین موسوی


پریا لایقی صومعه


هیربد مستوفی


ندا افتخاری


الهه افتخاری


محمد افتخاری


مهدی افتخاری

فردی که مثبت فکر می کند، حتی یک مشکل کوچک برایش موقعیت تازه برای یاد گرفتن می داند

رویای سارا

سام زرین مهر ـ تهران

«رویای سارا» که به ظاهر با ساختاری ساده و در نهایت ایجاز نوشته شده، از آن دسته داستان‌هایی است که لزوماً باید با دقت و تأمل خوانده شود. «سام زرین‌مهر» که با «رویای سارا» وارد قلمرو تجربه‌های نوشده است، می کوشد تا تخیل و اندیشه خواننده را ـ همراه با تخیل و اندیشه خلاق خود ـ فعال سازد، و در این تلاش نو گرایانه موفق و توانا جلوه می کند. در تعریفی دیگر می توان «رویای سارا» را همچون قطعه و برشی از یک زند گی دانست که دیگر بخش‌ها و برش‌های آن در ذهن پویا و جستجو گر خواننده هوشمند ساخته و زنده می شود. «سام زرین‌مهر» دانش آموخته کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی است.

ـ((سارا، سارا جان؟ بیدار شو بابا.))

صدای پدر و زنگ ساعت صورتی کنار تخت در هم پیچیدند، سارا با صدای گرفته و خواب آلود گفت: ((الان بیدار می‌شم.)) و به پهلو غلتید و گوشه پتوی صورتی و آبی رنگش را کنار زد. پدر که به سمت میز پاتختی‌اش می آمد، غرولند کنان ادامه داد: ((من که بیدارت می کنم، دیگه چرا هر روز ساعت می‌ذاری؟)) سارا ناگهان با سرعت نشست و با صدایی گرفته گفت: ((نه، خودم می‌خوام خاموشش کنم!)) و دکمه‌ی صورتی ساعت را فشار داد. پدر در حالی که به سمت در می‌رفت گفت: ((سریع مسواک کن و حاضر شو، این دفعه اگه دیر کنیم خانومتون بیچاره‌مان می کنه.))

ـ((خانوممون که خیلی مهربونه.))

ـ((آره با شماها مهربونه، حالا سریع برو حاضر شو.))

پانزده دقیقه‌ی بعد سارا در حالی که به لقمه ی نان و پنیرش گاز می‌زد، سوار ماشین پدر شد. صبح بهاری گرمی‌بود. پدر زیر لب چیزی گفت و استارت ماشین را زد. سارا با کنجکاوی نگاهی از آیینه به پدرش انداخت. ریش سیاهش صورتش را پوشانده بود.

ـ((بابا می‌خوای مثل بابای مینا ریش داشته باشی؟))

پدر با حواس پرتی دستی به ته ریشش کشید و گفت: ((اا، نه بابا جون، یادم رفته بزنمشون... لقمه‌ات رو خوردی؟))

سارا با سر جواب داد. پدر نگاهش را از آیینه گرفت و گفت: ((آفرین، حالا مقنعه‌ات رو سرت کن که الان می‌رسیم.))

چند دقیقه‌ای با سکوت سپری شد تا سارا با صدای زیرش دوباره آن را شکست:

((بابا هنوزم سر قولی که بهم دادی هستی؟))

ـ((چی؟ آهان، آره، آره بابا جون. یادت نرفت دعا کنی دیشب که؟))

ـ((نه، ده بار به خدا گفتم کاری کنه که مهسا خانوم مامانم بشه.))

پدر از آیینه به سارا لبخندی زد. کمی بعد ماشین جلوی در سبز رنگ مدرسه توقف کرد و پدر با صدای بوق ممتدی فراش پیر مدرسه را از بستن در باز داشت. سارا در ماشین را باز کرد و پیاده شد، پدر از پنجره گفت: ((مواظب خودت باش، ساعت دوازده همینجا میام دنبالت، جایی نری‌ها.))

ـ((می‌دونم، باشه خداحافظ!!))

سارا به سرعت از لای در وارد مدرسه شد. پدر گاز ماشین را گرفت و با سرعت حرکت کرد. ساعت یک ربع به دوازده، زنگ مدرسه نواخته شد و سیل دانش آموزان آبی پوش راهروها را پر کرد. سارا و دوستش مینا، با سایر دانش آموزان به سمت در ورودی رفتند سارا و دوستش در کناری با همدیگر به انتظار پدر و مادرهایشان نشستند.، چند دقیقه‌ای به تماشای بچه‌های دیگر که سوار سرویس مدرسه می‌شدند مشغول شدند، سپس مینا ناگهان پرسید: ((امروز مامانت میاد دنبالت؟))

ـ((نه، اما شاید فردا بیاد.))

مینا اخمی کرد و گفت:

((هر روز همین رو میگی که!))

سارا در حالی که با زیپ کیفش بازی می کرد گفت: ((خب کار داره دیگه، ولی بعداً میاد.))

صدای بوق ماشین پدر توجه سارا را به خود جلب کرد، او به سرعت از دوستش خداحافظی کرد و به سمت ماشین دوید. پس از سوار شدن، سارا تند و شتابان پرسید: ((بابا مهسا خانوم چی شد؟))

پدر با صدایی خسته گفت:

((سلامت کو بابا؟ نگران نباش، بالاخره می آد... همین الان داشتم با مامان بزرگ حرف می‌زدم، گفت برات ماکارونی درست کرده.))

ـ((آخ جون!))

پدر سارا را دم در خانه ی مادر بزرگ پیاده کرد. سارا زنگ در را زد و بلند گفت: ((منم!!)) در باز شد، سارا دستی برای پدر تکان داد و وارد خانه شد. به محض بسته شدن در صدای ماشین پدر به گوش سارا رسید که داشت دور می‌شد.



مادر بزرگ مانند همیشه لبخند به لب داشت و محکم سارا را بوسید. سارا هرگز نفهمید چرا بوسه‌های مادربزرگش آنقدر از بوسه ی دیگران محکم‌تر و طولانی‌ترند. کوچکترین بوسه را مهسا خانوم از گونه اش گرفته بود. سارا هنوز او را از تنها باری که دیده بود به یاد داشت، قدش بلند بود و صورتش زیبا، بوی خوبی هم می‌داد. سارا با تکانی خود را از بغل مادر بزرگ نجات داد و از شوق روزی که بتواند مهسا خانوم را به مدرسه ببرد تا مینا و دیگر دوستانش ببینند چه مادر زیبایی دارد، لبخند زد.

پس از ناهار مادر بزرگ عینکش را به چشم زد تا دیکته بگوید. درشتی چشمانش پشت شیشه‌های عینک سه برابر شده بودند. سارا تند تند کلمات را با خطی ناخوانا روی کاغذ می‌نوشت تا بتواند برنامه کودک را ببیند. همین که آخرین کلمه از دهان مادر بزرگ خارج شد و کتاب را بست، سارا با خوشحالی بلند شد و داد زد: ((تموم شد!!)) و به سمت تلویزیون دوید، آن را روشن کرد و کوسنی از روی مبل برداشت تا بتواند دراز بکشد. آن طرف‌تر مادر بزرگ غرولند کنان چیزی در باره‌ی دستخط او می گفت. کمی‌بعد صدای تلفن، مادر بزرگ را از اتاق خارج کرد.

ـ((الو؟... آه سلام احسان جون، خوبی مادر؟... آره مرسی، اونم خوبه، داره کارتون می‌بینه...))

مادر بزرگ کمی‌صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «خب چی شد؟ بالاخره جواب درست و حسابی بهت داد؟...)) سارا که حدس زده بود راجع به چه کسی صحبت می کنند گوشش را تیز کرد، می‌دانست فضولی کار بدی است، اما مهسا خانوم قرار بود مادرش بشود! مادر بزرگ ادامه داد: ((یعنی چی؟ این دیگه چه جورشه؟)) پس از مدتی سکوت مادربزرگ دوباره گفت: ((عیب نداره مادر، من حرفی ندارم، سارا هم دوس داره پیش من بمونه. شاید اینطوری بهتر باشه...)) سارا سعی داشت بفهمد که منظور مادربزرگ از این حرفها چیست، اگر قرار بود مامان دار شود، چرا باز هم باید پیش مادربزرگ بماند؟ به مینا چه بگوید؟ پس از وقفه ای، مادربزرگ با نگرانی ادامه داد: ((آخه مادر جون اینطوری که نمیشه. خودت می گفتی که همیشه مهسا رو می خواستی...)) صدای پدر به طرزی مبهم از

تلفن برای اولین بار به گوش سارا رسید، اما نمی‌توانست بفهمد چه می‌گوید. مادر بزرگ با عجله گفت:

((باشـــه، باشـــه. حالا خودت رو عصبی نکن مادر، باشه، پس بعداً حرف می‌زنیم.))

مـــادر بزرگ تلفن را قطع کرد و آهی کشـــید. زیر لـــب گفت:((خدا ازت نگذره هنگامه، ببین برای اینکه به خیالهات برســـی چه طور دختر خودت رو در به در کـــردی...)) ناگهان نگاهش با نگاه ســـارا برخورد کرد، لبخندی زد و بلند گفت:

((کارتونت رو ببین ســـارا جون،الان برات بستنی می‌آرم.)) و داخل آشپزخانه کوچکش شد.

ســـارا بقیه‌ی روز را به تماشای تلویزیون گذراند تا هنگام غروب که پدر به دنبالش آمد. ســـارا که می‌دید پـــدر اخم کـــرده، جرأت نکرد در ماشـــین از او چیزی بپرســـد، قیافه‌اش بر خلاف همیشـــه بســـیار گرفته و غمـــزده بود و در طی مســـیر اصلا بـــا او صحبت نکرد. وقتـــی وارد خانه شـــدند پدر بالاخره بـــه آرامی گفت:

((سارا جان آماده شو که بخوابی.))

ـ((باشه)) اما قبل از رفتن کمی مکث کرد و گفت:

((بابا امشب هم دعا کنم؟))

ـ((نه بابا جون، دیگه لازم نیست!))

ـ((یعنی مهسا خانوم مامانم میشه دیگه؟))

پدر چند بار پلک زد و با صدایی گرفته جواب داد:

((نه عزیزم، مهســـا خانوم مامانت نمیشه، تو هم دیگه بهش فکر نکن...))

ـ((پس به دوستام چی بگم وقتی ازم می‌پرسن چرا مامانم مثل مامان اونا هیچ وقت نمی‌آد دنبالم؟))

پدر آرام گفت:((راستشو بگو بابا جون.)) چیزی در آن سوی اتاق نگاه پدر را به خود جلب کرد و به آرامی به سمت قاب عکسی که در بالای شومینه آویزان بود رفـــت. ســـارا با تعجب به پدر خیـــره مانده بود، عکس جوانی پدر را نشان می‌داد که با تعدادی زن و مرد جوان دیگـــر به صف ایســـتاده بودند و همگی لباس‌های یک رنگ و گشادی مثل مانتو به تن و کلاه‌های چهار گوش عجیبی به ســـر داشتند. سارا هر گز مانند آن لباس‌ها را نـــه در خیابـــان و نه هیچ جای دیگر بر تن کســـی ندیده بود. پدر عکس را برداشت و با لبخند رو به سارا تکرار کرد:((همیشـــه راستشو بگو ســـارا.)) و قاب عکس به دســـت به ســـمت اتاقش رفت. وقتی پـــدر از جلوی او گذشـــت، سارا هنوز با تعجب به پدر و عکس عجیبش نگاه می‌کرد، صورت زیبای مهســـا خانوم در عکس، از بین انگشت‌های پدر نمایان بود.

×××

ـ((ســـارا جـــان، بیـــدار شـــو بابـــا الان دیر مـــون می‌شه‌ها.))

صبـــح روز بعد صدای آشـــنای پدر با صدای زنگ ساعت صورتی سارا در هم آمیختند.

ســـارا بـــا صدایی گرفتـــه، میان خـــواب و بیداری، شمرده و آرام گفت:

ـ«پدر! اجازه بده من با مهسا خانم حرف بزنم!» ■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

ارسال جایزه برای نویسندگان برتر و برگزیده

علی روشن ـ کرج مریم وریشتی ـ تهران
مرتضی انوشه ـ برازجان

***

در پی خوانش نقادانه و مطالعه و بررسی دقیق و مروری چند سویه و چندین باره بر بیش از ۵۵ داستان کوتاه که با پشتوانه توانمندی قریحه و شایستگی‌های هنری و اندیشگی نویسندگانشان در دوره ششم این مسابقه، و از میان صدها داستان ارسالی انتخاب و به مرور نوبت طی یک سال ـ ۱۳۹۰ ـ در صفحات «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» چاپ شده‌اند، سه داستان برتر و شاخص به مرحله نهایی رقابت رسیده‌اند. نویسندگان این سه داستان: سعیده زادهوش از اصفهان ـ محمد آزادی از تهران و مرتضی انوشه از برازجان، با نوشتن داستان‌های:«چشم‌های آبی ویران» ـ «ناصر خسروخوانی» و «گمشده در غبار»، بر اساس رأی داوران مسابقه به ترتیب رتبه‌های اول تا سوم را کسب کرده‌اند.

داستان‌های برتر و برندگان شاخص دوره ششم

داستان‌های برتر و شاخص دوره ششم «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» که نویسندگان‌شان برنده جایزه نقدی، دیپلم افتخار و هدیه فرهنگی شده‌اند، به ترتیب با به دست آوردن رتبه و درجه‌های اول تا سوم عبارتند از:



۱ ـ «چشمهای آبی ویران» نوشته **«سعیده زادهوش»** از اصفهان ـ چاپ شده در شماره ۳۴۹۶، چهارشنبه ۲۳ آذر ۱۳۹۰.

درباره این داستان نوشته شده است:

اتفاق محوری و وحشتناکی که داستان«در چشمهای آبی ویران» نوشته نویسنده مجرب و بسیار با قریحه «سعیده زادهوش» را درخشش و برجستگی بخشیده، باز می‌گردد به درک و شناخت عمیق این نویسنده از پیچیدگی مناسبات انسانی در متن تلخ آسیب‌های اجتماعی، «سعیده زادهوش» توانسته است به لطف ظرفیت هنری ذهن خلاقش، یک داستان بلند را به شیوه‌ای ساده و در عین حال نو و امروزی، بدون ذره‌ای احساسات گرایی پوچ، در ساخت و شکلی متناسب، با ایجاز هنرمندانه و در خور تحسین بپروراند و به سامان برساند. از این داستان‌نویس جوان تا کنون یک مجموعه داستان به نام «چهارده زمستان» به چاپ رسیده است.

۲ ـ «ناصر خسروخوانی» نوشته **«محمد آزادی»** از تهران، چاپ شده در شماره ۳۴۹۳، چهارشنبه ۲ آذر ۱۳۹۰.

درباره این داستان نوشته شده است:

«محمد آزادی» نویسنده‌ای با دیدگاه خاص و جهان داستانی روبه گسترش خود، این بار با نوشتن داستان گیرا و تفکر برانگیز«ناصر خسروخوانی...» توانایی قریحه و قدرت تخیلش را در ارائه و القای معنا و مفهومی چندگانه، در قالب و ساختاری ساده و تازه به اثبات رسانده است. «محمد آزادی» در این داستان که به قلمرو طنز تلخ تعلق دارد، گوشه‌ای از اندیشه تخیلی شده و خود بنیادش را با سنجیدگی و تعادل خلاق ذهنی به کار برده است.



۳ـ «گمشده در غبار» نوشته **«مرتضی انوشه»** از برازجان، چاپ شده در شماره ۳۴۸۷، چهارشنبه ۲۰ مهر ۱۳۹۰.

درباره این داستان نوشته شده است:

داستان «گمشده در غبار» نوشته «مرتضی انوشه» داستانی است اصیل، ارزشمند و به یاد ماندنی، این داستان که با ظاهری ساده و بدون ذره‌ای حشو و زوائد، با ساختاری محدود و متناسب با مضمون و موضوعش نوشته شده، بسیار فراتر و عمیق‌تر از مجموعه درهم تنیده واژگانش در ذهن خواننده هوشمند گسترده می‌شود در متن واقعیت‌های تلخ و دردناک اجتماعی و زندگی انسانی، با هر بار خواندن عمق معنایی بیشتری می‌گیرد. «مرتضی انوشه» به لطف قریحه نیرومند و دیدگاه نافذش، می‌تواند به عنوان نویسنده‌ای یگانه آینده را برای خود تسخیر کند.

سه داستان برگزیده و تحسین برانگیز

۳ داستان خواندنی و گیرای دیگر که بیش و کم در یک رده قرار می‌گیرند و درخششی تحسین برانگیز دارند و به عنوان داستان‌های برگزیده شناخته و معرفی شده‌اند، عبارتند از:



۱ ـ «آن سوی مه» نوشته **«علی روشن»** از کرج چاپ شده در شماره، ۳۵۰۷ چهارشنبه ۱۷ اسفند ۱۳۹۰.



۲ ـ «فرفره سوخته» نوشته **«مریم وریشتی»** از تهران ـ چاپ شده در شماره ۳۵۰۲، چهارشنبه ۱۲ بهمن ۱۳۹۰.

۳ ـ «روزهـــای خاکســـتری» نوشـــته **«لیـــلا خورشـــیدی»** از رشت ـ چاپ شده در شماره ۳۴۷۰ چهارشنبه ۲۵ خرداد ۱۳۹۰.

برای نویسندگان سه داستان برتر و احراز کنندگان رتبه‌های اول تا سوم مسابقه، جایزه نقدی و هدایای فرهنگی در نظر گرفته شده که همراه با دیپلم افتخار برای این عزیزان فرستاده خواهد شد.

***

بـــرای ســـه نویســـنده داســـتان‌های برگزیده و تحسین‌برانگیز هم جایزه و لوح تقدیر و هدیه فرهنگی ارسال می‌شود

یک درخواست

از سه نویسنده برتر و همچنین از سه نویسنده برگزیده درخواست می‌شود نشانی دقیق و کد پستی و شماره تلفن خود را به اطلاع خانم «گردان» در روابط عمومی اطلاعات هفتگی برسانند تا جوایز در نظر گرفته شده، دیپلم افتخار و لوح تقدیر تعلق گرفته به این عزیزان داستان‌نویس هر چه زودتر برایشان ارسال شود.

فهمیدن همیشه بهتر از آموختن است

● گوستاو لوبون



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

زندگی زیباست

از قدیم گفته‌اند اگر انسان عمرش به این دنیا باشد در هر شرایطی (از سقوط بدون چتر از هواپیما گرفته تا افتادن بر روی سر نیزه تیز، یا رها شدن در اقیانوس بی کران) زنده خواهد ماند!

***

یک ماجرای عجیب در این باره مربوط به جوان ۲۱ ساله‌ای است به نام «ریچارد تاپس» که در برخورد ناخواسته با دیرک یک حصار نرده‌ای به گونه‌ای معجزه‌آسا زنده ماند!

در یکی از روزهای تابستان ۱۹۸۵ میلادی «ریچارد» با موتوسیکلتی که به تازگی خریده بود در جاده‌ای در نزدیک «دربی‌شر» در انگلستان در حرکت بود. سرعتش زیادتر از حد متعارف نبود و هنگام رانندگی هیچ کار غیر معقولی از او سر نمی‌زد. راهش را گرفته بود و می‌رفت. اما ناگهان اتومبیلی از سمت مقابل سبز شد که ناشیانه قصد سبقت گرفتن داشت. «ریچارد» ترمز گرفت اما دیگر دیر شده بود. به شدت با آن اتومبیل برخورد کرد. بر اثر این تصادم سرنشینان اتومبیل به شدت آسیب دیدند و «ریچارد» از روی فرمان موتوسیکلت به هوا پرتاب شد و بر روی نرده‌های نوک تیز کنار جاده افتاد. دیرک چوبی نرده که بیش از یک متر طول داشت وارد بدن او شد و درست مانند مرغی که به سیخ کشیده باشند در میان زمین و هوا معلق ماند. شدت سقوط به اندازه‌ای بود که دیرک چوبی از ناحیه سینه‌اش وارد و از لگن خاصره‌اش خارج شد!

«ریچارد» نگونبخت مدت بیش از یک ساعت به همان حال باقی ماند. کاملاً هوشیار بود اما نمی‌توانست خود را از آن نیزه چوبی نجات دهد. تا آنکه برادرش او را پیدا کرد و به بیمارستان منتقل نمود.

برای خارج ساختن دیرکی که به بدنش فرو رفته بود مدت دو ساعت او را زیر عمل جراحی قرار دادند. جراحان از آنچه اتفاق افتاده بود سخت تعجب کردند زیرا دیرک چوبی جوری وارد بدن او شده بود که خوشبختانه هیچیک از اندامهای اصلی داخل بدنش آسیب ندیده بود و این به راستی از عجایب روزگار بود!

دیری نپایید که زخمهای این جوان خوش‌اقبال التیام یافت و به زندگی طبیعی خود ادامه داد.

نجات یافتگان

در لابلای پرونده‌های قطور شرکت بیمه «لویدز» لندن، ماجراهای شگفت‌انگیز زیادی درباره حوادثی که در دریا اتفاق افتاده به چشم می‌خورد، اما هیچیک از رویدادها عجیب‌تر از حادثه کشتی «مرمید» (پری دریایی) نیست. این حادثه نشان می‌دهد که اگر عمر انسان به این دنیا باشد هیچ گزندی به او وارد نخواهد شد.

کشتی «پری دریایی» در روز ۱۶ اکتبر ۱۸۲۹ میلادی، سفر خود را از بندری در «سیدنی» واقع در جنوب شرقی استرالیا آغاز کرد تا به خلیج «کالی‌یر» در ساحل غربی استرالیا برود. هوا خوب و آفتابی بود و نسیم ملایمی می‌وزید. این کشتی سینه امواج را می‌شکافت و پیش می‌رفت. ۱۸ ملوان ورزیده، سه مسافر و یک ناخدا به نام کاپیتان «ساموئل نالبرو» سوار این کشتی بودند. همگی خوشحال و سر حال به نظر می‌رسیدند اما نمی‌دانستند که چه حوادثی در انتظار آنها است.

چهار روز بعد «ناخدا» سکان کشتی را به یکی از افراد سپرد و خود برای نوشیدن فنجانی قهوه به قسمت زیرین کشتی رفت. دیری نپایید که از کاسته شدن سرعت کشتی به خود آمد و سراسیمه به عرشه باز گشت. دریافت که توده‌های غلیظ ابر چهره آسمان را پوشانده و درجه فشارسنج به سرعت پایین می‌آید. کاپیتان «نالبرو» به تجربه می‌دانست که توفانی در راه است. اندکی پیش از تاریک شدن هوا ناگهان آرامش دریا به هم ریخت و توفان سهمگینی وزیدن گرفت.

کشتی «پری دریایی» برای نجات خود از این تندباد مرگبار، سخت به تکاپو افتاد زیرا در آن لحظه سرنوشت‌ساز در تنگه پر پیچ و خم «توریس» قرار داشت. امواج خروشان بر روی عرشه کشتی می‌ریخت و کاپیتان «نالبرو» پس از ارزیابی اوضاع دریافت که مقابله با این توفان غرنده و سهمگین حاصلی جز شکست ندارد.

دیری نپایید که موجی غول‌آسا کشتی «پری دریایی» را به صخره‌ای کوبید و آن را مانند خربزه‌ای از وسط به دو نیم کرد! لحظاتی بعد بیست و دو سرنشین این کشتی در هم شکسته در شب تاریک و ترسناک، در میان امواج دریا دست و پا می‌زدند.

در این دریای خروشان تنها یک امید برایشان باقی مانده بود و آن تخته سنگ بزرگی بود که در حدود یکصد متر دورتر سر از آب بیرون آورده بود.

هنگامی که اولین روشنایی روز پدیدار شد معجزه‌ای رخ داده بود. هر ۲۲ سرنشین کشتی به این تخته سنگ آویخته بودند و همگی از مرگ نجات یافته بودند! اما این پایان ماجرا نبود. نجات یافتگان سه روز آزگار در میان سرما و رطوبت سرگردان بودند تا آن که کشتی «سویفت شور» که از میان آن تنگه عبور می‌کرد آنان را دید و سوار کرد.

حال همگی آنان تا پنج روز بعد که این کشتی به سواحل «گینه نو» نزدیک شد، خوب بود. اما برای بار دوم بدشانسی به سراغ آنان آمد و این کشتی نیز دچار سانحه شد. کشتی «سویفت شور» ناگهان در میان یک جریان دریایی شدید قرار گرفت که روی نقشه اثری از آن دیده نمی‌شد. کشتی با پهلو به صخره‌های ساحلی برخورد کرد و تمامی سرنشینان



کشتی ناگزیر از ترک کشتی شدند و یک بار دیگر همگی آنها از چنگال مرگ رهایی یافتند!

ظرف کمتر از هشت ساعت آوارگی بر روی ساحل بی‌آب و علف بار دیگر نجات یافتند. این بار کشتی «گاورنر ردی» به کمک آنان شتافت و این کشتی ۳۲ سرنشین داشت ولی ترتیبی داده شد که نجات یافتگان هر دو کشتی یعنی «پری دریایی» و «سویفت شور» را نیز در آن جای دهند.

این کشتی پس از سوار شدن مسافران جدید به حرکت در آمد تا به استقبال حادثه دیگری که در انتظار سرنشینان آن بود بشتابد. تنها پس از گذشت سه ساعت، کشتی «گاورنر ردی» دچار آتش‌سوزی شد. به علت وجود مقادیر زیادی الوار در این کشتی، آتش به سرعت گسترش یافت. ناگزیر ناخدا دستور تخلیه کشتی را صادر کرد. سرنشینان کشتی همگی مانند مور و ملخ درون قایقهای نجات —که تعدادشان هم به اندازه کافی نبود— ریختند. اطراف آنان تا چشم کار می کرد آب بود. ظاهراً امیدی وجود نداشت اما از آنجا که بسیار خوش‌شانس بودند یک کشتی دولتی استرالیایی به نام «کامیت» (ستاره دنباله‌دار) از راه رسید و آنان را سوار کرد. این بار نیز همگی از مرگ نجات یافتند!

اما هنوز نفس راحتی نکشیده بودند که مسأله تازه‌ای بروز کرد. بر روی عرشه کشتی «کامیت» مشاجره‌ای میان مسافران درگرفت و نجات یافتگان کشتی «سویفت شور» سرنشینان کشتی «پری دریایی» را —هر چند که چندین بار متوالی از چنگال مرگ گریخته بودند— آدمهای بدشانس می‌دانستند و بر این باور بودند که این افراد بدشگون هستند و بدبختی به بار می‌آورند! بنابراین با قلدری می‌خواستند آنها را به دریا ریخته و از شرشان رهایی یابند. اما با وساطت دیگران این آشوب و بلوا به زودی پایان گرفت.

کشتی «کامیت» یک هفته تمام بی آنکه حادثه ناگواری رخ دهد به حرکت خود ادامه داد ولی در روز هفتم ناگهان توفان شدیدی وزیدن گرفت. شدت توفان به اندازه‌ای بود که دکل کشتی در هم شکست و فرو افتاد و بادبانهای آن پاره شد. خدمه کشتی «کامیت» سوار تنها قایق نجاتی که در آن کشتی وجود داشت و هنوز قابل استفاده بود شدند و میهمانان شوم و بدقدمشان را به حال خود رها کردند تا برای نجات خود تدبیری بیندیشند!

مسافران نگونبخت مدت ۱۸ ساعت به بقایای کشتی شکسته آویخته و با کوسه‌ها جنگیدند تا آنکه کشتی «ژوپیتر» از راه رسید و دیگر بار آنان را از کام دریا نجات داد!

ناخدا، افراد خود را حاضر و غایب کردند و با خوشحالی دریافت که هیچیک از مسافران چهار کشتی غرق‌شده، جان خود را از دست نداده است و این به راستی شگفت‌انگیز بود!

شگفتی ماجرا به اینجا ختم نمی‌شود. زیرا در آن روز حادثه‌ای رخ داد که می‌توان آن را در شمار عجیب‌ترین تصادفهای روزگار به حساب آورد. یکی از مسافران کشتی «ژوپیتر» زن سالخورده‌ای بود به نام «سارا ریچی» از اهالی «یورکشر» انگلستان که برای پیدا کردن پسرش «پیتر» که ۱۵ سال پیش ناپدید شده بود به «استرالیا» می‌رفت. جالب اینجاست که در این گیر و دار، فرزندش را یافت! پسر گمشده‌اش در میان کارکنان کشتی «پری دریایی» بود که کشتی «ژوپیتر» آنها را از دریا نجات داده بود!!

پایان خوش

در پایان به یک ماجرای جالب از نجات دو انسان اشاره می کنم که در جاده «چالوس» خودمان اتفاق افتاد:

سالها پیش زمانی که جاده شمال هیچ حفاظ مناسبی در کنار جاده نداشت به اتفاق چند تن از دوستان راهی شمال شدیم. کمی جلوتر از ما یک اتومبیل کروکی سفید رنگ «سیمکا آروند» که در آن زمان جزو اتومبیلهای تازه وارد به شمار می‌رفت در حرکت بود. سرنشینان این اتومبیل یک دختر و پسر جوان بودند که پشت اتومبیلشان به تقلید از فیلمهای هالیوودی تابلویی نصب شده بود که نشان می‌داد تازه با هم ازدواج کرده و عازم ماه عسل هستند!

سرعت زیادی نداشتند و ما و اتومبیل‌های دیگر پشت سر آنها در حرکت بودیم. من که یک لحظه چشمانم را بسته بودم متوجه نشدم چه اتفاقی افتاد اما دوست ما که پشت فرمان بود ناگهان فریادی کشید که چرت همگی ما پاره شد. سرم را بلند کردم اما اثری از اتومبیل جلویی ندیدم! دوست ما در حالی که ترمز می گرفت با صدای لرزانی گفت:

– خدایا رحم کن! افتادند تو دره! نمی‌دونم چی شد؟ یه دفعه ماشین‌شان منحرف شد!

اتومبیلهای دیگر نیز که این صحنه را دیده بودند توقف کردند و همگی به سوی دره دویدیم. هیچ امیدی نبود و همگی گمان می کردیم که این اتومبیل کروکی کوچک به اعماق دره سقوط کرده و ماه عسل عروس و داماد جوان به عزا تبدیل شده است! اما در کمال تعجب دیدیم که چند متر پایین‌تر از لبه پرتگاه درست در نقطه‌ای که اتومبیل به درون دره سقوط کرده بود یک سکوی طبیعی وجود داشت که اتومبیل عروس و داماد صحیح و سالم روی آن قرار گرفته بود! انگار خداوند این مانع طبیعی را سر راه آنها قرار داده بود تا از سقوط اتومبیل به درون دره پیشگیری کند! عروس و داماد هر دو سالم درون اتومبیل نشسته بودند و جرأت پیاده شدن نداشتند! علت انحراف اتومبیل قفل کردن فرمان بود.

مردم مهربان ما با تلاشی خستگی‌ناپذیر، به کمک آنها شتافتند و این زوج خوشبخت را که عمرشان به این دنیا بود از درون اتومبیل روباز بیرون کشیدند! صدای کف زدن و شادی مسافران جاده شمال بیشتر به ضیافتی می‌مانست که دست کمی از مراسم ازدواج آنها نداشت!

و ساعتی بعد جر اثقال هم از راه رسید. ■

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

سیزده ساله بود، وقتی با عجله به خانه آمد جنازه خواهر، برادر و والدینش پیدا کرده بود. کارمن را دوستان و آشنایانش بزرگ کردند. کارمن با صدایی آرام گفت:« وقتی پلیس صحبت می کرد، شوکه بودم و کاملاً ساکت شدم. همیشه فکر می کردم که قاتل مردی درشت هیکل و وحشی باشد. من کاملاً شوکه شدم که مردی به این مهربانی که در کلیسا فعالیت زیادی داشت، می توانست قاتل پدر و مادرم باشد.»

سیندی پلنت هم از ناراحتی نمی‌توانست جملاتش را تمام کند. او به دیوار حیاط پلیس تکیه داده و به آسمان خیره شده بود. واقعیت های زندگی همانند شهابهای آسمانی برسرش می ریخت. کاملاً به صدای سگهایی که عقب ماشینش بودند، بی توجه بود:« ما با هم در یک هتل بودیم. ناهار را باهم خوردیم و حتی از قاتلی صحبت کردیم که همه سالها با ترس از او زندگی کردیم. خدای بزرگ! من حتی نتوانستم یک قاتل سریالی را شناسایی کنم! همه این سالها با یک قاتل دوست بودم، آنهم یک قاتل عجیب.»

درست شبیه همه کسانی که او را می‌شناختند، جان داویس، دوست دوران کودکی اش هم شوکه شده بود. او دیگر باور کرده بود که برخی انسانها چندین بعد دارند و ما فقط قادریم یک بعد آنها را ببینیم. حتی یک قاتل سریالی هم می تواند، یک همسر نمونه و پدر بسیار خوبی باشد. داویس برای ملاقات با دوست قدیمی‌اش به زندان شهر رفته بود اما این بار با شخصیتی جدید از او روبرو شد. داویس با چشمانی گریان با خود می‌گفت که فقط می خواهم از او بپرسم، این چه کاری بود که کردی؟

بعدها معلوم شد که دلیل قطع ناگهانی قتلهای سریالی، مرگ قاتل نبوده بلکه این بوده که او به عنوان مسوول گروه سرشماری در شهر مشغول به فعالیت بوده و به همین دلیل وقت زیادی برای رسیدن به تفریح مورد علاقه اش نداشته است!

در همان سال دادگاه رادر برگزار شد و او به ۱۷۵ سال حبس محکوم شد. دخترش با یک طراح وب ازدواج کرده و در میشیگان زندگی عادی سپری می کند. پسرش نیز در نیروی دریایی مشغول به فعالیت بود. دیگر زندگی آنها عوض شده بود. زن و بچه رادر از ترس جانشان، محل زندگی شان را عوض کردند. اکنون سیندی پلنت به یاد می آورد که آن کیسه زباله چه سرنخ مهمی بوده است. آن کیسه دقیقاً به شهر پارک سیتی اشاره می کرد.

انسان عاقل همیشه از بدگویی‌هایی که از او می‌شود، استفاده می کند

● ژرژ ساند

سهراب صفادار

تست میمون!



شرکت خودروسازی هیوندا آزمایش جالبی برای بررسی دوام و استحکام بدنه و سطوح داخلی و خارجی خودرو در نظر گرفته است. در نمونه‌ای از این آزمایش یک گروه ۴۰ تایی از میمونها نیز شرکت دارند! در اینجا می‌بینید که یک خودروی هیوندای ۳۰آ را در یک پارک جنگلی با درهای باز رها کرده‌اند تا میمونها بتوانند با آن جشن بگیرند. میمونها تا جایی که توانستند روی تمام قسمتهای ماشین چنگ زدند و بالا و پایین پریدند. اما پس از ۱۰ ساعت جنگ بی‌وقفه با این دشمن آهنی، این خودرو تنها با چند خراشیدگی سطحی و کثیفی در داخل اتاقک، از پارک خارج شد.



هتل فضایی



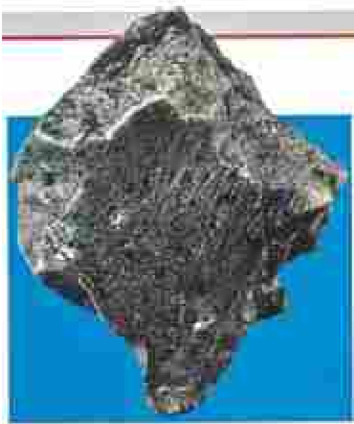




شاید تصور ساخت هتل در هر نقطه‌ای را می‌کردید، اما هتل در فضا؟

شرکت روسی «تکنولوژی اوربیتال» قصد دارد اولین هتل فضایی را در سال ۲۰۱۶ افتتاح کند. البته این هتل همانند هتلهای روی زمین بزرگ نخواهد بود و به دلیل قرار گرفتن در فضا، شرایط و امکانات خاص خود را خواهد داشت. این هتل امکان اقامت ۷ نفر را دارد. چهار اتاق خصوصی در این هتل تعبیه خواهد شد که هر کدام سرویس بهداشتی و حمام جداگانه دارند. یکی از قسمتهای جالب اقامت در چنین هتلی این است که می‌توانید در هر جهتی که مایل باشید، عمودی یا افقی روی تخت بخوابید! مواد غذایی و آب نیز به طور مرتب به وسیله یک فضاپیمای سویوز به هتل منتقل خواهند شد. از همه جالبتر پنجره‌های دایره‌ای و سراسری است که منظره‌ای نفس گیر از کره زمین را به میهمانان عرضه می‌کند. البته افراد متقاضی لازم است قبل از سفر تمرینات ویژه‌ای ببینند تا بتوانند با شرایط بی‌وزنی خود را وفق دهند. یک اقامت ۵ روزه در هتل فضایی یک میلیون دلار هزینه خواهد داشت.

کشف راز سیاره سرخ



دانشمندان مشغول مطالعه تکه شهاب‌سنگ نادری هستند که می‌تواند به شناخت تاریخچه سیاره مریخ به ما کمک کند. این شهاب‌سنگ در ماه جولای در منطقه تیسینت در مراکش سقوط کرد و نام همان منطقه را روی آن گذاشتند. خوشبختانه دانشمندان توانستند تنها ۵ دقیقه پس از سقوط آن را از زمین بردارند، این مدت زمان قابل قبولی است که شهاب‌سنگ به مواد زمینی آلوده نشده باشد. آنها ایزوتوپهای اکسیژن درون آن را آزمایش کردند و پس از آن بود که به ماهیت مریخی آن پی بردند. دکتر کارولین اسمیت از موزه تاریخ طبیعت لندن می‌گوید: «تیسینت را می‌توان مهمترین شهاب‌سنگی دانست که در ۱۰۰ سال گذشته روی زمین سقوط کرده است.» دانشمندان عقیده دارند که برخورد یک شهاب‌سنگ با سطح مریخ قطعه سنگهایی را از آن جدا کرده است که از جو مریخ خارج شده و توسط جاذبه زمین به این سو آمده‌اند. از ۴۱ هزار شهاب‌سنگی که سقوط‌شان به صورت رسمی ثبت شده است، ۶۱ عدد از سنگهای مریخ بوده‌اند و تیسینت پنجمین سنگی است که لحظه سقوط آن را دیده‌اند. متخصصین هم اکنون در حال انجام بررسی‌های اولیه برای یافتن فسیلهای احتمالی در آن هستند، همچنین به دنبال رد پایی از مواد معدنی می‌گردند که تحت تأثیر موادی چون آب یا کربن قرار گرفته باشند. از سی تی اسکن نیز برای جستجوی فضای میانی شهاب‌سنگ به منظور یافتن حباب گازهای به دام افتاده در مرکز آن استفاده می‌کنند. آنها اظهار می‌دارند که این نمونه می‌تواند دید بسیار وسیع‌تر و دقیق‌تری درباره تاریخچه خاک و محیط مریخ به دست دهد و به دنبال نشانه‌های شیمیایی و زیست‌محیطی هستند که نشان دهد آیا در گذشته زمانی بوده است که در مریخ محیطی مناسب برای هر نوع حیات و زندگی وجود داشته باشد؟ این سؤالی است که شاید نتیجه تحقیقات روی این شهاب‌سنگ به آن پاسخ دهد.

ربات پرنده



این ربات که «ربات پروانه‌ای» نام گرفته است به زودی در عرصه‌های مختلف کاربردهای مهمی از جمله حمل دوربین‌های کوچک برای جستجوی مکانهای باریک و کوچک خواهد داشت. این موجود رباتیک ۲۰ سانتی‌متر طول دارد و وزنش تنها ۱۲ گرم است و از یک جفت بال بهره می‌برد. بالها با سرعتی برابر ۱۷ بار در هر ثانیه باز و بسته می‌شوند و زمانی که یک بال پایین می‌آید بال دیگر به سمت بالا حرکت می‌کند. مهندسان هدف اصلی از ساختن آن را استفاده در مواردی که مشاهده مستقیم، ممکن و یا دشوار بوده و یا برای سلامتی انسان خطرناک خواهد بود عنوان می‌کنند. برای مثال در مواردی که آلودگی زیست محیطی و یا رادیو اکتیو در منطقه‌ای بوجود آمده است، می‌توان با فرستادن این ربات و تصویربرداری، از وضعیت منطقه باخبر شد. هم اکنون نحوه کنترل این ربات از طریق امواج رادیویی است که مهندسان امیدوارند بتوانند با نصب یک دوربین مادون قرمز امکان پرواز اتوماتیک را نیز برای آن ایجاد کنند.

ساختمان کتابها







شرکت «نوآوریهای سه‌بعدی» برای افزایش علاقه مردم به مطالعه و همچنین زیباسازی فضای شهر اقدام به کشیدن طرحهای جالب بر روی دیوارها و ساختمانها کرده است. برای نمونه فضایی که در تصویر می‌بینید مربوط به پارکینگ کتابخانه عمومی شهر کانزاس است که اکنون شباهتی به یک پارکینگ ترسناک ندارد. نقاشی کتابهای بزرگ بر روی دیوارهای آن را همانند یک قفسه بزرگ کتاب کرده است که هم نمادی از ساختمان کتابخانه شهر است، هم تبلیغی برای مطالعه و هم نمایی زیبا به این فضای خالی داده است. نام کتابهایی را نیز که قرار بود روی دیوار کشیده شوند، مردم ساکن همان محله انتخاب کردند.

غول جدید استون مارتین

بالاخره بعد از مدتها سکوت شرکت خودروسازی استون مارتین با مدل جدید خود به نام «ونکویش» به رقابت خودروهای خارق‌العاده ۲۰۱۲ برگشت. در بازاری که خودروهایی مانند بوگاتی و لامبورگینی تولید می‌شوند، رقابت در رده خودروهای پر قدرت و برتر بسیار سخت است. اما استون مارتین با این مدل خود ثابت کرد که رقیب سرسختی است.

این خودرو به موتور ۱۲V مجهز است که ۶ لیتر ظرفیت و قدرتی برابر ۵۶۵ اسب بخار دارد. این موتور قدرتمند این امکان را می‌دهد که خودرو بتواند در مدت ۴،۱ ثانیه سرعتش را از صفر به صد کیلومتر در ساعت برساند. حداکثر سرعت آن به بیش از ۲۹۵ کیلومتر در ساعت می‌رسد. ظاهر و بیرون این خودرو نیز بسیار چشم‌گیر است. در ساخت بدنه آن از فیبر کربنی بهره گرفته شده و چراغهای LED زیبایی دیگری به این طراحی بخشیده است. به گزارش شرکت سازنده، این خودرو در اوایل سال ۲۰۱۳ در آمریکا عرضه خواهد شد و قیمتی حدود ۲۸۰ هزار دلار برای آن در نظر گرفته شده است.



کسی علم خود را پنهان می‌دارد که به درستی آن اعتماد ندارد
• بطلمیوس

کریم ملکی

دوقلوهای هندی جدا شدند

دوقلوهای به هم چسبیده هندی که از بدو تولد به دلیل فقر خانواده در بیمارستان رها شده بودند در ۱۳ ماهگی طی یک عمل جراحی ۱۲ ساعته از یکدیگر جدا شدند. چندی پیش این دو دختر کوچولو که از ناحیه سینه به یکدیگر چسبیده بودند تحت نظر ۲۳ پزشک و جراح و ۱۱ پرستار از هند و استرالیا در بیمارستان «میستوی» زیر تیغ جراحی رفتند و از آنجا که این عمل از حساسیت بالایی برخوردار بود و هر لحظه امکان مرگ این دو کودک وجود داشت جراحان ابتدا قلب‌های آنها را از هم جدا کردند و سپس به جداسازی اندام‌های داخلی دیگر پرداختند. در حال حاضر و خوشبختانه این دو حالشان رضایت بخش است و هیچ گونه عارضه‌ای تهدیدشان نمی‌کند. بد نیست بدانید پول این عمل جراحی را مؤسسه خیریه‌ای در هند پرداخت کرده است و مسؤولان سازمان حمایت از کودکان و کارکنان بیمارستان پس از موفقیت این عمل پدر و مادر بچه‌ها را پیدا کرده و از آنها خواستند بچه‌هایشان را تحویل بگیرند اما پدر این دو کودک گفت: تنها دارایی ما دو هکتار زمین است و ما با داشتن یک فرزند دیگر حاضر به نگهداری آن دو دختر دوقلو نیستیم به همین خاطر دیگر به سراغ آنها نمی‌آیند.



روباه پیر به دام افتاد

دزد عروسک‌های شهر مشهد که با پرسه زدن در برابر مدارس ابتدایی دخترانه به شکار دختر بچه‌ها می‌پرداخت به دام افتاد.

راز این اقدام‌های شوم اواخر سال گذشته وقتی دختر ۹ ساله‌ای به دام افتاد در مشهد فاش شد. این دختر که نیلوفر نام داشت وحشت زده به مأموران پلیس آگاهی گفت: هنگام ظهر با تعطیل شدن مدرسه به سمت خانه می‌رفتم در یک کوچه خلوت پیکانی کنارم توقف کرد و راننده پیر آدرسی را از من پرسید. چند بار مسیر را به وی نشان دادم اما مرد راننده متوجه نشد و خواست سوار خودرو شوم و وی را راهنمایی کنم. وقتی سوار شدم وی به سرعت به سمت بیابان‌های حاشیه شهر رفت، این مرد به گریه‌هایم رحم نکرده و مرا مورد آزار و اذیت قرار داد و بعد در نزدیکی مدرسه‌مان رهایم کرد. کارآگاهان با این ادعاهای هولناک طرح مهار پنهانی را در دستور کار خود قرار دادند. تا اینکه چندی پیش رد پای مرد ۶۳ ساله‌ای به نام «اسماعیل» را به دست آوردند و وی را در مشهد دستگیر کردند. او در بازجویی گفت: در این منطقه تا اکنون ۱۱ دختر را مورد آزار و اذیت قرار دادم. من با پرسه زدن در اطراف مدارس دخترانه طعمه‌های خود را انتخاب و شناسایی کرده و آنها را به بهانه‌های مختلف سوار پیکان می‌کردم اگر در طول مسیر دختر بچه شروع به داد و فریاد می‌کرد وی را تهدید می‌کردم که در یک قفس پر از سگ‌های وحشی رهایش می‌کنم تا تکه تکه‌اش کنند و بخورند.

پلیس در ادامه بررسی دریافت که اسماعیل دارای زن و ۶ بچه است. یکی از دخترانش در همان مدرسه که طعمه‌هایش را اغفال می‌کرد درس می‌خواند. قاضی دادگاه به متخصصان مأموریت داد تا با انجام آزمایش‌های تخصصی سلامت روحی و روانی روباه پیر را بررسی کنند. پزشکان نیز پس از معاینه سلامت روحی و روانی وی را تأیید کردند. اسماعیل تا کنون به ربودن ۶۰ دختر بچه اعتراف کرد. بنابراین گزارش قرار مجرمیت روباه پیر به اتهام مفسد فی‌الارض صادر شده و به زودی روباه پیر در دادگاه کیفری استان خراسان محاکمه خواهد شد.

مواظب کولرها باشید

مهلا کوچولو وقتی آب کف کولر را دید خواست دست و صورت عروسکش را بشوید ناگهان دچار برق گرفتگی شد و جان سپرد.



هفته گذشته مردی به نام «علی» صبح هنگام با مراجعه به پاسگاه پلیس بخش روداب اعلام کرد و گفت: دختر ۶ ساله‌اش در خانه‌شان به خاطر برق گرفتگی جان خود را از دست داده است. در پی این گزارش، مأموران پلیس برای پیگیری این مرگ دلخراش به محل وقوع حادثه اعزام شدند و تحقیقات خود را در این باره آغاز کردند و جسد دختر بچه را نیز پس از تأیید پزشکی قانونی به خاک سپرده شد. پدر مهلا چگونگی این حادثه دلخراش را چنین عنوان کرد: روز گذشته به خاطر گرما تصمیم گرفتم دستی به سر و روی کولر آبی خانه بکشم و آن را سرویس کردم اما یکی از دریچه‌های کولر را پس از تعویض پوشال‌های آن، جا نگذاشتم و چون شیفت شب کار بودم به سر کار رفتم. ساعت ۱۱ شب همسرم داخل خانه مشغول انجام کارها و جمع و جور کردن وسایل بود و مهلا و برادرش نیز داخل حیاط بازی می‌کردند در این لحظه ناگهان دختر کوچولویم چشمش به کولر آبی که پشت پنجره و داخل حیاط خانه قرار داشت افتاد و با عروسک خود به سراغ کولر رفت، وی دست خود را در آب داخل سینی زیرین کولر فرو برد تا صورت عروسکش را بشوید، اما به علت اتصال سیم برق بچه‌ام دچار برق گرفتگی شدیدی شد و جیغ بلندی کشید و روی زمین افتاد. همسرم که با چشمان خود شاهد این صحنه بود بلافاصله پیکر بی‌جان مهلا را به مرکز درمانی بخش روداب برد اما متأسفانه پزشکان گفتند او تمام کرده است. پدر مهلا که دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند گفت: ای کاش دریچه کولر را بسته بودم و حواس‌مان را بیشتر جمع می‌کردیم تا این حادثه دلخراش به وجود نمی‌آمد.

آکواریوم‌دارها بخوانند

در کشور آمریکا «لس آنجلس» یک ماهی وحشی انگشت کودک ۱۸ ماهه را قطع کرد.

بنابه این گزارش: زمانی که گریه و فریاد کودک ۱۸ ماهه آمریکایی در خانه شنیده شد پدر و مادر متوجه خون در آکواریوم و قطع انگشت فرزندشان شدند در حالی که گمان می‌کردند انگشتش را گاز گرفته است. پدر و مادر این کودک بازیگوش در این باره گفتند:

فرزندمان در حال بازی در کنار آکواریوم خانگی از سر بازیگوشی انگشتش را وارد آکواریوم کرده و ماهی فرصت طلب یک لحظه به او حمله می‌کند و انگشت او را گاز گرفته و قطع می‌کند. بدین ترتیب پدر بچه که شاهد این حادثه بوده سریعاً انگشت کودک را از آکواریوم برداشته و با گذاشتن آن در یخ به بیمارستان برده تا به دست دخترش پیوند زده شود. پزشک بیمارستان در این باره گفت: ما عمل پیوند را انجام دادیم و به امید خدا پیوند با موفقیت انجام شد. لازم به ذکر است این ماهی در آمریکا خریداران زیادی برای آکواریوم دارد.



حمیده اخوان

خوراکی که موجب بروز سرطان سینه می‌شود

محققان آمریکایی در آخرین تحقیقات خود، به زنان در مورد مصرف بیش از اندازه مواد غذایی حاوی نشاسته هشدار دادند. براساس مطالعات اخیر محققان آمریکایی، مصرف زیاد کربوهیدارت‌های سرشار از نشاسته مثل سیب زمینی احتمال ابتلا به سرطان سینه در زنان را بالا می‌برد. محققان بعد از هفت سال بررسی و آزمایش دریافتند که هر چه میزان مصرف مواد غذایی حاوی نشاسته در زنان بالاتر می‌رود میزان ابتلای آنها به سرطان سینه نیز افزایش می‌یابد. براساس این گزارش، حتی ممکن است بیمارانی که در گذشته سرطان سینه داشته‌اند و بهبود یافته‌اند بار دیگر به دلیل مصرف زیاد نشاسته با این بیماری مواجه شوند.

برای جذاب‌تر شدن، هویج بخورید



متخصصان تغذیه ادعا کردند افرادی که از میوه‌ها یا سبزی‌هایی مثل هویج و آلو استفاده می‌کنند جذاب‌تر به نظر می‌رسند...

این متخصصان می‌گویند زنان و مردانی که پوست آنها یک درخشش زردرنگ دارد جذاب‌تر و سالم‌تر به نظر می‌رسند و رنگدانه‌های زرد که کاروتنوئیدها نام دارند در انواع خاصی از میوه‌ها و سبزی‌ها یافت می‌شوند و نقش کلیدی در روشن شدن رنگ پوست دارند.

بنابر گزارش روزنامه دیلی میل، دکتر یان استفان در این مطالعه تاکید کرد فقط دو ماه افزایش مصرف این سبزی‌ها و میوه‌های حاوی کاروتنوئید می‌توانند نتایج محسوسی بر جای بگذارد. این یافته همچنین می‌تواند به راه‌کارهای جدیدی برای تشویق جوانان به مصرف بیشتر میوه و سبزی منجر شود.

ماش، بخور لاغر باش

ماش گیاهی بنشنی است که به وفور در کشورهای آسیایی مانند هند، پاکستان، تایوان، ژاپن، ویتنام و کره مصرف می‌شود. جوانه ماش خواص زیادی دارد که در این مطلب به بخشی از این خواص اشاره شده است.

* کم چرب، منبع غنی پروتئین و فیبر است و برای کاهش کلسترول بالا مفید است. در اغلب برنامه‌های رژیمی به عنوان جایگزین غذایی توصیه می‌شود.
* میزان خون و انرژی بدن را متعادل می‌کند و مانع از بالا رفتن سریع قند خون پس از مصرف غذا می‌شود. به همین دلیل برای افرادی که چربی خون دارند و بیماران دیابتی مفید است.
* حاوی ویتامین B6 است که از بدن در برابر بیماری‌های واگیردار و عفونت‌های ویروسی محافظت می‌کند.
* مانع از تشکیل سلول‌های غده‌ای در بدن می‌شود.
* منبع عالی ویتامین‌های A، B، C، E، کلسیم، آهن و پتاسیم است.
* آنتی اکسیدان‌های موجود در آن برای حفظ سلامت قلب مفید است.

بیماری تنبلی چشم



در دنیا ۱۲۰ میلیون نفر مبتلا به تنبلی چشم وجود دارد. اگر این بیماری بموقع تشخیص داده و درمان نشود فرد را از یک یا هر دو چشم بسیار کم بینا و نابینا خواهد کرد. تنبلی چشم علت نابینایی یا کم بینایی بیش از یک میلیون نفر از مردم کشورمان است... حسرت بسیاری از آنها این است که چرا در کودکی معاینه و درمان نشده‌اند. اگر لکه سفیدی در قرنیه چشم شیرخوار یا کودک خود می‌بینید هر چه سریعتر برای رفع آن به چشم پزشک مراجعه کنید. در غیر این صورت ممکن است با ایجاد تنبلی چشم به نابینایی او منجر شود. برای درمان افتادگی پلک چشم کودک هم باید به چشم پزشک مراجعه کرد زیرا این عارضه ممکن است با ایجاد تنبلی چشم به نابینایی او منجر شود.

۱۰ نوع چای با خاصیت شگفت آور



درباره خاصیت چای سیاه و سبز اطلاع رسانی زیادی انجام شده است اما چای‌های گیاهی دیگری نیز وجود دارد که ما از خواص آن اطلاعی نداریم. در این مطلب به چند نوع چای گیاهی و خواص آن اشاره می‌کنیم.

۱.برگ‌های تمشک قرمز: اگر چه این چای بیشتر در دوران حاملگی مصرف می‌شود، اما مصرف آن برای افراد دیگر نیز مفید است. برگ‌های آن حاوی آنتی اکسیدان، ویتامین و مواد معدنی متنوع است که به آسانی در آب گرم آزاد می‌شود. برگ‌های آن خاصیت خنک کننده و تصفیه کننده دارد.

۲.رزهیپ: گیاهی غنی از بیوفلاوانوئیدز و منبع مناسب ویتامین C است که می‌توانید آن را از فروشگاه‌های داروهای گیاهی تهیه کنید. این چای انتخاب خوبی برای مقابله با سرماخوردگی و ناراحتی‌های التهابی است.

۳.نعناع: نعناع حاوی ویتامین‌های A،C،B2 و ماده معدنی زیادی بوده و برای ناراحتی‌های تنفسی و گوارشی مفید است.

۴.یونجه: این چای علاوه بر این که سرشار از ماده مغذی است، با ناراحتی‌های التهابی نیز مقابله می‌کند.

۵.برگ قره قاط: از آن جا که طعم تلخی دارد به ماده شیرین کننده‌ای مانند عسل نیاز دارد. برگ‌های آن حاوی آنتی اکسیدان‌های متعدد است و برای کلیه و مجرای ادراری مفید است.

۶.فلفل قرمز: منبع عالی کاروتن است و درمان قوی تب و اختلالات گردش خون محسوب می‌شود. مصرف آن را با یک هشتم قاشق مرباخوری شروع کنید و کم کم بر میزان آن بیفزایید.

۷.بابونه: در صورتی که با آب جوش دم شود تقویت کننده قوی سیستم گوارش به حساب می‌آید. در صورت استفاده از آب سرد برای تهیه آن، خاصیت مسکن قوی دارد. این گیاه برای کنترل بیماری‌های دیابت و دردهای ماهانه مفید است.

۸.زنجبیل: زنجبیل نیز مانند فلفل قرمز طعم تندی دارد. مصرف آن به افرادی که تب خال یا زخم معده دارند توصیه نمی‌شود. زنجبیل منبع عالی ماده معدنی لازم و ویتامین است و برای درمان بیماری‌های متعدد از جمله ناراحتی‌های گوارشی، نامنظم بودن عادت ماهانه، اختلالات و ناراحتی‌های دفع روده‌ای مفید است.

۹.چای برگ ژینکو: نتایج تحقیقات نشان می‌دهد که این چای عملکرد گردش خون را بهبود می‌بخشد و کلسترول را کاهش می‌دهد. به تازگی نیز مشخص شده است که این گیاه از بدن در برابر اشعه محافظت می‌کند.

۱۰.رزماری: علاوه بر این که منبع عالی ویتامین E است، چای آن نسبت به بقیه گیاهان ذکر شده در برطرف کردن بیماری‌ها مفیدتر است. دم کرده رزماری عملکرد کلیه و کبد را بهبود می‌بخشد و انواع سردردها را نیز برطرف می‌کند.

نویسنده به جای اینکه «عجوزه» را زک کند و جای «نوعروس» جا بزند باید قابله «تولدی دیگر» باشد

● دکتر هرمز انصاری

سلسله ساسانیان، پادشاهی شاپور

جنگ با روم

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که پاندیراس با کمک کیوکان توانست تاج پادشاهی قوم گوت را از کارل‌مان بگیرد و زن‌سالاری را که صد سال بود از بین رفته بود، دوباره احیا کند. او هنگام دستگیری کارل‌مان و سردارانش، گیسوی آنها را برید تا دیگر نتوانند سر برافرازند. پادشاهی پاندیراس بیش از سه روز نپایید و مردها با کودتا حکومت نظامی پاندیراس را از تخت به زیر کشیدند و حکومت زن‌سالاری را در سرزمین گوت از ریشه سوزاندند. همچنین گفتم که شاپور ناچار شد به جنگ قوم هپتال برود که به مرزهای ایران تاخته بودند. غلام امیر آلبانیا جاسوس آخسوش، رهبر هپتال‌ها بود و اخبار و نقشه‌های جنگ را به او می‌رساند. سوماریوس که دختر یکی از سرداران هپتال بود، در جامه‌ی چوپانان به ارتخشیر نزدیک شد و او و یارانش را مسموم کرد. شاپور که خشمگین شده بود، با همه قوای خود به هپتال‌ها تاخت.

دوران آبادانی

ارابه‌ها و سواران و پیاده نظام شاپور بی‌مهابا به هپتال‌ها تاختند. آخسوش فرمان عقب‌نشینی داد تا به پناهگاهی برسد و خود را تقویت کند و دوباره بتازد ولی شاپور می‌خواست آن قدر هپتال‌ها را دنبال کند که یا کشته شوند یا دیگر جرأت نکنند به مرزهای ایران بتازند. این حمله و تعقیب و گریز چند روز ادامه داشت تا سرانجام هپتال‌ها به مرزهای خود گریختند. شاپور باز هم آنها را آسوده نگذاشت و برخی از مناطق مرزی آنان را تسخیر کرد سپس پادگانی ساخت و برخی از سربازانش را به پاسداری گذاشت آنگاه به ایران بازگشت و فرمود سد کوروش را بازسازی کنند تا مانع حمله‌ی اقوام بیابانگرد شود. مهندسان شاپور برای استحکام دیوارهای سد کوروش، آمیزه‌ای از مس و سرب بین سنگ‌های دیوارها می‌ریختند تا باد و باران و یخبندانی که در آن منطقه بود، آن را فرسوده نکند. مس و سرب را از کارمانیا (کرمان) و زروند (شاید زرند) به سد کوروش می‌بردند. هنگام حفاری برای بیرون کشیدن مس از معدن، رگه بزرگی طلا در زروند پیدا شد. کنکاوها اجازه داشتند فقط روزی یک پنگان کار کنند زیرا آن (کان) معدن عمیق بود و حال کنکاوها بد می‌شد. توضیح می‌دهم که کنکاو همان کان کاو است به معنی معدنچی. مدت یک پنگان هم دو ساعت بود. پنگان که امروز به فنجان تبدیل شده، کاسه‌ای بود به نام پنگان که کف آن سوراخ داشت و آن را روی تشت آب می‌گذاشتند. دو ساعت (یک پنگان) طول می‌کشید تا آن کاسه پر شود و زیر آب فرو برود.

معدن طلایی که کشف شده بود، سبب شد شاپور به فکر یک دست کردن پولی باشد که در سرزمینش رواج داشت. در روزگار شاپور پولی بین مردم رواج یافته بود به نام **الکتروم** که از یونان می‌آمد و آمیزه‌ای از طلا و نقره بود. شاپور مقدار زیادی سکه شاپوری ضرب کرد و در سراسر سرزمینش رواج داد و پول‌های دیگر را از سکه انداخت. شاپور مهندسان بسیاری نیز اجیر کرد و آنها را به شهرهای ایران فرستاد تا با بودجه دولتی، برای مردم بیمارستان و مدرسه و پرستشگاه بسازند. با این که بیش از پانصد سال از حمله اسکندر گُجَستَک (ملعون) به ایران گذشته بود، هنوز زبان یونانی رایج بود. شاپور به استادان و ادیبان دستور داد آموزگارانی تربیت کنند که بتوانند به مردم فارسی بیاموزند همچنین در ایران جار زدند که هر کس نسخه‌ای قدیمی از اوستا دارد یا بخش‌هایی از آن کتاب را در سینه خود حفظ کرده، به سازمان‌هایی مراجعه کند که برای احیای اوستا ایجاد شده بودند. پس از چندی، موبدان به شاپور خبر دادند که همه‌ی اوستا را گردآوری کرده‌اند ولی چون بسیاری از این متن را با اتکا به حافظه مردم نوشته‌اند، ممکن است در آن اشتباهی شده باشد بنابراین نام آن را زند اوستا می‌گذارند که به معنی تفسیر اوستاست تا اگر اشتباهی داشت، به مفسران برگردد نه به کتاب اصلی. کسی که سرپرست این کار بود، تنسر نام داشت که از او اثر دیگری نیز به نام نامه‌ی تنسر به روزگار ما رسیده.

شیرهای اردشیر و ملخ‌های دریا

شاپور پسر اردشیر بود. در روزگار اردشیر، هیچ کس حق نداشت شیر شکار کند. مجازات کسی که شیری را می‌کشت، مرگ بود به همین علت تعداد شیرهای ایران به‌ویژه خوزستان زیاد شده بود و به روستاها حمله می‌کردند و گاوها و اسب‌های مردم را می‌دریدند. در جنوب غربی خوزستان منطقه‌ای بود به نام حُمیرونای که کار مردمش دامداری و باغداری بود. در حُمیرونای کسی نبود که چند دست کم جاموس (گاومیش) نداشته باشد. باغ‌های نخل خرما و مرکبات و کشتزارهای خوز (نیشکر) به این منطقه رونق اقتصادی خوبی داده بود اما چند سال بود که شیرهای اردشیر شاه به اطراف حمیرونای کوچ کرده بودند و مردم از وجود آنها در عذاب بودند زیرا دیگر نمی‌توانستند گله‌های خود را به چراگاه‌های اطراف ببرند. ورود تعدادی شیر به آنجا و تعیین قلمرو برای خود، جانوران دیگری را نیز به آن سو کشانده بود تا از پسماند سلطان جانوران نصیبی ببرند. چون شب می‌شد، صدای زوزه‌ی کفتار، شغال و روباه همه جا را می‌گرفت و به وحشت مردم می‌افزود.

شبی از شب‌های تابستان ۲۵۵ میلادی مردم حمیرونای در حال برگزاری مراسم ازدواج چند تن از دختران و پسران خود بودند. آنها رسم داشتند وارد رودخانه می‌شدند و طی مراسمی برای عروس‌ها و دامادها دعا می‌کردند. یکی از عروس‌ها به نام کریچمان درخشش چشم‌های چند گاویال (تمساح) را دید که به آنها نزدیک می‌شدند. کریچمان فریاد کشید و دیگران را هوشیار کرد و کسی آسیبی ندید.

فردای آن روز شاپور در حال گذر از منطقه حمیرونای بود تا کاروان را بررسی کند و فرمان بدهد بر آن سد ببندند. هامات، بزرگ منطقه حمیرونای پادشاه را به قصرش دعوت کرد. شاه در آن مهمانی، دریافت که دیشب عروسی بوده بنابراین عروس‌ها و دامادها را فراخواند و به آنها هدایایی داد سپس پرسید اگر خواسته‌ای دارید، بگویید. کریچمان گفت:

ـ تمنا می‌کنم فرمان بدهی که هیچ کس نام فرزندانش را گاویال و ببر و پلنگ و افعی نگذارد.

شاپور خندید و پرسید: چرا؟ کریچمان گفت: اگر یکی از شاهزادگان در نام خود گاویال هم داشت، من زنده نبودم و دیشب گاویال مرا با خود برده و خورده بود زیرا حق نداشتیم گاویال شکار کنیم.

شاپور دریافت که کریچمان کنایه می‌زند که چون در نام پدرت اردشیر، کلمه شیر وجود دارد، کشتن شیرهای آدمخوار حرام است هر چند بیایند و ما را بخورند. او کمی در خود اندیشه کرد و آن عروس را بانگ زد و کیسه‌ای طلا به او داد سپس گفت: (این عین سخنان اوست که در کتیبه‌اش نوشته است) «تا کنون نمی‌دانستم که شیرها چنان فراوان شده‌اند که برای شکار کردن، به آدمیان نزدیک می‌شوند و مردم را آزار می‌دهند. من با این که پدرم، اردشیر بزرگ، پرستنده اورمزد را بسیار گرامی می‌دارم، فرمان گناه‌بودنِ کشتن شیر را از گردن شما برمی‌دارم تا سالی دوبار شیر شکار کنید و بین آنها توازن برقرار کنید. کریچمان با کنایه‌ای که به پادشاه شما زد، به من آموخت که نام‌ها و لقب‌ها هیچ قداستی ندارند. قداست در قلب آدمی است، به شرطی که ایزد را از اهریمن و خیر را از شر بازشناسد».

فردای آن روز شاپور و گروهی از بزرگان جامه شکار پوشیدند و با **سگ‌های تانجی** به شکار شیر رفتند. **تانجی** سگی بود شبیه تازی‌های امروز که مخصوص شکار بودند و پاهایی بلند و اندامی کشیده داشتند. آن روز هر چه رفتند و گشتند، گله‌ی شیرها را ندیدند. یکی از روستاییان می‌گفت بهترین وقت شکار کردن شیر، هنگامی است که شب‌ها برای نوشیدن آب به رودخانه نزدیک می‌شوند. شاپور این سخن را پسندید و چون شب شد، به آبشخور وحوش رفتند و کمین کردند. نخستین شیری که به آبشخور رسید، با تیرهای پیاپی کمان شاپور به خاک افتاد. مرگ آن

شـیر، مجوزی بود برای این که مردم شـیرهای دیگر را بکشند.

مردم به مناسـبت فرمان شـاپور که شکار شیر را مجاز کرده بود، جشـنی سراسـری گرفتند و اجسـاد ده‌ها شـیر را که کشته بودند، به نمایش گذاشتند. این جشن‌ها سبب شد شـاپور مدتی در حمیرونای بماند. چندی نگذشـت که موسـم حمله ملخ‌ها فرا رسـید و شـاپور این ماجرا را با چشـم خود دید: «شـنیده بودم وقتی که ملخ‌ها حمله می‌کنند، آسمان تاریک می‌شود. من با چشـم خود حمله آنها را دیدم که از سـوی دریا می‌آمدنـد. تعداد آنها بسـیار زیاد بود طوری که جلو تابش خورشـید را گرفتند. صدای پرواز آنها همراه با صدای فک‌هایشـان که نیشکرها را می‌جویدند، همه جـا را پر کرده بود. من با شـنیدن آن صداها به خودم می‌گفتم دارند سـرمایه‌های مردم را غارت می‌کنند. هنگامی که از آنجا رفتند، همه کشـتزارهای نیشـکر نابود شده بودند و کارگرانی که در آنجا کار می‌کردند، می‌خواستند به جایی دیگر مهاجرت کنند. به آنها گفتم می‌خواهم در ایلام و خوزستان چهار سد بزرگ بسازم و به کارگر نیاز دارم. آنها شاد شدند و برای سدسازی استخدام شدند».

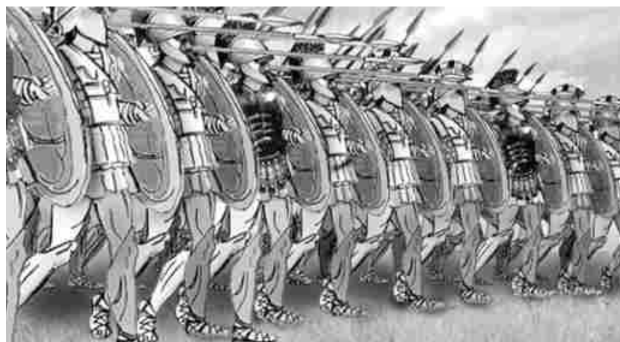
آمه‌لیانوس: شاپور را به صلیب بکشید!

یادتان هسـت که گفتـم تیری‌داتس یا به قول ایرانی‌ها تیرداد سـوم که پادشـاه ارمنسـتان بود، پس از شکستی که از شاپور خورد، به رومی‌ها پناهنده شـد. او پیوسـته می‌کوشـید امپراتوران روم را تحریک کند تـا به ایـران بتازنـد. روم در دوره‌ای قرار داشـت که لگات‌ها کـه فرماندهان لژیون بودند، شـورش می‌کردند و امپراتور خود را می‌کشتند و خودشان امپراتور می‌شدند. مدتـی بعد یک لگات دیگر او را می‌کشـت و خـودش جـای او را می‌گرفـت بنابراین امپراتورهای روم زود به زود عوض می‌شـدند. یکی از آنهـا آمه‌لیانوس بود که تصمیم گرفت به ایران حمله کند. او نخسـت نامه‌ای به شـاپور نوشـت که به قول شاپور بسیار بی‌ادبانه بوده. آمه‌لیانوس در نامه خود از شاپور خواسته بود مرزهای خود را عقب بکشد و سالی پنج هزار تالان و پنج هزار اسـب و مادیان و سـه هزار گاو خراج بدهد وگرنه شـاپور را بر فراز بلندترین تپه روم خواهد برد و او را به صلیب خواهد کشـید سـپس از روده‌هایش گوشت روده‌ای (کالباس) می‌سازد و به سرداران ایرانی که اسیرش می‌شوند، خواهد خوراند.

شـاپور در جوابش گفت: گمان می‌کردم پادشـاه هسـتی اما دیدم نیستی زیرا نامه‌ات بی‌ادبانه بود و در شأن پادشاه نبود. من با روم در صلح بودم و شما آن را شکستید. در جنگ پیشین که گوردین سوم را شکست دادم و کشـتم، اجازه دادم جسدش را مومیایی کنند و بـه روم ببرنـد تا او را مانند پادشـاهی دلیر دفن کنند. در حالی که می‌توانستم به جسدش بی‌احترامی کنم اما نکردم چون شـاه هستم. خوب است بدانی که تا کنون هیچ یک از پادشاهان ایران اسیر نشده‌اند. آنها یا پیروز بوده‌اند یا در میدان نبرد کشـته شـده‌اند. پس گمان نمی‌کنم بتوانی مرا اسـیر کنی تا روی بلندترین تپه‌ات به صلیب بکشـی. برو از کسـانی که اسیر من بوده‌اند و خودم آنها را آزاد کرده‌ام، بپرس تا به تو بگویند من از جنگ و مرگ هراسی ندارم. به تو اندرزی می‌دهم که آموزنده اسـت: حتی اگر نیروی شیر در تو باشد، صلح از جنگ بهتر است.

آمه‌لیانوس اندرز شـاپور را نشـنید و از هر جا که توانسـت، سـربازگیری کرد و لشـکری فراهم آورد. نخسـت به کشتار عیسویان پرداخت. کسانی که زنده مانده بودند، به آتروپاتن که در حمایت شاپور بود، پناه بردند. شـاپور برای این که آنها بتوانند به زندگی خود ادامه دهند، زمین‌ها و باغ‌هایی را وقف عیسویان کرد. پیروان عیسی مسیح(ع) به زودی از روم گریختند و به ایران آمدند. برخی از جوانان آنها نیز وارد ارتش شاپور شدند و مزد گرفتند.

شاپور پس از اعلام جنگ آمه‌لیانوس، سپاهی گران فراهـم کرد و منتظر ماند تـا ببیند آمه‌لیانوس از کجا حملـه خواهد کرد تا با توجه به شـرایط میدان جنگ، سـپاهش را آرایش بدهد. شاپور در کتیبه‌اش نوشته اسـت که آمه‌لیانوس از همان راهی آمد که گوردین سوم آمد و شکست خورد و کشته شد.



امپراتور روم می‌خواسـت از فـرات بگذرد و وارد جلگه میزی شـود. یعنی درسـت همان جایی که شـاپور با گوردین سـوم جنگید و او را به خاک افکند. البته شاپور می‌دانسـت که جنگیدن با آمه‌لیانوس به آسـانی جنگیدن با گوردین نیسـت زیرا آمه‌لیانوس فرمانده لژیـون بود و فنون جنگی را می‌شـناخت. او به سـردارانش سخت می‌گرفت و از آنها می‌خواست سـربازان خود را طوری تربیت کنند که در هر ساعت شـبانه روز، برای جنگیدن آمادگی داشته باشند. یکی از فرماندهان او والرین نام داشت که در آلپ حکومت می‌کرد. آمه‌لیانوس، او را و لژیونش را احضار کرده بود تا در جنگ شرکت کنند. سپاه رومی‌ها کنار فرات اردو زده بودند و انتظار می‌کشیدند فرات کمی آرام شود تا از آن بگذرند. این توقف چند روز طول کشـید و با این که هنگام جنگ، نوشـیدن باده ممنوع بود، والرین هر شـب می‌نوشید و صبح با کسالت بر می‌خاست سپس برای رفع کسـالت و سـردرد، جامی دیگر می‌نوشید و دوبـاره به رخوت می‌افتـاد. آمه‌لیانوس او را به خیمه خـود فراخواند و به او فرمود نباید باده گسـاری کند.

والریـن گفت: هنگام جنـگ از من دلیری و جنگاوری بخواه! با باده نوشی من کارت نباشد.

آمه‌لیانوس گفت: رفتار تو بر سربازان اثر می‌گذارد و نظم سپاه به هم می‌خورد. والرین گفت: من به نوشیدن خـو گرفتـه‌ام و اگر نخـورم، به هیـچ کاری نمی‌آیم. آمه‌لیانوس فرمود: اگر تا وقتی که می‌خواهیم از فرات بگذریم، نوشـیدن را کنار نگذاشته باشی، تو را اخراج و تبعید خواهم کرد.

آن شب غلامان والرین مانند هر شب برایش میز باده گساری چیدند. توضیح می‌دهم که یونانی‌ها معتقد بودنـد زیباتریـن اندامی که آفریده شـده، اندام مرد است به همین دلیل مجسمه‌های زیبایی از اندام مردها می‌تراشیدند. گرایشی که به جوانان داشتند از گرایش آنان به زنان بیشـتر بود بنابراین هنگام باده گساری به جـای کنیز، غلامان جوان را به خدمت می‌گماشـتند. والرین در خیمه‌اش نشسـته بود و شادخواری می‌کرد که یکی از سرداران به نام پونتوس توریوس آمد و گفت امپراتور او را فراخوانده است. والرین به پونتوس گفت بنشـیند و جامی بنوشد. پونتوس گفت فرصت نیست زیرا آمه‌لیانوس فرموده تو را پیشـش ببرم تا سیاست شـوی. والرین جامی نوشید و گفت: آمه‌لیانوس بسیار نمک نشناس است که مانع شادخواری ما می‌شود. آن هم جایی که معلوم نیست تا فردا زنده‌ایم یا کشته خواهیم شد. آیا امثال من و تو که برایش می‌جنگیم و صندوقش را پر از طلا می‌کنیم، حـق نداریم پیش از مرگ خود دَمی را به شادخواری سپری کنیم؟

پونتـوس گفت: راسـت می‌گویی. او مـا را در غنائم جنگی شـریک نمی‌کند و مانند مزدوران دیگـر به ما مزد می‌دهد ولی چاره‌ای نیسـت و نمی‌شود از فرمان امپراتـور سـرپیچی کرد. برخیـز تا تو را پیـش او ببرم. والرین برخاسـت و گفت: اگر بخواهی مرا مانند اسـیرها پیش او ببری، نمی‌آیم و به شمشـیر دسـت می‌برم. پونتوس گفت: من به تو که لژیونر هسـتی احترام می‌گذارم و دسـت‌هایت را نمی‌بندم. تو نیز در شأن یک لژیونر رفتار کن و به فرمان امپراتورت گردن بگذار.

والریـن به غلامانـش فرمود جامه رسـمی به او پوشاندند سپس با پونتوس به خیمه آمه‌لیانوس رفت. امپراتـور با اخم بـه او گفت: مگر فرامـوش کرده‌ای در میدان جنگ هسـتیم و پیوسـته باید آماده جنگ باشی؟

والریـن گفت: یک بار به تـو گفتم که هنگام جنگ از من دلیری بخواه و با شـادخواری من کاری نداشـته باش. امپراتور گفت: اگر من کار نداشته باشم، سربازان کار دارند و با دیدن تو تشـویق می‌شـوند میگسـاری کننـد. والرین گفت: می‌دانی چرا؟ زیرا سـهمی که از غنائم جنگی برای خودت برمی‌داری، زیاد اسـت و به سـربازانت مزدی اندک می‌پردازی بنابراین دل خود را با شـادخواری خوش می‌کنند. آمه‌لیانوس با فریاد

بقیه در صفحه ۵۵

استرس؛ علت پنهان بسیاری از مشکلات مربوط به سلامتی بدن ماست

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



سارق دون‌ژوان

رو کردم به محسن و در حالی که نمی‌توانستم جلوی عصبانیت خودم را بگیرم (با صدای آرام اما عصبانی) گفتم:

ـ زشته ... به خدا مسخره است... از فردا بقیه رؤسای کلانتری تهران برای من دست می‌گیرند که ؛ کلانتر دیگه نمی‌تونه «آفتابه دزدهای» منطقه استحفاظی کلانتری‌اش را هم بازداشت کند...! راست هم میگن ... من یکی خودم از خودم خجالت می‌کشم که بعد از نزدیک به سه دهه پلیس بودن، در روز روشن از صدمتری کلانتری که داخلش نشستم و دارم خدمت می‌کنم ـ اون هم وسط خیابون ـ دزدی بشه و من موقعی بفهمم که تلفنی که دارم باهاش مکالمه می‌کنم قطع بشه... گلی به جمالتون ...

محسن که می‌دانست وقتی من عصبانی هستم نباید حرفی مخالف بزند، همانطور که گوشه اتاق ایستاده بود، به حالتی حق به جانب گفت:

ـ راست میگه... به خدا کلانتر راست میگه و...

صدام رفت بالا و یقهٔ خودش را گرفتم: «راست می‌گم؟ مگه قرار بود دروغ بگم؟ اول از همه خودت باید جوابگو باشی آقا محسن؛ ناسلامتی شما افسر تجسس این کلانتری هستی... اون وقت دیگران رو نصیحت می‌کنی؟ حالا هم برو همه پرسنل رو صدا کن بیان توی اتاق من با همه شون کار دارم...»

محسن مثل فنر از جا برخاست و داشت می‌رفت دنبال بقیه افسرها و درجه‌داران را صدا کند، اما هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که استوار کریمی [.. که از ماجرا بی‌خبر بود و از گشت محلی بر می‌گشت] وارد اتاق شد، اما قبل از اینکه احترام بگذارد و سلام کند، محسن آرنجش را گرفت و به عقب هل داد و به آرامی که مثلاً من نشنوم ـ در گوش کریمی زمزمه کرد: «هوا ابریه استوار...»

استوار هم معطل نکرد و تا دید می‌خوام صدایش کنم، رو برگرداند طرف راهرو و گفت: « تلفن با من کار داره سرگرد صادقی؟ از خونه زنگ زدن سرگرد؟ باشه آمدم...

دندان غرچه‌ای کرد و چون می‌دانست چند ثانیه دیگر باید همراه بقیه پرسنل کلانتری به اتاق بیایند ، اعتراض نکردم و ... بالاخره همه جمع شدند و من هم بی‌مقدمه رفتم اصل موضوع :

ـ همانطور که سرگرد محسن بهتون «راپورت» داده! هوای من واقعاً ابریه... یعنی باید خدمتتون بگم که کاملاً توفانیه...! پس یکراست میرم سر اصل ماجرا ؛ نزدیک به یک ماهه که سرکلهٔ اعضای یک باند [چون مطمئنم کار یکنفر نیست] سارق مس در منطقهٔ تحت حفاظت کلانتری ما پیدا شده؛ خودتان در جریان سرقت این افراد هستید که میان سیم‌های مخابرات را که داخل حفاظ‌های مسی هستند قطع می‌کنند و سیم‌ها را از جاشون در میارن و با خودشون میبرن و بعداً سیم رو لخت می‌کنند و مس‌ها رو ازش جدا می‌کنند و لابد بعد از آب کردن مس‌ها (که می‌دانید قیمتی هم هست) آنها را می‌فروشند و پولش را به جیب می‌زنند! چنین دزدهایی که کلانتریچی‌ها بهش می‌گن «آفتابه دزدی» در منطقه ما نوظهوره...؛ روراست بهتون بگم من در طول دوران ریاستم برام چنین فاجعه‌ای رخ نداده! می‌گم فاجعه، چون برخلاف ظاهرش که خلاف ناچیزی به نظر میاد، سه تا مشکل واسه ما به وجود آورده؛ اولیش که گفتم؛ برای ما افت داره که چنین دزدی‌هایی در منطقه مون بشه... مشکل دوم اینکه وقتی سیم مخابرات قطع می‌کنند[چون سارقین از گلوگاه‌های اصلی سرقت می‌کنند که سیم زیاد باشد] در نتیجه تلفن چندین خیابان و کوچه و پسکوچه قطع میشه و در هر بار سرقت، لااقل پنجاه تا دویست شهروند دچار مشکل میشن و چون نمی‌دانند قضیه چیه، زنگ می‌زنند به مخابرات و همکاران مخابرات هم به مسوولین رده بالای انتظامی زنگ می‌زنند و در انتها ما باید پاسخگو باشیم! و اما آنچه که داره منو سکته میده اینکه که امروز ... یعنی همین یک ساعت قبل که من داشتم با معاونت نیرو تلفنی حرف می‌زدم و دست برقضا همان لحظه داشتم می‌گفتم: « تیمسار مطمئن باشید دیگه در منطقهٔ ما چنین اتفاقی رخ نمی‌ده...» دقیقا همان موقع تلفن قطع شد و پیگیر که شدم فهمیدم بله ... این مرتبه سارقین آنقدر با جرات شدن که درست از بغل گوش ما [یعنی فاصله سیصد متری این کلانتری] این سرقت را انجام دادند! میدونین معنیش چیه؟ یعنی اگر نگهبان جلوی در کلانتری ... یا هرکدام از آقایونی که اتاقشون پنجره داره، به سمت چپ کلانتری نگاه می‌کردن، با چشم غیرمسلح هم می‌توانستند دزدهارو ببینند...! حالا من حق دارم از شما گله کنم؟

صدا از دیوار در می‌آمد که از بچه‌های کلانتری نه! همگی سرشان را انداخته بودند پایین و من به ادامه گفتم: « و اما ختم کلام؛ تنها مهلتی که شما دارین تا اولین سرقت سیم‌های مسی است! یعنی اگر سارقین تا یکسال دیگه در اطراف ما سرقت نکردند که یکسال فرصت دارین؛ اگر خوش شانس باشین شاید اصلا سیر شن یا لاقل از منطقه ما بروند! اما بدشانسیتون اینه که مثلاً همین فردا این اتفاق تکرار بشه... اون وقت به شرف نظامی‌ام سوگند تا یکسال ترفیع درجه تون را عقب می‌اندازم، مرخصی‌ها کاملاً لغو میشه و ... در نهایت تقاضا میدم یا منو از این کلانتری ببرند یا پرسنل رو عوض کنند! حالا دیگه خود دانید... هر چی لازم دارین بگین در اختیارتون بگذارم... سرویس‌های گشت رو دو برابر کنید... به شکلی که هر لحظه یک ماشین و یک موتور گشت توی محله درحال چرخیدن باشد... شیفت شب را دو برابر کنید... حتی‌الامکان واکثرتون با لباس و ماشین شخصی گشت بزنین، چون یقیناً آقایون سارقین از دور که چراغ گردان پلیس را ببینند فرصت دارند تا خودشان را پنهان کنند... دیگه چیکار باید براتون بکنم ... اگر خجالت نمی‌کشین از کلانتری‌های اطراف تقاضای چند تا نیروی کمکی بکنم و بگم نیروهای ما به تنهایی نمی‌تونند...

هنور حرفم تمام نشده بود که همگی معترض شدند؛ در حرفهٔ ما چنین کاری خیلی سرشکستگی برای پرسنل دارد[آن هم در مورد خلاف‌های جزئی و نه مهم] و آخر سر هم محسن به نمایندگی از بقیه گفت: خیالت تخت باشد کلانتر... اگر قرار باشه استوار رو به کشتن بدهیم ... این آفتابه دزدها رو گیر می‌اندازیم...

بچه‌ها (که به شوخی‌های محسن و کریمی عادت داشتند) زدند زیر خنده تا استوار شاکی شود و بگوید:

ـ تو هم که اگر از آسمان گلوله بباره ... فقط به ما گیر می‌دی؟ مرد حسابی من جات باشم خودکشی می‌کنم!...

جلسه که تمام شد محسن را به اتاقم خواستم و چون احساس کردم شاید دلخور شده باشد، با لحنی صمیمی گفتم: محسن من از تو بیشتر انتظار دارم پسر... و محسن که جنبه‌اش اندازه کوه البرز بود،

بدون حرف و حدیثی گفت: خیالتون تخت باشد کلانتر ... راستشو بخواهید تا حالا موضوع را جدی نگرفته بودیم ... اما بهتون قول می‌دهم خیلی زود سرو ته این پرونده رو هم بیارم...

***

آن شب خودم هم تا صبح توی منطقه استحفاظی کلانتری‌مان با ماشین شخصی‌ام چرخ زدم. یعنی خواب به چشمانم نمی‌رفت.

اصلاً دوست نداشتم چنین دزدی ناچیزی، سابقه و اعتبارم را زیر سوال ببرد...، به همین خاطر وعلیرغم اصرار همسرم «فاطمه» که معتقد بود« تو زیادی حساس شدی... بچه‌ها پیدایش می کنند...» ولی من هر یک ساعت یکبار می‌نشستم پشت فرمان ماشین شخصی‌ام و توی خیابان‌ها گشت می‌زدم؛ اتفاقاً تک تک پرسنل را نیز دیدم، محسن و سروان صادقی با ماشین‌های شخصیشان، استوار کریمی با وانت برادر زنش [که جلب توجه نکند] و گروهبان پور همت نیز با یک موتور سیکلت، همگی درحال گشت زدن بودند! آن شب خبری نشد و فردا تا ظهرهم چیزی به دست نیامد و کم کم داشتم مایوس می‌شدم که محسن با بیسیم بهم خبر داد:

ـ کلانتر تمام شد... مرغ افتاد تو قفس ...

کمتر اتفاق افتاده بود که برای کشف یک سرقت نه چندان بزرگ، آنقدر خوشحال شده باشم! می گویم نه چندان بزرگ به این دلیل که رقم سرقت شده از سیم‌های مسی مخابرات شاید به اندازه سرقت از یک جواهر فروشی کوچک هم نبود...اما مسئله چون حیثیتی بود ذهنم را شلوغ کرده بود. اما چند دقیقه بعد وقتی محسن و گروهبان پور همت به اتفاق وارد کلانتری شدند و دو متهم را با خود آوردند با دیدن متهمی که در دستان پورهمت بود باور کردم سارقین سیم‌های مسی حرفه‌ای هستند؛ چرا که ناصر گاوکش یکی از زورگیرهای محلی را شناختم، ولی موقعی که محسن گفت ناصر به این پرونده ربطی نداره... سارق سیمها ایشونه... واقعا یکه خوردم، زیرا که دستش با دستبند به مچ دست محسن بسته شده بود، جوانی ریز اندام و لاغر، با ظاهری بسیار اتو کشیده بود که بیشتر شبیه دانشجوها بود تا سیم‌دزدها ! که البته حدس‌ام چندان اشتباه هم نبود، چرا که پس از بازجویی اولیه از «فرزان» فهمیدم که او فارغ‌التحصیل و لیسانس دانشگاه است! فرزان برای شوک دادن به من و محسن و استوار و صادقی و... و همه بچه‌های کلانتری دلایل زیادی داشت! اول اینکه فوق‌العاده مودب بود و انگار در سراسر عمرش یک کلمه زشت از زبانش بیرون نیامده است! در بازجویی نیز [علیرغم اینکه او را هنگام سرقت نگرفته و فقط بهش مشکوک شده بودند] بلافاصله به سوالات پاسخ داد، چرا که می گفت: «من از دروغ گفتن بدم می‌آید!» در حالی که همگی با تعجب – و کمی هم احترام – نگاهش می کردیم، محسن از او پرسید: «خب چه اتفاقی می‌افته که یک لیسانس زبان فارسی که در عمرش هم دروغ نگفته، بره و دزدی کنه؟» که فرزان به راحتی پاسخ داد: «اگر دزدی نمی کردم مادرم میمرد!» و قبل از اینکه محسن سوالی بپرسد ادامه داد: «مادرم در یک بیمارستان در کشور لندن بستریه و خواهرم کنار شه... من که بعد از مرگ پدرم «مردخونه» هستم پول رهن خونه رو از صاحبخونه گرفتم و به خواهرم دادم و فکر می کردیم این مقدار پول برای جراحی مادرم کافیه... اما وقتی خواهرم گفت: انگلیسی‌ها بازهم پول می‌خوان، دست به کار شدم وخودم رو به‌عنوان مهندس مخابرات جازدم و با این بهانه که می‌خوام «کابل برگردان» کنم.. سیم‌های مس رو با کمک خود مردم از جایشان می کشیدم بیرون و می‌فروختم و پولش رو فرستادم برای مادرم؛ خوشبختانه جراحی انجام و حال مادرم خوب شد؛ من بدشناسم کلانتر...، چون امروز آمده بودم برای آخرین بار این کاروبکنم و پول گوسفندی را که می‌خواستم پیش پای مادرم قربانی کنم در بیارم... که نشد والان درخدمت شما هستم! حرفهای فرزان که تمام شد او را راهی بازداشتگاه کردم و بعد از او در مورد «گاوکش» سوال کردم و وقتی معلوم شد اتهامش «زورگیری» است، او راهم راهی بازداشتگاه کردم و گفتم: «اگر تا آخرشب رضایت نگیری شب اینجایی» به این ترتیب بازداشتهایم سه نفر شدند؛ گاوکش، فرزان و مرد کلاهبرداری به نام چنگیز که در یک «معامله صوری» سر یک پیرمرد را کلاه گذاشته و زمینی را که وجود خارجی نداشت به آن پیرمرد فروخته بود. قرار بود فردا صبح شاکی خصوصی‌اش – همان پیرمرد – بیاید و چنگیز را همراه شاکی – پیرمرد مالباخته – به دادگاه بفرستم! چون روز خسته کننده ای داشتیم، پس از تکمیل پرونده فرزان که یکساعت طول کشید، قصد رفتن به خانه را داشتم که سروصدایی در بازداشتگاه توجهم را جلب کرد، ظاهراً حال فرزان بد شده و قصد رفتن به بهداری را داشت، اما به طبقه بالا که رسید، به نگهبان گفت کار واجبی با من دارد؛ او را به داخل اتاق آوردم و بازهم فرزان قبل از اینکه سوالی مطرح شود، خودش به حرف آمد: - کلانتر اگر من کمکتون کنم که جلوی یک سرقت روبگیرین، مانع تبرئه یک کلاهبردار بشین و یک آدم بیگناه راهم از مرگ نجات بدهید... منو آزاد می کنین؟! لبخندی زدم و گفت: «پس پیشگو هم هستی و ما خبر نداریم...؟» فرزان با خونسردی گفت: «کلانتر شما فقط ۱۰ دقیقه فرصت دارین این سه تا کار را انجام بدهید؛ حالا قول میدین آزادم کنین تا این راز مهم رو براتون فاش کنم؟»

در لحن پسرجوان چنان اعتماد به نفسی بود که با خود گفتم: امتحانش ضرر نداره؟ «و بعد به او گفتم: «گوش کن فرزان... نه من، که حتی وزیر دادگستری هم نمی‌تونه تو رو آزاد کنه...! اما اگر حرفها و ادعاهات درست باشه، با توجه به اینکه؛ اولاً سابقه دار نیستی...، ثانیاً موضوع بیماری و خارج رفتن مادرت را هم اگر بتونی به دادگاه ثابت کنی... آن وقت با توجه به خدمتی که میگی از دست برمیاد –اگر دروغ نباشه – آن وقت من بهت قول میدم به قاضی پرونده‌ات سفارش کنم که خیلی برات حکم رو پائین بگیره... یعنی خود دادگاه کمکت می کنه! حالا قضیه چیه؟

فرزان چند ثانیه فکر کرد و سپس با خودش کنار آمد و شروع به گفتن کرد: «میدونی کلانتر دوستان من بهم چه لقبی داده‌اند؛ «گوش مار»! یعنی اینکه گوش من قدرت شنوایی بسیار بالا [و در حقیقت قدرتی استثنایی] داره؛ مثلاً می‌تونم انتهای این اتاق ۲۰ متری بنشینم و حرفهایی که شما با صدای پایین ـمخفیانه ـبه دوستتون می گین، بشنونم! پدر خدا بیامرزم همیشه با شوخی می گفت: «تو از قبیله مار کبری هستی»! بگذریم و به ماجرا بپردازیم که مبادا دیر بشه؛ شما چند دقیقه بعد از من، اون جوون قلچماق رو که دعوا کرده بود فرستادین بازداشتگاه ... درسته؟ موقعی که من کنج بازداشتگاه تو حال خودم بودم، اون مرد وارد شد و طوری یکسره رفت سراغ بازداشتی اول که انگار چنگیز منتظرش بوده... و همینطور هم بوده؛ ظاهراً چنگیز به یکی از کسانی که چند ساعت قبل از بازداشتگاه شما مرخص شده، پیغام داده تا به این «گاوکش» بگه که یک دعوای ساختگی راه بندازه و برای یکساعت بیاد توی بازداشتگاه و بعد هم طرف دعوایش (که در حقیقت همدستشه) بیاد رضایت بده تا گاوکش آزاد بشه! حالا منظور چنگیز چی بوده؟ از قرار معلوم قراره فردا صبح شاکی چنگیز بیاد تا ازش شکایت کنه... درسته؟ واسه همین چنگیز آدرس آن پیرمرد را به گاوکش داده و قراره به‌محض اینکه از کلانتری بیرون رفت، یکسره بره سراغ آن پیرمرد [که تنهام زندگی میکنه] و ابتدا او را بکشه و بعد مقداری طلا را که توی خونه‌اش قایم کرده برداره و فرار کنه... به این ترتیب فردا کسی نیست که از چنگیز شکایت کنه و او هم آزاد میشه؛ حالا متوجه منظورم شدین؟ که شما میتونین جلوی یک سرقت و یک قتل رو بگیرین و مانع تبرئه یک کلاهبرداری هم بشین!»

سری تکان دادم و گفتم: «اگر حرفت درست باشه... مطمئن باش کمکت می کنم؛ همانطور که بهت قول دادم!

فرزان سکوت کرد و همگی منتظر شدیم و... چند دقیقه بعد وقتی طرف دعوای «گاوکش» آمد و رضایت داد و او آزاد شد، همه بچه‌های کلانتری بهتزده به فرزان نگاه کردند. من نیز بلافاصله محسن و استوار را با موتور پشت سر «گاوکش» فرستادم تا معلوم شود که واقعاً قصد کشتن شاکی چنگیز را دارد؟ دو ساعت بعد محسن آمد و گاوکش را تحویلم داد و گفت: «چند ثانیه دیرتر می‌رسیدیم...، پیرمرد رو خفه کرده بود» و...

***

در دادگاه فرزان خودم حضور پیدا کردم و همه چیز را در مورد کمکهای او به «قاضی» گفتم، قاضی نیز حسابی هوایش را داشت که فقط ۲ ماه و ۱ روز به زندان افتاد و خلاص! ■

از زندانت نزد دیگران تعریف کن و بگذار خودشان هم بشنوند • جکسون براون

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد



گپی با مهران رجبی

رزمنده‌ای که بازیگر شد

مهران رجبی یکی از پدیده های سینما و تلویزیون ایران است. سادگی بیش از حد و راحتی اش جلوی دوربین همه را جذب بازی اش کرده اما شاید برای شما جالب باشد که بدانید وی اصلاً نیت و هدفی برای بازیگری نداشته و بسیار اتفاقی به این شغل روی آورده است. یکی از همرزمان سابقش به وی پیشنهاد حضور در پشت صحنه یک سریال را می دهد و همین پیشنهاد او را به سمت بازیگری می برد. مهران رجبی پیش از آنکه بازیگر شود، رزمنده بوده است. خاطرات دوران کودکی و جنگ او، بسیار شنیدنی است.

***کودکی مهران رجبی چگونه بود؟**

سال ۱۳۴۰ در خیابان امیری شهر کرج به دنیا آمدم. اصالتا اهل روستای واریان کرج هستم. پدرم آقا سهراب گوسفند داشت که ما از شیر و پشم آنها استفاده می کردیم. کشاورزی هم می کرد اما بیشتر از آنکه کشاورز باشد باغدار بود. ایشان علاوه بر کشاورزی در شرکت «آب اسکی» هم باغبانی می کرد. «جمشید نامی**» رئیس باشگاه شاهنشاهی، رئیس پدرم هم بود. ایشان از لحاظ مذهبی اهل نماز، روزه و خواندن قرآن بود. پدرم خواندن و نوشتن را تا حدودی بلد بود و سواد مکتبی داشت. گاهی متنی را که می نوشت فقط خودش می توانست بخواند چون بعضی کلمات را به جای نوشتن علامت گذاری می کرد و زیر نوشته‌اش را هم به این صورت که کلمه «رجبی» را گوشه دار می نوشت و یک خط هم روی آن می کشید امضا می کرد. ایشان ۲۵ سال پیش یعنی سال ۶۵ از درخت گردو پرت شد و از دنیا رفت. مادرم هم خدیجه خانم که هم اکنون هم در قید حیات هست بینایی خود را از دست داده و من افتخار خدمتگزاری به ایشان را دارم و احساس می کنم دعای خیر ایشان است که در جاهایی به داد ما می رسد. من فرزند آخر خانواده هستم و دو برادر بزرگتر از خودم به نام‌های محراب و فرهاد دارم. مادرم یک دختر هم به دنیا آورده به نام «جمیله» که در دو سالگی از دنیا می رود. جمیله زیر سد کرج دفن است. قبل از ساختن سد کرج فعلی، روستای واریان آنجا بود اما با ساختن سد، کل روستا به همراه قبرستانش رفت زیر ۱۵۰ متر آب و غرق شد. ما دیگر لازم نیست مزار خواهرم را بشوییم چون خودش زیر آب شسته می شود. (با خنده)

دولت، قبل از آبگیری سد خانه‌های روستا را برای سد سازی خرید و به همین علت عده‌ای از اهالی روستای واریان رفتند شهر کرج و عده‌ای هم رفتند در روستای «واریان نو» در شرق سد ساکن شدند. ما هم مدتی برای زندگی رفتیم کرج اما بعد از ساخته شدن خانه‌هایمان برگشتیم به همین روستای واریان نو و هم اکنون هم در آنجا رفت و آمد داریم. سازمان سدسازی مدرسه و مسجد هم برایمان ساخت که هنوز هم هست. روستای ما تا کلاس پنجم ابتدایی بیشتر نداشت و ما مجبور بودیم برای ادامه تحصیل برویم شهر کرج. پدر و مادرم هنگام مدرسه یک اتاق ۳ در ۴ داخل کرج به قیمت ماهی ۱۰۰ تومان اجاره می کردند تا ما بتوانیم در کنار آن‌ها باشیم و در تابستان برمی گشتیم روستا.

***تابستان‌ها وقتتان را چطور پر می کردید؟**

**بقیه بچه‌های روستا وقتی که مدرسه تعطیل می شد می رفتند پی تفریح و بازی اما پدرم به مامی گفت: پسرم! ۵ رأس گوسفند برایت می خرم، خودت بزرگش کن و وقتی فروختی پولش هم برای خودت. هر تابستان کارمان همین بود. صبح به صبح داس می زدم و علف می چیدم و گوسفند چرانی می کردم و واقعا با گوسفندهایم دوست می شدم. کاملا حس می کردم مال خودم هستند. یک بار یکی از آن‌ها که بزرگ شد، ۱۵۳ تومان فروختمش. ۳۰ بار پول‌هایم را می شمردم.

***باباتون پول گوسفندهای فروخته شده را از شما نمی گرفت؟**

**پدرم از پول‌هایم برنمی داشت. خودم با آنها یا لباس می خریدم و یا هر طور بود بالاخره خرجش می کردم.

***از دوران نوجوانی تان چه خاطراتی دارید؟**

**دوره راهنمایی را در مدرسه «دکتر مرادیان» در شهر کرج خواندم. علاوه بر تحصیل، عضو تیم ملی نوجوانان زیر ۱۸ سال اسکی روی آب هم بودم که «تیمسار حجت کاشانی» رئیس فدراسیون بود. البته چون این رشته تازه تأسیس شده بود کاملا به عنوان تیم ملی محسوب نمی شد اما در ایران فقط ما بودیم که در این رشته فعالیت می کردیم. در مراسم افتتاح بندر انزلی ما را به عنوان اسکی بازهای نمایشی بردند که یکی از برنامه‌های آن مراسم اجرای حرکاتی با اسکی توسط ما بود. به این صورت که دو نفر به حالت ایستاده بودند و من که کوچک بودم روی دوش آنها می رفتم و پرچم ایران را بلند می کردم که اتفاقاً جلو جایگاه افتادم در آب و برنامه به هم ریخت. وقتی چشمانم از آب بیرون آمد مربی‌ام را دیدم که می گوید: بی عرضه، کار خراب شد...از آب که آمدم بیرون دیدم بلندگو می گوید این کوچولو را تشویق کنید. شنیدن این حرف از فحش برایم سخت تر بود و گریه می کردم. طبق برنامه من باید روی اسکی قرار می گرفتم، اسکی می رفت و پرچم ایران هم روی دوش من بود. نمی دانم چی شد که پایم گرفت به موج، افتادم و برنامه خراب شد. دوران دبیرستانم را هم در کرج و در دبیرستان «فارابی» گذراندم.

> **آنجا وقتی صدای اولین خمپاره را شنیدیم برق از سه فازمان پرید. به دوستم گفتم اینا چیه؟! عجب خرهایی هستند. اینا چیه شلیک می کنند؟**

***در فضای خانوادتان قبل از انقلاب رگه‌های سیاسی هم بود؟**

**قبل از انقلاب از این بحث‌ها در روستای ما نبود. خانواده ما به مسائل سیاسی توجهی نداشت اما یک دایی داشتم به نام «غلامعلی» که توده‌ای بود البته بعداً آدم خوبی شد. یادم هست ایشان بعد از واقعه ۲۸ مرداد، ۴ سال در زندان بود و به اصطلاح «توده‌ای حرفه‌ای» محسوب می شد. بعد آزاد شد و تا آخر عمر هم کشاورزی می کرد. اواخر پیروزی انقلاب، زمانی که یک ربع مانده بود انقلاب پیروز شود (باخنده) بحث‌هایمان با ایشان در خانه بیشتر شده بود و هیچ وقت هم نتیجه نمی داد، چون ما حزب اللهی بودیم و دایی‌ام چپی بود. پدرم تحت تاثیر دایی ذهنیت بدی نسبت به طاغوت پیدا کرده بود. این را از رفتارش نسبت به خانواده شمس پهلوی (خواهر شاه) متوجه می شدیم. شمس کاخی در کرج داشت که نزدیک روستای ما بود. ما در باغ کاخ شمس، باغبانی می کردیم

● جکسون‌ پورات

و بــه همین علت خانواده شـمس پهلوی را از یاد دیده بودیـم. خودش بـا هلی کوپتر می آمد اما همسـرش «مهر داد پهلبد» با ماشـین می آمد. شـمس یکشنبه و سه شنبه با هلی کوپتر برای استراحت به آنجا می آمد. یـادم هسـت مادرم چون بلد نبـود بگوید هلی کوپتر می گفت: «هلی تاپال» آمد.

یک روز با دوستم رضا از در پشتی کاخ شمس رفتیم داخل اتاق شخصی او و کلتی را که آنجا بود برداشتیم. چون خانه تابستانی شمس بود گاهی وقت‌ها خالی بود. مـادر آنجا باغبانی می کردیم و می دانسـتیم کی کاخ خالی اسـت. خانه شـمس حلزونی شکل بود. شخصی بـه نـام عباس آقا مدیر داخلی آنجـا بود. یک روز که او بیـرون رفته بود، رضا قلاب گرفت و از آشـپزخانه وارد ویلا شـدیم. آنجا واقعا مجلل بود. در کشـو را باز کردیم، در آن یک بی‌سیم بزرگ هم بود. تفنگ و یک جعبه فشـنگ را برداشـتیم. وقتی آمدیم بیرون رضا گفت: مهران مگر عباس آقا فامیل ما نیسـت؟ گفتم: خب! یعنی چی حـالا؟ گفت: خب اگر جریان گم شدن کلت را بفهمند، او را اعدام می کنند. برای همین برگشتیم و اسلحه را گذاشتیم سر جایش.

***بابت باغبانی پول هم می گرفتید؟**

**ماهـی ۵۰ تومـان از عبـاس آقا مدیـر داخلـی کاخ می گرفتیم. گاهی هم که اهالی خانه شـمس کباب می خوردند، آشپزباشی یک سیخ هم به ما می داد.

***قبـل از انقلاب رادیو و تلویزیون هم داشتید؟**

**بلـه. رادیـو ما باتـری می خورد. زمانی کـه اولین رادیو را پدرم خرید من ۷ ساله بودم. آن روز را کاملا به یاد دارم. من و برادرم در باغ گل، بازی می کردیم که پدرم آمد و لبه ایوان ایستاد و با دست راست رادیو را بر د بالا که مثلا من رادیو خریدم. یک رادیو فیلیپس پلاستیکی آبـی رنگ بـود. آنقدر خرید رادیو لذت بخش بود که آن دقایق را هنوز شـفاف به یاد دارم. مادرم یک کاور بـرای رادیو دوخته بود. قبل از ما همسـایه‌مان رادیو داشـت که ما با احترام کنارش می نشسـتیم. مسعود پسـرش می گفت: آدم‌های رادیو کوچک هسـتند و می روند داخل رادیو صحبت می کنند. وقتی پدربزرگم «حاج اسـدالله» از دنیا رفته بود ما یک سـال رادیو را گذاشـتیم در صندوق، بعد از گذشت یک سال هر چه از مادرم خواهش می کردیم بازی فوتبال ایران -عراق اسـت می خواهیم از رادیو گوش کنیم قبول نمی کرد. ایشـان با سـختی راضی شد و بعد از تمام شدن فوتبال دوباره سریع آن را خاموش کرد و گذاشت در صندوق. می گفت: یعنی چه؟! اسـدالله خان فوت کرده، شـما می خواهید رادیو گوش کنید؟! تازه ضبط صوت آمده بود که «شـمس‌الله» همسایه‌مان صدای اذان را ضبط کرده بود و وقت و بی‌وقت می گذاشـت. مادرم و بقیه اهالی فکر می کردند وقت نماز است و نماز می خواندند. بعداً فهمیدند شمس‌الله آنها را اذیت می کند.

آن زمـان ما وضع مالی خوبی نداشـتیم و البته در روستا هم هیچ کس تلویزیون نداشت و باب هم نبود.

***در مبارزات ضد طاغوت شرکت می کردید؟**

**بله. اولین دفعه یادم هسـت با ماژیک روی در حمام عمومی روستا نوشتم «مرگ بر شاه». چون جایی بود که همه می دیدند. اتفاقاً همه هم گفتند این عبارت را پسـر سـهراب (یعنی من چون اسـم پدرم سهراب بود) نوشـته. به همین علت کدخدا «گل ممد نادری» من را خواست و گفت: تو نوشتی؟!

گفتم: نه.

گفت: این خریت را تو انجام دادی؟!

گفتم: کدام خریـت؟! خلاصه هر کار کرد زیر بار نرفتم.

مـوج انقلاب را روحانی‌ها می آوردند در روسـتا والبتـه مـا هم از فضای شـهر دور نبودیـم. مجموعه مسـائلی باعث می شد تا شور انقلاب در ما ایجاد شود.



صبح به صبح داس می‌زدم و علف می‌چیدم و گوسفندچرانی می‌کردم و واقعا با گوسفندهایم دوست می‌شدم. کاملا حس می‌کردم مال خودم هستند. یک بار یکی از آن‌ها که بزرگ شد، ۱۵۳ تومان فروختمش. ۳۰ بار پول‌هایم را می‌شمردم

اعلامیه هم پخش می کردیم و یکی از پاهای فعال پخش اعلامیه من بودم. خوشبختانه اتفاقی هم برایمان نیفتاد. برای ضبط سـخنرانی‌ها گاهی که پول نداشتیم کاست بخریم، از کاست ترانه‌های موجود استفاده می کردیم و رویش سـخنرانی ضبط می کردیم. روسـتای ما برق نداشـت اما کاخ شمس داشت به همین علت ضبط را می بردیم دیوار پشتی کاخ و نوارها را ضبط می کردیم. آن دوران روزهای بعد از ۱۷ شهریور بود.

***خانوادتـان بـا فعالیت‌هـای شـما مخالفـت نمی کردند؟**

**مردم روسـتا به خاطر وجود سـاواک نسبت بـه همه غریبه‌ها به شـدت خویشـتن‌دار بودند. پدر مـن هم همینطور بود و زیاد می گفت: مراقب خودتان باشـید. ایشـان هم به خاطر پیش زمینه‌هایی که دایی ایجـاد کرده بود با حکومت خـوب نبود. از طرفی هم سه پسرش سرمایه‌هایش بودند و به ما خیلی سفارش می کرد در مبارزات شـرکت نکنیم ولی اگر کسـی از ما شـکایت می کرد که کار انقلابی می کنیم پدرم از ما طرفـداری می کـرد. موقع جنگ هم وقـت رفتن با ما رو به رو نمی شـد و حرفی نمی زد و بغض داشـت. نه خداحافظی می کرد و نه منع می کرد.

***بعد از پیروزی انقلاب چه کردید؟**

**من وارد کمیته نشده بودم چون سیستم من با کارهای رسمی نمی خواند. کمیته آداب خاصی داشت و دقیـق بود به قول معروف هذا منبر هذا مسـجد بود. موقع کاندیدا شـدن بنی‌صدر برای ریاست جمهوری رفتم در سـتاد انتخاباتی او. مسـؤولین آنجا پرسیدند چه کسـی خطش خوب است؟ من هم که دیدم کسی چیـزی نگفت گفتم مـن. بردنم داخل یک اتاق ۳×۴ و یـک پارچه بزرگ پهن کرده بودند، گفتند می خواهیم بنویسـیم «سـتاد انتخاباتی رئیس جمهور بنی‌صدر». تاکیـد کردند کلمه رئیس جمهور بزرگ باشـد که از ۵۰ متری پیدا شـود. خیلی دوسـت داشتم پارچه‌نویسی کنم. وقتی هم دستم را بردم بـالا و گفتم مـن می توانم از همان لحظه اضطراب شـدیدی گرفتم. گفتم خدایا چـه غلطی کردم من؟! تـا حالا پارچه ننوشـتم. با کلی این دست و اون دست کردن شـروع کـردم و یـک رئیس نوشتم. بیکار هم زیاد بود، همه ایستاده بودند من را نگاه می کردند و می گفتند: بـه بـه. البته می دانسـتم چـون قبلا خوش‌نویسی کردم قطعا از اینها بهتر می‌نویسـم ولی فکر نمی کردم آنقدر خوب شـده باشد که اینها اینطور به به می کنند. بعد از آن روز از من خواسـتند از فردا بروم سـتاد برای پارچه‌نویسی. یادم هست آن روزها از بس نرفتم مدرسه آن سال رد شدم. بنی‌صدر لعنـة‌الله علیه پارچه‌نویسی‌های مرا حروم کرد و رفت! (با خنده) بعد از آن هم در بسـیج کرج فعال شـدم و کارهای فرهنگی می کردم.

***از اولین حضورتان در جبهه بگویید؟**

**اولین عملیاتی که شـرکت کردم یادم هست. در پـادگان ۹۹ زرهـی اهواز بودیم. گفتند چه کسـی دوسـت دارد خط شکن بشود. من هم نمی دانستم خط شـکن یعنی چی؟ ۱۵ نفر از کرج رفته بودیم که همگی دسـتمان را بردیم بالا. گفتند می‌دانید خط شکن یعنی چه؟ گفتیم اشـکال نداره هر چه باشد ما می آییم. ما را بردند در دانشگاه انرژی اتمی اهواز و دو هفته آموزش نظامی دادند. بعد دیدیم ۲ اتوبوس آمد، گفتند سـوار شـوید برویم، اما نگفتند کجا، ما هم نپرسیدیم. رفتیم قسـمت دیگر پادگان در سـالنی که نقشه عملیات را نصب کرده بودند. یک آقائی آمد و عملیات را توضیح داد که منطقه عملیاتی کجا و چگونه است و هر گردان از کدام طرف باید برود.

بقیه در صفحه ۵۲

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

هنوز حدود دو هزار و پنجاه پیامک باقی‌مانده

نازنینم، خوبم!

مرد را دردی اگر باشــد خوش است/درد بی‌دردی علاجش آتش است بر باد رفته

*سینه‌ام یک دفتر تاخورده است، واژه‌هایش خیس و سرد و مرده اســت، من نمی گویم ولی انصاف نیســت، دوریت گویی دلم را برده است سمیرا ابوذر نیازی امیرانی

*چارلی چاپلین: همه تلاشم این بود که مردم بفهمند ولی همه خندیدند... نفس

*مثل باران باش، رنج جداشدن از آسمان را با سبز کردن زندگی جبران کن مهر M

*وقتی می‌توانی شــاهکار کنی که عشق و مهارت را با هم همراه کنی فریبا ـ رشت

*باران برای کســی تکراری نمی‌شــود، هــر وقت ببارد دوست داشتنی است و تو چون بارانی نسرین ـ تهران

*من کمی بیشتر از عشق تو را می‌فهمم، عشق راه و روش بچه دبستانی‌هاست! دنیا

*دقت کنیم اگر در بازی زندگی عوض نشــویم، تعویض می‌شویم علی ن

*برادر داشــتن به تعداد نیست، به وفاداری‌ست، یوسف (ع) یازده برادر داشت و حسین (ع) یک عباس (ع) MILEY

*نکند فکر کنی در دل من مهر تو نیست، گوش کن، نبض دلم، زمزمه‌اش با تو یکیست جورجوری

*دکتــر شــریعتی: خدایا رحمتی کن، تــا ایمان نام و نان نیــاورد، قوتــم بخش تا نانم و حتــی نامم را در خطر ایمان افکنم شکور ـ پیرانشهر

*زندگی مثل بازی شــطرنج می‌مونه، اگه بلد نباشی همه می‌خــوان یادت بــدن، وقتی هم که یــاد می‌گیری همه می‌خوان شکست بدن ستاره بارون

*خوشبختی مثل کوله پشتی می‌مونه آدما مال دیگران رو می‌بینن و مال خودشــون هر چقدر هم سنگین باشه دیده نمی‌شه نسرین ملایی

*هیچ گاه به کوچه بن‌بست ناسزا مگو، رنج بن‌بست بودن برای کوچه کافیست یاس

*در فراغــت نازنین، آهنگ قلبم در غم اســت، بی‌صدا می‌خندم اما روزگارم درهم است جوانی از پارس

*پــرواز کــن آنگونه کــه می‌خواهی، وگرنــه پروازت می‌دهند، آنگونه که می‌خواهند سایه

*مــی‌رود مثل آبــروی عشــق/مثل اعتبار دوســتی/ می‌گذارمــش کــه بگذرد/مثل زندگــی/مثل دردهای پوســتی/می‌شناســمش که بی‌وفاســت، مثل لحظه‌ها/ می‌سپارمش بــه لحظه‌هــای بی‌وفــا، می‌گذارمش که زندگی مهرگان

*در ســکوت داد گاه سرنوشت عشق بر ما حکم سنگینی نوشت، گفته شد دل داده‌ها از هم جدا، وای بر این حکم و این قانون زشت آتنا بهرامی

*اشــکم ولی به پای عزیزان چکیده‌ام، خارم ولی به سایه گل آرمیــده‌ام، بــا یــاد و رنگ و بوی توای نوبهار عشــق همچون بنفشه سر به گریبان کشیده‌ام شادمانپور

*الحشر/۱۹: همچون کسانی نباشید که خدا را فراموش کردند و خدا نیز آنها را (به خود فراموشی) گرفتار کرد مهرداد

*هــر وقــت بارون می‌یاد، برو زیــر ش، آخه گل‌ها وقتی خیس می‌شن، خوشبوترن فاطمه

*آرامش چیســت؟ نگاه به گذشــته و شکر خدا. نگاه به آینده و اعتماد به خدا. نگاه به اطراف و جســتجوی خدا و نگاه به دل و دیدن خدا بهاره جون

*گرچه جانم رود از دست در این کنج قفس، یادت از دل نرود تا که مرا هست نفس سامان

*من به این ثانیه رفته نمی‌اندیشم، به تو می‌اندیشم، به تو که عمق نگاهت، پر مروارید اســت و نمی‌ماند در خلوت نــاب دلــت، ردی از کینه خاک، تو کــه انگیزه آرامترین خواب شبانگاه منی، ز چه با یک نگه تلخ چنین می‌شکنی؟ حیف این دریا نیست که به پارو زدن آدمکی، نقش توفان می‌گیرد UNFORGIREN

*مرگ هم عرصه بایســته‌ای از جنگ من اســت کاش شایسته این خاکسپاری باشم سامی

*برای رسیدن به کمال گاه صد سال هم کافی نیست، ولی برای بد نامی لحظه‌ای کافیست مجنون لیلی

*تیغ روزگار شــاهرگ کلامم را چنان برید، که ســکوتم بند نمی‌آید جوجه کوشولو

*روزی سرخ پوستی پیر برای نوه‌اش می‌گفت: در وجود هر انســانی همیشــه مبارزه‌ایی هست میان دو گرگ که یکی ســمبل بدی‌ها، حســد، بخل، دروغ و خودخواهی و دیگری ســمبل، مهربانی، عشق و امید و حقیقت! در این لحظه نوه پرســید، پدربزرگ حالا بگو کدام گرگ پیروز می‌شود؟ پدربزرگ هم با لبخند گفت: «همان گرگی که از صبح تا شب به آن غذا می‌دهی! DESTINY COLD KNIGHT

*نه ســنگم تا قیامت بد بمانم/نه بارانم که پشــت ســر بمانم/نمی‌دانم چه هســتم هر چه هســتم/تو را هر جا که هستی (خدای من) می‌پرستم زهرا مترجمی

*دوســت خوب بهتر از تنهایی و تنهایی بهتر از دوســت بد است عباس عبادی

*عشــق تنها کار بی‌چرای عالم است و معشوق من چنان لطیف اســت که خود را به بــودن نیالوده که اگر جامه‌ی وجود بر تن می‌کرد، نه معشوق من بود دختر یخی

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

بهروز دستجردی (قشــنگی فاصله‌ها در این است) **بدونه فروغ** (در یا باش تابعضی از دیدنت) **قطره اشــک** (تو همان وجــد معــراج نمــازی) **امین MA** (یادم کــن آن دم که خدا را یــاد می‌کنــی) **آذر ۶۹** (دیروز با یه دســته گل اومده بود) **نازیلا** (اگــر قــرار اســت برای چیــزی) **NIM هفتــا (۲)** (از ماضــی و مضــارع خســته‌ام) **WOLFE** (شــیعه بــودن چیســت) **PHOENIX** (بودن یا نبودن مسئله‌ایی نیست) **نرگس (۲)** (اینجا زمین است) **افشین** (دو دا گر بالا نشیند) **الهــه ناز** (به یاد نــدارم نابینایی) **ام البنین ـ بــاقر (۲)** (آتش روشــن کردم) **مریم ـ ســاری (۲)** (ما آمده‌ایم زندگی کنیم) **ســاناز** (در این عمــری که اجل در پــی) **معصومه** (پازل دل یکــی رو بــه هم ریختن) **سمشــید** (گاه می‌توان یادگاری) **امیــر حشــمتی** (معبودا، مــرا بــه بزرگــی چیزهایــی که) **شــوالیه** (ماه رویان رحم ندارد دلشان) **مهرداد نعمتی** (چه خوش خیال است) **حسین** (من اگر می‌خندم تنها به اجبار) **مجنون لیلی** (دوســت دارم بمیرم و ســیاه پوشت) **شازده کوچولو** (یادها فراموش نمی‌شــوند) **گلبرگ** (من و خداوند هر روز صبح)

پاسخ به پیغام ها

MA خوب من دوســتای جدید حتمــاً بایــد منتظــر باشــن تا نوبت‌شون بشه چون دوستای قدیمــی خیلی وقته منتظرن! **بهزاد.م ـ پیشــوای ورامیــن**، عزیز من بــازی حکم، ریم، چهار برگ و غیره را نمی‌شود حتی به شعر در مجله توضیح داد و...! **قاصدک** عزیز وقتی داشــتم پیام سراســر مهر تو رو می‌خوندم به هیــچ وجه فکر نمی‌ کردم آخرش اســم تو باشــه عزیزم مــن هــر چی پیام تکراری رو با اسـم تو چــاپ نمی کنم بلکــه یقین بدون چنــد تا قاصدک داریم و من هم توصیه می‌کنم خوش باش و بی‌خیال غم، تا چشــمهای نازنینت درد نگیره! **تلخی شیرین یا شیرینی تلخ** فدای تو همین حــالا هم عضو خانواده بزرگ هفتگی و عاشــق‌ترین‌های اونها یعنی صفحه نوشــته‌های ناب هستی، دیدی که خب جــواب دادم دیگه، چرا مثل پســر خاله پیغام می‌دی، در ضمن من دختر م پســرم! **روح** عزیز و مهربون و عاشــق، از تو که اســم به این قشــنگی داری خیلــی انتظار دارم و برای تو خیلی ســخت گیری بیشــتری می کنم امیدوارم من رو قبول داشــته باشی و نوشته‌های خیلی خیلی خاص بفرســتی نه، ضربان قلبمو...! **ســتار، دنباله‌دار** دل هوا تو کــرده کجایی، تازه غیر از من دوســتای دیگه این صفحه هــم دنبال تو هســتن! **مهــران حاجیان فــرد** خوبم، اول ممکنــه یک لولو خورخوره‌ایی باشــه؟ دوم، من نه ادیبم، نه گلبرگ، ســنگم و ســوم افتخار منه که از تو بشنوم این صفحه از بهترین صفحه‌هاست! **آلفا** جان، این لحن سخن گفتن تو نازنین خیلی زیباست، اما این صفحه افتخار چاپ نوشــته‌های نــاب رو دارد، نه طنزهای نــاب هر چند وقتی خنده روی لب بنشــینه هنره! **رئیس نازنین از شهر کرد** افتخار می‌کنم که خوبی چون تو صفحه ناب رو می‌خونه و می‌گــه این صفحه زندگی‌ام را با اطلاعات هفتگی پایدار کــرد! **فاطمه امیر آبادی** هیچ می‌دونســتی نازنین‌هایی مثل تو که می‌گن برا اولین بار با این صفحه مجله مرتبط شــدن به من جون می‌دن، ســربلند باشی! **۷۴** عزیز وقتی پیام تکراری باشــه دیگه کاریش نمی‌شــه کرد مجبورم بگــم تکراریه و... حالا خوبه تو نازنین اســم نمی‌گذاری و اینقدر از عقده نداشــتن چاپ اسم حرف می‌زنی! **نیکای** گلم فدای تو که با مهربونی دنبال نوشــته‌های ناب ناب می‌گردی، خوشحالم که خوشحال شدی! **بارون مهربون** من هم به یادت هســتم چه به هنگام صفا با خدای ازلی! **قطره اشک** یقین بدون تا وقتی زنده هستم تمام پیام‌ها رو اگر قابل چاپ باشــه یک بار و اگر نباشــه دوبار می‌خونم تا شــاید راهی پیدا کنم که چاپ بشــه! ***نازنینی که به اسم خدا پیام می‌ده، همین مونده که به اســم حضرت عشــق درباره بوسه حرف بزنیم کاری که برای آدم‌ها جالبه اما برا فرشــته‌ها انتقال بزاق دهان!*** **جوجه فکلی** قربون اون درکت چطور توضیح بدم که ماجرای بوسه و آغوش چرا امکان چاپ نداره، عزیزم این موضوع توضیح می‌خواد؟! **اسماعیل** جان، آلما با تمام وجود دوستت داره اما به جای تلفن صفحه پیام رایگان، به تلفن صفحه نوشــته‌های ناب پیامشــو فرستاده، ولی این تو دوست داشتن هیچ تغییری ایجــاد نمی کنه! **ســرنتی پیتی**، به نظر تو ممکنه پیام‌های تو خوب باشــه و من اونها رو چاپ نکنم؟، هیچ از خودت پرســیدی چرا؟! حتماً می‌گی آره پرسیدم، اما جوابی پیدا نکردم! تاجر مســیح پیام تبریک نوروز تو امروز دریافت شد، ممنونم!

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۱۲

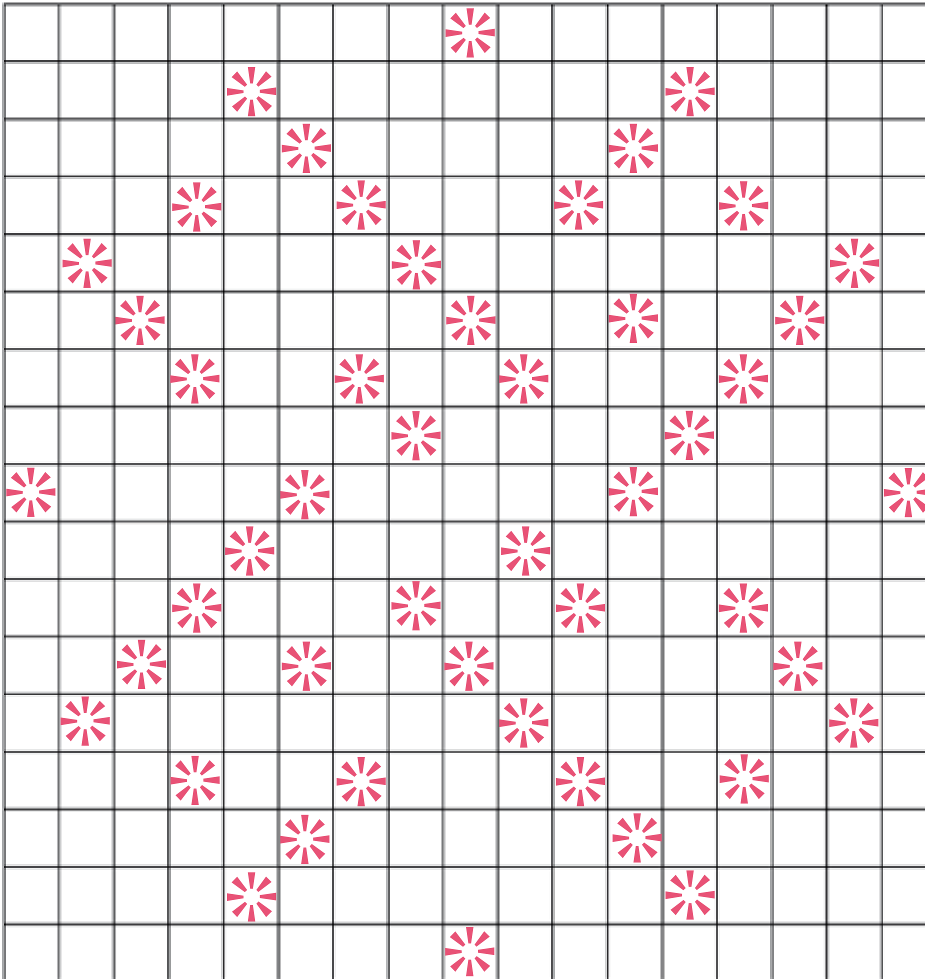
۱- محمدرضا آراسته-زاهدان

۲-شهرام کاوه-اراک

۳-فاطمه رزاقی-البرز کرج

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (ض) چه تعداد است؟



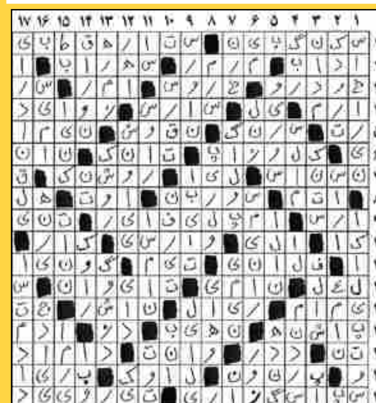
افقی:

۱- توصیف مزاحم به ویژه در مکاتبات -کشوری در آفریقا **۲-** سوک - یک پای صبحانه ایرانی - از مجالس **۳-** رنج و اندوه - مرض قند - بدگوی مردمان **۴-** روش - خاندان - مخفف آورنده - غرغر - آفتی در گیاه که عامل پژمردگی است **۵-** سر مخفی - برادر **۶-** کلمه نفرت - آش - عدد خراب کردنی - از مرکبات - ترش - ضمیر داخل **۷-** دندان آسیا - گود، عمیق - نفی عرب - گشاده - آری، بله **۸-** چراگاه عشایر - زمین صاف - سرشبی، هنگام شب **۹-** گمنام شدن - نوازنده - سازی زهی **۱۰-** کسی که گوشه و کنایه تند و تیزی می زند - عروس هزار داماد - جمع زیارت کنندگان **۱۱-** دشمنی - اساس - رودی در اروپا - خوردنی بعد از غذا - حرف هشتم یونانی **۱۲-** حرف ندا - جسور، بی ادب - عامل وراثت - تخم مرغ فرنگی - دست **۱۳-** جامه دان - جدان نشدنی **۱۴-** به هوش باش - حرف یاوه - شیشه ای در لابراتوار - همراه - ساختمان با سازنده اش **۱۵-** باز بزرگ - خیزران - عالم وهم و خیال **۱۶-** در تداول عامه راه بیرون شدن را گویند - اسب شاه - کلاه تمام لبه **۱۷-** دارای جنبه های گوناگون - اهل طاعت و عبادت.

عمودی:

۱- فعل زمان گذشته - گرداگرد آدم را گرفتن **۲-** نوعی زاویه - فروشی - از شهرهای استان بوشهر **۳-** دیلماج - الگوی نوشتن - مار می زند **۴-** متن در هم ریخته - قرص - پوست درخت خدنگ - ناپیدا - بلندی، فراز **۵-** پارکینگ - خیاط **۶-** از آبزی های بزرگ - شگرد کار - رده - ستاره فرنگی - در ساحل بجوید **۷-** از رنگها - پایین ترین - اشاره به دور - دروازه **۸-** جمجمه - غنچه شکفته - مهره ای در شطرنج - شهری در هلند **۹-** از شهرهای غرب - له شدن - لمس کننده **۱۰-** کرسی وعظ - رمق آخر - جنس مؤنث - نوعی کالباس **۱۱-** کویت بی سر - تصدیق روسی - لایق شنیدن - قرض **۱۲-** تکرار حرف - حرام - حرف نوزدهم انگلیسی - زمینه - نشان مفعولی **۱۳-** قباله ازدواج - مؤنث راجع **۱۴-** خارپشت - دندانه سوهان - بخار - شیرینی اصفهان - ورم غدد لنفاوی **۱۵-** فرومایگان - ماده ای آتشین - بروز دادن **۱۶-** معرب نرگس - دور آگاهی - تازه به راه افتاده **۱۷-** گفتن سخنان بیهوده - وسیله خنک کننده موتور اتومبیل.

حل جدولهای شماره ۳۵۱۲





نظم، اولین قانون طبیعت است

● دیل کارنگی

جدول شرح درمتن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ژ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

دایر ساختن / حیله گر — یک پای سالاد / کتاب داود نبی — حرف صریح / رودی در اروپا — هارت و پورت / قند یا شکر سفید — جزیره نفتی ایران / H_2C_4 / شادی — ساز چوپان / چای فرنگی — دایره المعارف / ظرف آبخوری

ماه پاییزی / دایره‌ای — غذایی از سوسیس / واحد سطح — تصدیق انگلیسی / فرمان خودرو

خانه کوچک / جیوه — فلز چهره / محل عبور چهارپایان

گروه هم‌آوازی / خشکی — برعکس / مخلص — زمین‌دار / دست به یکی کردن

پیشوند نفی / تیز رو — پالان / طلایه‌دار اعداد — لنگه / چاشنی غذا — سیم منفی / شالوده

همیشگی / وقفه کوتاه بین فیلم — پر آفت / غرامت — تیر انداز

ترازوی سنجش فشار در گاز / پرسش

بابا — سرازیری / بر مبنای تفکری خاص — پدر / آزاده — جدید / قدم یک پا — بالا آمدن آب دریا / سفر کردن

پیرامون / دلپذیری — عقیده / راه میان دو کوه

تصدیق آلمانی / پذیرفته نشده — طول / تنبلی — فرومایه / شوخی نیست — بریدن شاخه‌های زاید درخت

بز کوهی / نوعی مروارید — دنباله‌رو سوزن / حرارت بالای بدن — روزنامه / ارجمندی

نیستی / نوعی نمایش سنتی عروسکی — دارای قول و قرار / هواسنج

پرستار

حاکم / آشکار — حرف نوزدهم انگلیسی / سپرده

عریان / قیمت

او / رنگی ترکیبی — ابتدا / می خورده — طریقه و راه درست

نگهبان / جای پر درخت

در ظرف یک ساعت / ثروت

آشوب

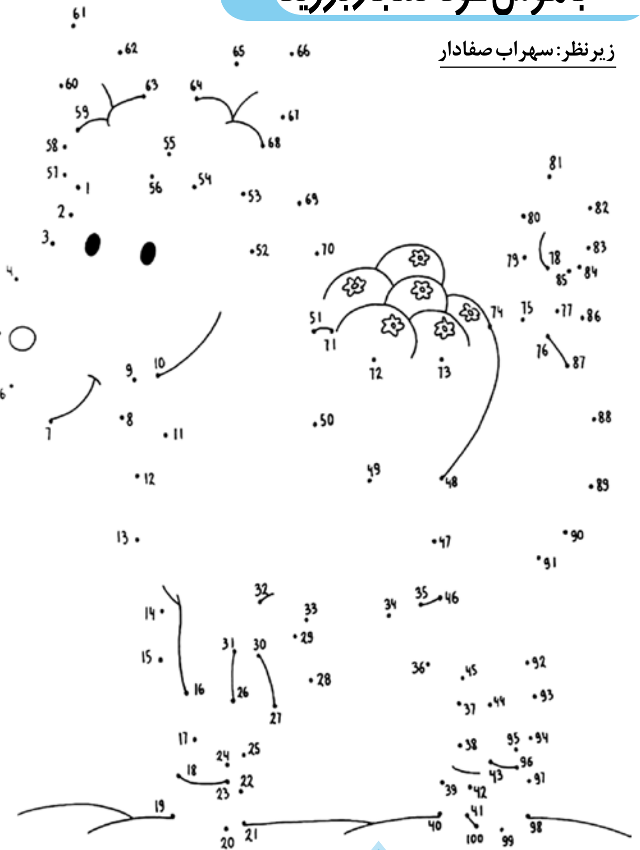
جدول سودوکو ۳۵۲۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

		۴	۸			۱		
					۲	۹		
	۵	۳	۴			۸		۶
	۲			۹	۶			
		۵	۲					۹
	۶					۴	۳	۲
۸				۳				
۵			۷				۹	۸
۳				۸	۵		۱	۴

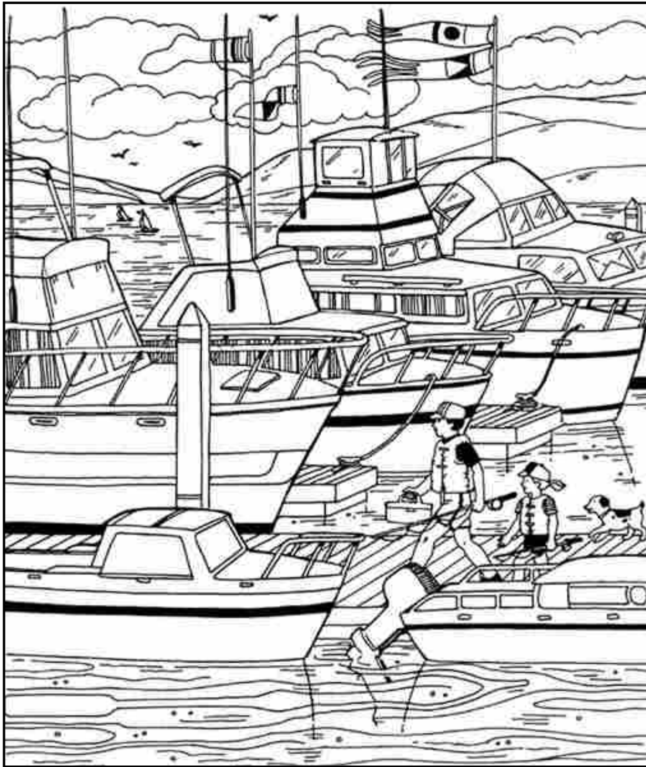
با هوش خود کلنجار بروید

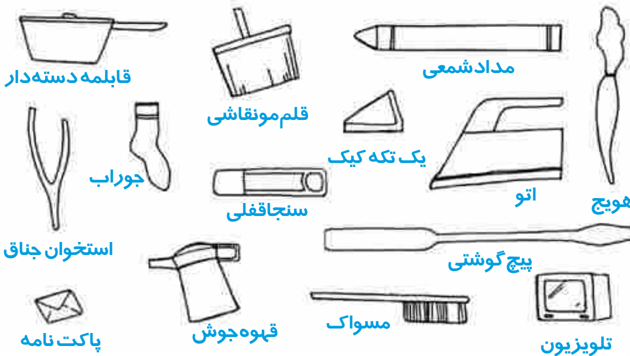
زیر نظر: سهراب صفادار



نقاشی پنهان

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خود کاری بردارید و نقاط را از شماره یک تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی جالب در مقابل چشمان شما ظاهر می شود.





شکلهای پنهان در تصویر ماهیگیری به همراه پدر

امروز یک سفر کوتاه برای ماهیگیری به همراه پدر کاملاً لذتبخش نشان می دهد. ولی در این تصویر ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.

برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی هستید، ما شکلهای پنهان را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق به این کار نشدید، می توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

مارپیچ سوار کاری

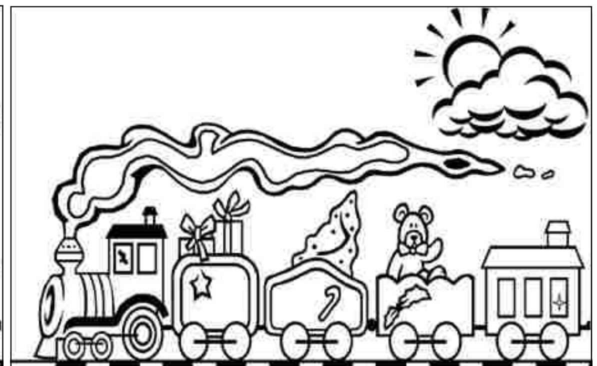
این سوار کار برای رسیدن به بالای تپه می‌بایست از یک راه پر پیچ و خم بگذرد، آیا می‌توانید او را راهنمایی کنید که از نزدیکترین راه به بالای تپه برسد؟

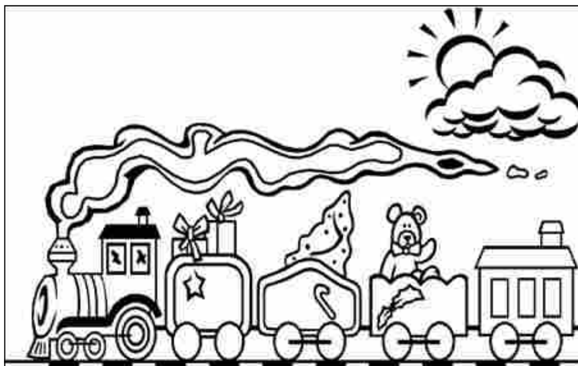


پاسخها در صفحه ۶۵

هشت اختلاف در تصویر قطار

در اینجا دو تصویر از یک قطار حامل عروسک و جایزه را می‌بینید که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می آیند ولی با کمی دقت هشت اختلاف در بین آنها پیدا خواهید کرد.





سرگذشت واقعی

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

عدالت پنهان...!

سخنی با شما عزیزان:

دوستی با روابط عمومی مجله تماس گرفته و گفته بود: «می خوام بدونم چرا فقط خانم ادیب این سوژه ها رو تو کوچه و خیابون و اتوبوس و مترو می بینه و باهاشون حرف می زنه؟ چرا ما که کارمون هر روز و هر ساعت رفت و آمد تو این شهر بزرگه با همچین مواردی روبرو نمی شیم؟»

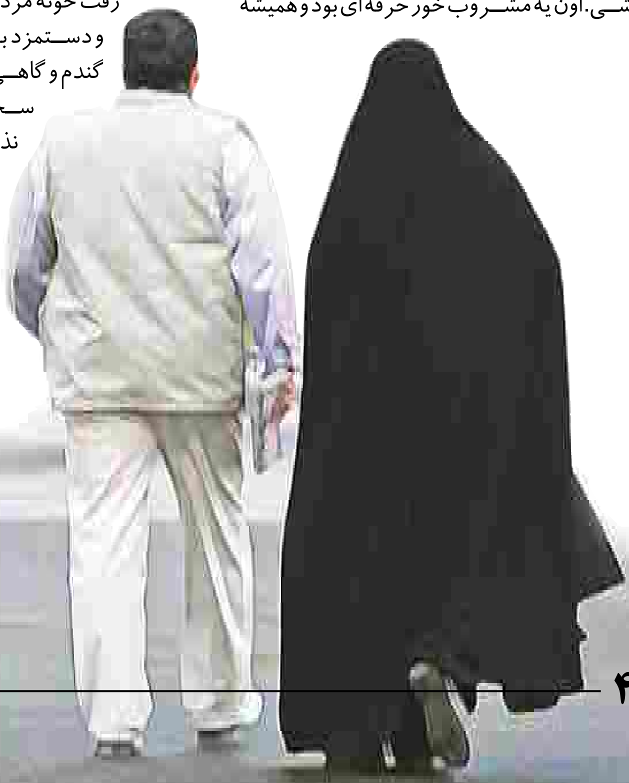
به همین خاطر جا دارد اینجا به این دوست عزیز و همه خوانندگان باوفای مجله اطلاعات هفتگی حرف دلم را بگویم که اگر شما هم همچون من سرگذشت واقعی نویس بودید و خبرنگار آن وقت بود که همچون من در حال واحوالات مردم دوروبرتان، همان هایی که هر روز می بینیدشان و بی تفاوت از کنارشان می گذرید، دقیق می شدید و با کنجکاوی که در ذات هر خبرنگار وجود دارد، یک سرگذشت واقعی خلق می کردید. این سرگذشت هایی که من می نویسم و شما می خوانیدشان همه واقعی اند. هر کسی در این دوره و زمانه و در این وانفسا در دلش ناگفته هایی دارد که شنیدن و نوشتنش خالی از لطف نیست. هر کسی در دلش یک سرگذشت واقعی دارد که برای بازگو کردنش یک جفت گوش شنوا می خواهد که خداوند به این بنده حقیرش لطف عنایت کرده است!

***

-از وقتی چشم باز کردم جز بدبختی و فلاکت هیچی ندیدم. من بچه اول یه خانواده هشت نفری بودم. پدرم آه در بساط نداشت و نمی تونست حتی نون خالی بذاره سر سفره زن و بچه ش اما دلش می خواست بچه های بیشتری داشته باشه. پدر مرد بی مسئولیتی بود که جز خودش به کس دیگه ای فکر نمی کرد. براش اهمیت نداشت که بچه هاش لباس برای پوشیدن و غذا برای خوردن دارن یا نه؟ پدر گاهی روی زمین مردم کار می کرد و هر پولی که درمی آورد می زد به قمار. اگر گاهی شانس می آورد و می برد، پولی که از قمار به دست آورده بود رو برمی داشت و می رفت شهر پی عیاشی. اون یه مشروب خور حرفه ای بود و همیشه خدادهنش بوی گند مشروب می داد. وقتی هم که روی دور شانس نبود و می باخت، می افتاد به جون مادر و ما بچه ها و با هر چی که دم دستش بود کتکمون می زد. دلم به مادر بیچاره م می سوخت. همیشه خودش رو جلوی ضربات وحشیانه پدر سپر می کرد تا ما کمتر کتک بخوریم و اونوقت بود که خودش بی حال و بی رمق و با سر و صورتی خونین از کتک های پدر گوشه ای می افتاد و آروم گریه می کرد و ضجه می زد.

بیچاره مادر توی اون زندگی خیلی سختی می کشید. چهار بار به خاطر کتک های پدر بچه سقط کرد. مجبور بود برای به دست آوردن یه لقمه نون بخور و نمیر برای سیر کردن شکم بچه هاش گلیم ببافه و برای مردم نون بپزه. پدر هم که به مفت خوری و گردن کلفتی عادت کرده بود حاصل دسترنج مادر رو با کتک ازش می گرفت و می زد به قمار. ما بچه بودیم. خواهر و برادرای کوچیکم بیشتر شبا از گرسنگی گریه می کردن و مادر هم پا به پاشون اشک می ریخت. هر از گاهی یکی از همسایه ها دلش به حالمون می سوخت و چند تا نون برامون می آورد. اونوقت بود که ما نمی دونستیم نون خالی را چطوری بخوریم؟ پدر با وجود اینکه حتی یک «شاهی» هم برای خانواده خرج نمی کرد اما همیشه از مادر طلبکار بود. اون بیشتر مواقع بیرون بود و گاهی که برای شام یا ناهار می اومد خونه با پررویی تمام مادر رو به جرم اینکه نتونسته بود غذا آماده کنه کتک می زد. ما تو خونه هیچی نداشتیم. پدر حتی به وسایل درب و داغون و زوار دررفته خونه هم رحم نکرده و همه رو تو قمار باخته بود. مادر کف دو تا اتاق کاهگلی خونه رو گونی انداخته بود و هر بار که با مکافات برای خونه گلیم می بافت، پدر اونا رو می انداخت روی دوشش و می برد می فروخت تا خرج مشروبش کنه.

اون قدیما تو هر خونه ای یه تنور بود. مادر می رفت خونه مردم و براشون نون می پخت و دستمزد بهش چند تا نون یا چند کیلو گندم و گاهی پول می دادن. اون زندگی سخت رمق و توانی برای مادر نذاشته بود. یه روز از صبح زود رفته بود برای نون پختن.



خواهر و برادرام منتظر بودن مادر از راه برسه و براشون که از صبح چیزی نخورده بودن نون بیاره. بعدازظهر بود که مادر اومد اما چه اومدنی! زن صاحب خونه ای که مادر برای نون پختن رفته بود اونجا به سر و سینه زنان از راه رسید و لحظاتی بعد پسراش در حالیکه جسم نیمه سوخته و نیمه جان مادر رو توی یه گلیم گذاشته بودن، اومدن. مادر بیچاره من که این اواخر خیلی ضعیف و لاغر شده بود، اون روز سر ظهر افتاده بود توی تنور داغ و تا کسی صدای فریادهاشو بشنوه و به دادش برسه، سوخته بود. پدر بی رحم و سنگدل من حاضر نشد برای مادر دکتر خبر کنه. در جواب التماس های من تشر زنان می گفت: «من پول ندارم به خاطر مادر بی خاصیت و به درد نخور تو بریزم تو حلق دکتر!» اون مرد از خدا بی خبر حتی اجازه نمی داد همسایه ها بالای سر مادر دکتر بیارن! خودم با گریه و در حالیکه خواهر و برادرام دورم جمع می شدن و اشک می ریختن زخم های مادر رو با پارچه می بستم. مادر بخت برگشته من چند روزی توی خونه درد کشید و بعد هم مرد. یه روز نزدیکای صبح بود که صدای آه و ناله های مادر قطع شد. مادر دیگه نفس نمی کشید. زدم توی سرم و گریه سر دادم. پدر اون شب خونه بود. با صدای گریه من از خواب پرید و چنان با مشت به خاطر اینکه با گریه هام از خواب بیدارش کرده بودم به صورتم کوبید که آرزو کردم ای کاش منم با مادر مرده بودم. خواهر و برادرام از ترس پدر سرشون رو زیر کرسی فرو برده بودن و آروم و بی صدا گریه می کردن.

اون روز سرد زمستون وقتی پدر از خواب سیر شد اجازه دفن مادر رو صادر کرد! چند نفر از زن های همسایه مادر رو غسل دادن و کفن کردن. اون روز یکی از بدترین روزهای زندگی م بود. گوشه غسال خونه ایستاده بودم و از لای انگشتان زن همسایه که منو توبغل گرفته و دستش رو روی چشمام گذاشته بود تا مادرم رو نبینم، پیکر سوخته و تاول زده مادر رو می دیدم و اشک می ریختم. مادرم رو غریبانه به خاک سپردیم. بابا معلوم نبود کجا رفته بود پی خوش گذرونی. اون حتی سر خاک زنش، مادر بچه هاش نیومد. بعد از مادر زندگی مون سخت تر شد. بابا که مثل قبل در بند زندگی و بچه هاش نبود و بار اون زندگی افتاده بود روی دوش من که سیزده سال بیشتر نداشتم. تر و خشک کردن خواهر و برادرام کار آسونی

نبـود. بدتر از همه فقر آزارمـون می داد. چیزی برای خوردن نداشـتیم. همسـایه ها وقتی پدر نبود دلشون می سوخت و برامون یه کم غذا و چند تا نون می اوردن. تـازه می فهمیدم وقتی مادر گریه های بچه هاش رو از زور گرسنگی می دید چه حالی بهش دست می داد.

هنوز بیسـت روز از فوت مادر نمی گذشـت که یه شب بابا در حالیکه از شدت مستی روی پاهاش بند نمی شد اومد خونه و کمربندش رو کشید و مثل شمر تا جایی که می تونسـت کتکم زد و گفـت: «آماده باش که فردا بایـد گورتو از ایـن خونه گم کنی!» فردای اون روز وقتی «محمود» -خان ده- که چهره کریه و مشمئزکننده اش حالم رو به هم می زد به همراه چند نفر از نوچه هاش اومد دنبالـم، فهمیدم که بابای خوش غیرت من، دخترش رو پای قمار به محمود باخته! حق اعتراض نداشـتم. چادر گلـدار کهنــه و رنگ و رو رفته ام رو سـرم انداختم و در حالیکه قلبم مثل قلب یه گنجشـک اسـیر می تپید راهی خونه محمود شدم. محمود خان ده بود و وضع مالی خوبی داشـت. اون قبلا ازدواج کرده بود و سه تا دختر داشت. محمـود به محض اینکه به خونه ش رسـیدیم عاقد رو خبر کرد و من در حالیکه یک چشـم اشـک بود و یک چشـم خون و دلتنگ خواهر و برادرام بودم، پای سفره عقد نشسـتم و از تـرس چاقویی که پدر نوک تیزش رو مخفیانـه به پهلوم فرو می کرد، بله رو گفتم و زن محمود شدم. محمود هم بدتر از پدر هیچ بویی از انسانیت نبرده بود. روزی نبود که من و همسـر اول دختراش رو کتک نزنه. من جای دختر محمود بودم و همسر اولش که زن مهربونی بود گاهی به اتاقم می اومد و منو در آغوش می گرفت و نوازشـم می کرد. دل اون بیچاره هم از دسـت محمود خون بود. اون از وضع خانواده ما خبر داشت و هر چند روز یکبار از آشپزخونه خرت و پرت و خوراکی بر می داشت و دزدکی می داد به من و منم مخفیانه و بی اونکه کسی متوجه بشه می بردم برای خواهر و برادرام.

محمود مرد عیاش و هرزه ای بود و گاهی می رفت شهر و با خودش بی هیچ ابایی زنهای آنچنانی به خونه می آورد. یکسال از ازدواجمون می گذشت که تو به دنیا اومدی. کمی بگی نگی رفتار محمود به خاطر پسـردار شدنم با من بهتر شده بود اما هنوز هم حق هیچ اعتراض و گله ای نداشتم و محکوم به این بودم که هر روز کتک بخورم. غصه زندگی خودم و غصه سرنوشـت خواهر و برادرام داغونم کرده بود. خبر داشـتم که پدر هنوز دسـت از قمار بر نداشته. اون مرد بی وجدان یک شب خونه ش رو هم سر قمار به محمود باخت و فردای همون روز محمـود چند نفر از آدم هاش رو فرسـتاد تا پدر و خواهـر و برادرام رو از خونـه بیرون کنن. التماس ها و گریه های من هم راه به جایی نبرد. به پای محمود افتادم خونه رو پس بده و خانواده ام رو آواره و دربدر نکنه اما فایده نداشت. محمود خونه رو گرفت و خانواده ام رو از ده بیرون و اونا رو آواره و سرگردون کرد. شب و روزم شـده بود گریه. انقدر ناتوان شـده بودم که حتی نمی تونستم به تو شیر بدم. چهره معصوم خواهر و برادرام مـدام جلوی چشـمام بود و خبر نداشـتم کجا رفتن و چی به سرشـون اومده؟ زندگی سـیاهم سیاهتر شده بـود. اونقدر قلبم زخمی بود که درد کتک های محمود رو حـس نمی کردم. تو اون آشـفته بازار و اون زندگی کـه هـر لحظه آرزوی مرگ می کـردم، تو تنها امیدم بودی. تو از همون بچگی همدم و غمخوارم بودی. شبها می گرفتمت توی بغلم و گریه می کردم و باهات حرف مـی زدم. همه امیدم به این بود که بزرگ بشـی و من رو از چنگال اون هیولا نجات بدی. تو پنج سـاله بودی کـه پدرت با یه زن «معلوم الحال» ازدواج کرد. ظاهرا اون زن تـوی تهران زندگـی و توی یکی از کافه ها کار می کرده. پدرت باهاش تو همون کافه آشنا شده و بعد هـم عقدش کـرده بود. با اومدن اون زن به خونه وضع من و همسر اول پدرت بدتر از قبل شد.

اون زن هیـچ قید و بنـدی برای خودش قائل نبود و همراه پدرت تو مهمونیا شـرکت می کرد و شـبها که می نشسـتن پای بساط قمار صدای خنده هاش گوش آسمون رو کر می کرد. از نظر او من و همسر اول محمود زن های دهاتی بودیم که فقط به درد بچه به دنیا آوردن مـی خوردیم. اون زن که رقاصه هـم بود و بارها دیده بودم تو مهمونیهای محمود جلوی مردهای نامحرم می رقصه و محمود هم با افتخار تماشـا می کردش، میونه خوبی با من و همسر اول محمود نداشت و به هر دلیل و بهونه ای محمود رو تحریک می کرد تا به جون ما بیفته و زیر مشت و لگدش بگیره. این جور مواقع اون زن مثل یک صیاد فاتح که به شـکار نگاه می کنه، گوشه ای می ایستاد و لبخند بر لب تماشامون می کرد... اون زندگی برام جهنم بود و فقط خنده های تو بود که به من جون می داد. تو روز به روز داشتی بزرگ می شدی و پا می گرفتی و من امید به روزی داشتم که به فریادم برسی...

***

من آن روزها نوجوانی چهارده ساله بودم. مادر در حالیکه سرم را به سینه اش می فشرد، گریه می کرد و از گذشـته های تلخ زندگی اش برایم سخن می گفت. او بـا «رضا» یش درددل می کرد و من هر لحظه تنفرم از پدر بیشتر می شد و آتش به جانم می افتاد. مادر زن مظلوم و توسـری خوری بود. بارها شاهد بودم که پدر بـا بـی رحمی تمام به جانش می افتـاد و آنقدر مادر را کتک می زد که خودش به نفس نفس زدن می افتاد. آن لحظه ها را که می دیدم آتش خشم در وجودم شعله ور می شـد و دلم می خواست تلافی همه آن زجرها را سر پدر در بیاورم. هر بار که به مادرم می گفتم: «من الان دیگه بزرگ شدم مادر، می تونم از تو و خودم محافظت کنم. بیا با هم از این خونه بریم. می ریم یه جایی که دست این شمر بهمون نرسه. خودم کار می کنم مادر، تا آخر عمر نوکری ت رو می کنم!» مادر سرم را در میان بغل گـرم و مهربانش می فشـرد و می گفت: «الان وقتش نیست رضا جان. به وقتش با هم می ریم!»

پـدر علیرغم رفتار زشـت و حیوانـی اش با مادر و همسر اول و خواهران ناتنی ام، با من بسیار مهربان بود و همیشـه نهایت احترام را به من می گذاشت و مرا «مایه افتخار» و «وارث دار و ندار»ش می دانسـت. هر بار که پـدر دسـت روی مادر بلند می کرد دلم می خواسـت اسـتخوان هایش را خرد کنم اما مـادر اجازه نمی داد و می گفت: «احترامش رو نگه دار، هر چی باشـه پدرته!» و ایـن مظلومی مادر بیشـتر اعصابـم را خرد می کرد. همه فکر و ذکرم این شـده بود که مادر را از آن خانه و زندگی نجات دهم و این فرصت زمانی دست داد که در دانشـگاه و رشته مورد علاقه ام آن هم در شهر نزدیک روستایمان -تهران- پذیرفته شدم. پدر سور مفصلی به مناسـبت مهندس شدن تک پسـرش در ده داد و خبر نداشـت از آن چه در سر من می گذشت. بلافاصله بعد از اینکه در دانشگاه ثبت نام کردم، راهی بازار شـدم و توانسـتم بعد از ظهرها به عنوان «پادو» در بازار مشغول به کار شوم. سه، چهار ماهی از درس خواندن و کار کردنم می گذشـت که یک اتاق کوچک در محله عباسی اجاره کـردم و سـپس با قلبی که هنـوز آتش کینه پدر در آن شعله ور بود راهی روستایمان شدم. دیگر وقتش رسیده بود، دیگر وقت آن رسیده بود که به فریاد مادرم برسم و پدر را سر جایش بنشانم. آن روز کوره ای از خشم بودم. همین که پایم را از در خانه داخل گذاشتم، فریاد زدم: «مادر، پاشو چادرت رو سرت کن که زودتر از این خراب شـده باید بریم!» به صدای فریاد من که چهار سـتون خانـه را لرزاند، همه اهالی خانه از اتاق هایشـان بیرون آمدند. مادر که صورتش باز هم کبود بود، دسـتش را روی قلبش گذاشـت و گفت: «خیر باشه رضا جان، چی شده مادر؟» با تحکم گفتم: «یاالله... چادر تو بردار، دیگه وقت رفتنه!» و مادر که از چهره برافروخته من همه چیز را خوانده و فهمیده بود آرزوی چند ساله اش تحقق یافته فوری داخل اتاق شـد و چادرش را به سـر انداخت و تا چند قدمی من رسیده بود که سر و کله پدر پیدا شد. پدر دستی به سبیل بلند و پرپشتش کشید و با تمسخر خطاب به مادر گفت: «به به، خیر باشه خانوم خانوما، عزم سفر کردی!» مادر که آن لحظه پشـتش به حضور من گرم بود برای اولین بار جواب پدر را داد و گفت: «آره، دارم با پسرم میرم. خسته شدم بس که از توی نامرد حیوون صفت کتک خوردم. لیاقت تو همون زن کافه اییه، برو با همون خوش باش...» و هنوز حرف مادر تمام نشده بود که پدر شـلاقش را کشید و خواست تازیانه ای بر جسم مـادر فرود بیاورد که دسـتش را در هـوا گرفتم! جوان بودم و قوی تر از آن که پدر یارای مقاومت در برابرم را داشته باشـد. خون جلوی چشمانم را گرفته بود. لحظه هـای عذاب مـادر را به خاطر می آوردم که چگونه زیر ضربات سـهمگین دستان سـنگین پدر در خود مچاله می شـد و التماس می کرد. حالا وقت تلافی رسیده بود. دسـتانم را روی تخت سـینه پدر گذاشتم و هلش دادم. پـدر که انتظار چنین برخوردی را نداشـت تعادلش را از دسـت داد و نقش زمین شـد و من با همان شلاقی که سـالها بر سـر و صورت مادرم فرود آمده بود کتکش زدم. التمـاس می کرد، ضجه می زد که رهایش کنم اما من آنقدر غضبناک بودم که هیچ کدام از نوچه های پدر جرات نزدیک شـدن نداشـتند. اختیارم دست خودم نبـود. حتی مادر که با التماس می گفت: «بس کن رضا، این مرد پدرته!» هم نمی توانست جلودارم شود. آنقدر با آن شلاق چرمی بر بدن و سر و صورت پدر تازیانه زدم

بقیه در صفحه ۵۶

غروب، نصف نان هم که به خانه آوری بهتر است از آن که دست خالی باشد

● مثل اسپانیایی

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

دل نیست کبوتر

ما چون ز دری پای کشیدیم، کشیدیم
امید ز هر کس که بریدیم، بریدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست، نشیند
از گوشهٔ بامی که پریدیم، پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز، غلط بود
حالا که رماندی و رمیدیم، رمیدیم
کوی تو که باغ ارم و روضهٔ خلد است
انگار که دیدیم، ندیدیم، ندیدیم
صد باغ بهارست و صلای گل و گلشن
گر میوهٔ یک باغ نچیدیم، نچیدیم
سر تا به قدم تیغ دعاییم و تو غافل
هان واقف دم باش! رسیدیم، رسیدیم
«وحشی» سبب دوری و این قسم سخن‌ها
آن نیست که ما هم نشنیدیم، شنیدیم

وحشی بافقی

نمونه شعر نو

خوشا پرنده

خوشا پرنده که بی‌واژه شعر می گوید
گذر به سوی تو کردن ز کوچهٔ کلمات
به راستی که چه صعب است و
مایهٔ آفات
چه دیر و دور و دریغ!
خوشا پرنده که بی‌واژه شعر می گوید
ز کوچهٔ کلمات
عبور گاری اندیشه است و سدّ طریق
تصادفات صداها و جیغ و جار حروف
چراغ قرمز دستور و راهبند حریق
تمام عمر بکوشم اگر شتابان من
نمی‌رسم به تو هرگز از این خیابان من
خوشا پرنده که بی‌واژه شعر می گوید

محمدرضا شفیعی کدکنی

دیوانگی

چشمهایم را می‌بندم
و دهانم را از رویا پر می کنم
به پشت خوابیده‌ام
و قلبم
سرم را تکان می‌دهد
نگاه کن
این شاخه درست دیوانگی‌های مرا دارد

غلامرضا بروسان

نقاشی

رسیده‌ای و اناری رسیده در چشمت
خدا تمام دلم را کشیده در چشمت
رسیده‌ای و نگاهت بلند و بارانی
نشسته چین هزاران قصیده در چشمت
نمی‌شود که به ناز تو مبتلا نشود
کسی که هرچه نیاز است دیده در چشمت
مبارک است، خدا هرچه دلفریبی را
ردیف کرده و با ذوق چیده در چشمت
خدا نخواست نگاهت به دیگری برسد
به این بهانه مرا آفریده در چشمت

ناصر حامدی

برای حضرت موعود «عج»

آواز ماه

سروده‌ام هر پگاه، بدون تو
که خفته است این نگاه، بدون تو
درون مِه گم شدیم غریب‌وار
من و دل و هر چه راه، بدون تو
غزل بخوان در سکوت شبان من
شکسته آواز ماه، بدون تو
چراغ پرشور کومهٔ کور من!
سپیده دم هم سیاه بدون تو
بهشت بکری‌ست با تو زمین سرد
زمانه غرق گناه، بدون تو

مهر ۱۳۷۲- محمدرضا مهدیزاده

یا حجة بن الحسن العسکری

تقدیم به خاک پای حضرت موعود «عج»

دوباره...

دوباره در غم اینم که چندم آوریل
تمام دفتر شعرم ورق ورق تعطیل!
تمام سمفونی تیغ های تیز زمین
برای کشتن این شعر می‌شود تکمیل
صدای داس می آید سه تارها خاموش
صدای پای مهیب و سیاه عزرائیل
کدام دست غریبه، بهار را کشته‌ست؟
کدام سنگ دوباره به حضرت هابیل؟
به جستجوی که‌ای؟ در کدام قاره؟ کجا؟
جهان سیاهی محض از تورنتو تا مانیل
همیشه در سر صف... باز گشت شاعر مرگ
و جوخه‌های ندیده که می‌شود تشکیل
و درد عقدهٔ خودبینی تمامی شهر
که نیست مرهم این زخم ـ قوزک آشیل ـ

***

خدا کند که بیایی و شعر را ببری
که کار واژه گذشت از فعول و از تفعیل
خدا کند که بیایی... دوباره پل بزنی
میان مصحف احمد، زبور با انجیل
کدام ماه برای رسیدنت خوب است؟
صفر می آیی یادی، دسامبر یا آوریل؟

امیر مرزبان

دو شعر از رسول یونان

چهرهٔ تاریک

کسی را دوست ندارم
کسی نیز مرا
با کسی کاری ندارم
کسی نیز با من
نقش مرده را بازی می کنم
در سایه روشن این کافه
و چهره‌ام تاریک است
در لیوان آب

تابستان

تنهایم
مثل مرغ سفید دریایی
بر دکل کشتی
عقربه‌ها به خواب رفته‌اند
باد در نوزیدن اصرار می کند
ابر در نیامدن
باران در نباریدن
و تابستان
کلاه حصیری بر سر گذاشته
کنار دریا چرت می‌زند

فاصله

با عشق اگر یک ـ دو قدم فاصله دارم
از دست توای فاصله، امشب گله دارم
از بس که غزل گفتم و انداختمش دور
در دور و برم کوه ورق باطله دارم
پیشم بنشین، حرف بزن، هر چه که خواهی
تا صبح اگر طول کشد حوصله دارم
از نام تو الهام گرفتم اگر این سان
از سقف غزل بارشی از چلچله دارم
هم مسأله باران شده از آمدنت شعر
هم از قدمت پاسخ هر مسأله دارم
من صاعقه‌ام، برقم و توفانم و سیلاب
من روح نه، آیینه‌ای از زلزله دارم
عید آمده، ای شاه، بهاریّه شنیدی
از دست تو این حال خوشم را صله دارم

عباس سودایی

جوانه های ادبی

سیاوش لعابی ـ کرج

خیال، اندیشــه، آهنگ و عاطفه از عناصر مهم شکل دهنده شعر هســتند که در شعر کهن و نیمایــی وزن و قافیه نیز به مــوارد بالا اضافه می‌شود. سروده شــما تقریباً فاقد این عناصر است و در واقع به شعار نزدیکتر است:

دشمن را
در هم می کوبم
و از پیکر او
کوهی بزرگ می‌سازم
تا دیگران
عبرت بگیرند

سودابه حقیقی ـ تهران

شــب با کلماتی چون لب و تب قافیه می‌شود. به کتاب‌هایی که در زمینه قافیه نوشــته شده است، مراجعه کنید.

محمد داودی ـ شیراز

بیتی از سعدی را تقطیع می کنیم:
جور دشمن چه کند، گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به هم‌اند
وزن ایــن بیــت «فاعلاتــن فعلاتــن فعلاتن فعلات» است:
جور دشمن: فاعلاتن
چه کند گر: فعلاتن
نکشد طا: فعلاتن
لب دوست: فعلات
گنج و مارو: فاعلاتن
گل و خار و: فعلاتن
غم و شادی: فعلاتن
به هم‌اند: فعلات

یاسر صباغی ـ گرگان

سروده‌اید:
یکی از ما اسیر آسمان است
یکی دیگر امیر این زمان است
من و تو هر دو در راه عشق
چه سازیم که دست ما چسان است
اولــاً وزن را در مصراع‌های ســوم و چهارم از دســت داده‌اید، ثانیاً مصراع چهارم بی‌معنا و نامفهوم است.

المیرا شرزهی ـ دامغان

روح بــا کلماتی چــون نوح و مجــروح قافیه می‌شود.

ظهور نور

در تمام تاریکی‌ها
تویی که مثل برشی از خورشید
می‌درخشی
نه خورشید
ذره‌ای از توست
ذره‌ای سرگردان و حیران
در پهنه بی‌انتهای آسمان

توحید فضلی ـ شیراز

اگر

اگر تو
عشق را
حرف به حرف هجی کنی
اگر آسمان را تا سقف خانه ما
بیاوری
من معنی عشق را
می‌فهمم
که در نام تو نهفته است

سهیل آخرتی ـ بوشهر

کجایی؟

از روزگار می‌پرسم
نام‌های بلند تو را
و از چشمه و رود
که تو کجایی؟
افق را نشانم می‌دهند
و ردی از نور
بر پشت زمان

ترانه ثابتی ـ ورامین

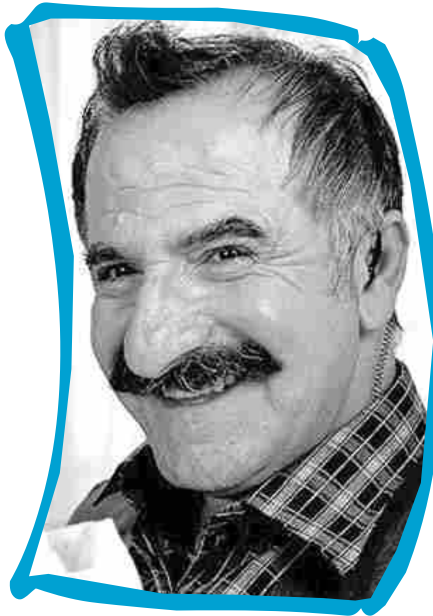
اگر خالق را نشناختی به مخلوق چرا پرداختی؟
● خواجه عبدالله انصاری

بقیه از صفحه ۴۳

ما ماشین سوار شدیم و رفتیم سوسنگرد. رفتیم خط سوم. آنجا وقتی صدای اولین خمپاره را شنیدیم برق از سه فازمان پرید. به دوستم گفتم اینا چیه؟! عجب خرهایی هستند. اینا چیه شلیک می کنند؟ ساعت ۱۲ شب رفتیم خط اول. همه آماده بودیم. ۳ گروه ۴۵ نفره بودیم. گفتند باید بروید خط عراق را بشکنید. برای شب فسنجان گرم آوردند داخل پلاستیک که خوردنش خیلی در آن شرایط به ما مزه داد. نم نم بارانی هم زده بود و زمین گل بود و باعث شده بود پوتین های ما سنگین شود. عراقی ها خواب بودند اما تک تک تیری توی تاریکی می زدند تا اینکه پشت سری من که بچه اصفهان بود تیر خورد به شکمش. دیدم که افتاد، ایستادم و بالای سر او بودم که جان داد و به شهادت رسید. پلاکش را گذاشتم توی جیبش و با ترس زیاد ادامه دادیم. اما خدا می داند هیچ کس حرف بر گشت نمی زد. البته بعضی ها تیر می خوردند و باید می رفتند عقب. یک سری ها که کمی می ترسیدند به تیر خورده ها می گفتند خوش به حال شما که تیر خوردید (با خنده) یک ساعت و نیم راه رفتیم تا رسیدیم و خط عراق پیدا شد. عراقی ها متوجه شدند و شروع کردند به تیراندازی زیاد. آقای عندلیب آرپی جی زن بود و من تک تیرانداز و بی سیم چی بودم و دائم کنار فرمانده بودم. شهید عندلیب جاساز شد و وقتی که گلوله را زد خودم دیدم یکی از عراقی ها که رکابی هم تنش بود نصف تنش پرید و افتاد روی مین و منفجر شد. کاملا این صحنه به وضوح مثل یک فیلم از جلوی چشم هایم گذشت. بعد عراق بوته ای که شهید عندلیب در آن بود حدود ۳۰۰ تیر زد که ایشان هم به شهادت رسید. علی اصغر عندلیب شهید شد. در جلسه توجیهی گفته بودند اگر به میدان مین برخورد کردید و جنازه شهید آنجا بود پایتان را بگذارید روی جنازه و نگویید شهید است گناه دارد. حالا ما خورده بودیم به میدان مین، در آنجا تعدادی جنازه عراقی و شهدای خودمان بودند که با دیدن این صحنه لحظه ای مکث کردم ولی دوباره به راه ادامه دادم و خود را به خاکریز رساندم و خط را گرفتیم. ساعت ۱-۲ نصف شب بود. تا صبح ۲۶ کیلومتر راه رفتیم تا رسیدیم به بستان.

***پس از آن چه اتفاقی افتاد؟**

**فرمانده ما آقای بابائی از بچه های اصفهان بود. به همراه بی سیم چی و فرمانده که سرک می کشیدیم آن طرف خط، سه عراقی را دیدیم که داشتند پاسور بازی می کردند. اسم شب ژاله و ژیان بود. چون عرب ها «ژ» ندارند تلفظ این کلمات برایش سخت بود. نماز صبح مان را در دویدن خواندیم و صبح رسیدیم به پلی در شهر ستان. این طرف پل ما بودیم و آن طرف دیگر شهر بستان بود. ۲۴ نفر بودیم که رسیدیم آنجا و بقیه از بین رفته بودند. پخش شدیم در اطراف و تا غروب در گیری داشتیم. شهید لطفی و شهید محمد حسین آسارایی از دوستانم بودند که آنجا شهید شدند. محمد



حسین تیر خورده بود به چشمش و شهید شده بود. لحظات سختی بود. تانک های عراقی را می دیدیم اما ما چیزی نداشتیم و مهمات مختصری بود. کامیونی آنجا بود که گفتیم این کامیون را بر سانیم به دهانه تا عراقی ها مشغول آن شده و ما آنها را بزنیم. راننده کامیون یک عراقی بود که کشته شد و بیرون افتاده بود. قرار شد یکی از بچه ها برود و کامیون را بیندازد روی دنده تا حرکت کند به سمت دهانه. نمی دانم تیری به کجای این ماشین خورد که ماشینی که خاموش ولی روی دنده بود شروع کرد به حرکت و رفت سمت پل و خاموش شد. این واقعا مدد الهی بود. سه روز آنجا مانده بودیم. من و دوستم جعفر خودمان را رساندیم آن طرف که مهمات بیاوریم، رفتیم اما نمی توانستیم بر گردیم. گلوله پشت گلوله می آمد و ما زور نداشتیم مهمات را بیاوریم. قرار شد جعفر مهمات را ببرد. دیدم گلوله می خورد ولی به تنش اصابت نمی کرد. متوجه شدم لابه لای درخت ها تیراندازی می شود من هم با کلاش در دستم آن عراقی را زدم و افتاد. دومی هم خودش را انداخت. ماجرا تمام شد تا اینکه شب یکی از عراقی ها خودش را انداخت این طرف خط ما و گفت: دخیل یا خمینی... ترکی بلد بود وقتی ما را دید گفت: شما همین چند نفرید؟! ما فکر کردیم شما زیاد هستید. زود دهانش را بستیم تا یک وقت اعلام نکند اینا ۱۶ نفر هستند. با بیسیم به عقب اطلاع دادیم که ما یک اسیر عراقی را گرفتیم. ما را دعوا کردند که الان چه وقت اسیر گرفتن است و دردسر می شود خلاصه بعد از سه روز نیروی جدید آمد و رفتیم داخل شهر بستان برای پاکسازی. اسیر عراقی گفته بود ما ۶۰۰- ۷۰۰ نفر هستیم. ما تعدادی اسیر گرفتیم و تعدادی هم در هور العظیم غرق شدند.

***پدر و مادر موقع رفتن به جبهه مخالفت نمی کردند؟**

**نه، فقط مادرم یک فیلم خاص خودش را بازی می کرد. مثلا هر وقت که ما می خواستیم برویم جبهه دستش الکی پرت می شد این طرف و آن طرف، می گفت عصبی می شود. می فهمیدیم نمایش است می گفتم باز چی شده؟ می گفت: ننه جان، مهران، خودش اینجوری میشه. پدرم هم سکوت می کرد و این عملش نشانه رضایت بود. در این دوران هیچگاه من را نبوسید.

***در جنگ موقعیتی پیش آمد که خیلی بترسید؟**

**بله. در خط چزابه بودیم که عراق به ما مسلط بود. ما بعد از ۹ روز از عملیات بستان آمده بودیم چزابه، چون نیرو در آنجا کم بود. اوضاع خیلی وحشتناک بود. ۳ روزی که در چزابه بودم واقعاً جزو وحشتناک ترین روزهای جنگ بود. حتی از خط شکنی هم بدتر بود. آنجا در یک چاله پنهان می شدیم و هر لحظه منتظر مرگ بودیم. با دوستم جعفر هر کدام رفتیم داخل یک سنگر. من چون کاپشن نداشتم رفتم داخل چادری که دیدم یک نفر خوابیده و من کنارش تا صبح خوابیدم، صبح فهمیدم آن بنده خدا شهید بوده. یک روز تا غروب عراق خمپاره می زد صدای خمپاره ۱۲۰ طوری است که آدم بمیرد بهتر است چون خیلی صدای وحشتناکی دارد. من گاهی به دوستانم می گفتم ما که دشمن هستیم هیچی، اما خودشان سر درد نمی گیرند؟!

***خاطره ای از روزهای جنگ برایمان تعریف کنید.**

**من در لشگر سید الشهدا ناو گردان بچه های کرج بودم واحد آبی لشگر. وقتی در بسیج شهر کرج بودم یک روز گروهی آمدند و گفتند ما نیرو می خواهیم که قایق رانی خوب بلد باشند. قرار بود بچه ها را با هواپیما اعزام کنند منطقه. چون صحبت از اعزام با هواپیما شد برای همه جالب بود و اسم نوشتیم. حتی چند نفری هم که اهل جبهه نبودند ثبت نام کردند. ما را بردند لانه جاسوسی و آماده شدیم. اول با ماشین رفتیم کرمانشاه، بعد ایلام و... اما خبری از هواپیما نبود. دو ۳ نفری که به خاطر هواپیما آمده بودند قافیه را باختند. در منطقه چادرهایی زده بودند که ما ۳ روز در آن جا بودیم. ماشینی آمد، من و آقای صفری یکی از بچه ها به نمایندگی از بقیه رفتیم طرف چادر فرمانده و برایمان توضیح داد که قرار است عملیات شود. اسم گردان ما را هم گذاشتند شهادت. گفتیم باشد اما دو نفر از ما دوست ندارند بیایند و قرار شد آنها را بفرستند عقب. همگی با یک تویوتا رفتیم دالاهو و اسلام آباد غرب. ظهر رسیدیم شیخ صالح، ستاد پیش مرگان کرد. همه شان تفنگ برنو داشتند و کرد بودند. بعد ما را بردند روستای آن طرف تر داخل یک سوله که برای دیده بان ها بود. آن شب دیدیم ۵ موتور قایق مدل ۴۸ آوردند که قایق ها را پنهان کرده بودند. حاج عباس کریمی آمد پیش ما که بعداً فهمیدیم او کیست؟ به ما گفت: من بررسی هایم را کردم شما چه پیشنهادی دارید؟ و ما گفتیم باید قایق ها عوض شوند که او گوش کرد حتی به من گفت: ما به سرعت زیاد نیاز داریم و به همین خاطر همین الان می توانیم شما را با هلی کوپتر بفرستیم سد کرج که قایق بیاورید و اصلا نگران چیز دیگری نباشید. گفتیم باید موتور آب بندی شود و الا





حکمت را تنها نزد اهلش اظهار کن و با اهل همنشینی نما
● لقمان

صدا می‌دهد. پروانه‌ها را باز کردیم و در یک بشکه روشن کردیم و چند باک بنزین سوزاند تا آب بندی شد. قطعات موتور را با اسب منتقل کردیم. روز بعد مونتاژ کردیم و عملیات آماده شروع بود. حاج عباس گفت: در این رفتن برگشتنی نیست. موقع شروع عملیات فهمیدیم عملیات لو رفته و همه زحمات ما به هدر رفت و برگشتیم.

***خبر قطعنامه را کجا شنیدید؟**

**سر حوض خانه! ماهی گرفته بودم و مشغول پاک کردنش بودم که خبر را شنیدم. حالم خیلی بد شد، به غیرتم برخورده بود.

***از دوستان سینماگر کسی با شما در جنگ شرکت داشت؟**

**بله. یک ماه در عملیات فاو به همراه سید رضا امیر کریمی (کارگردان) بودم. ما با هم از دوران دانشجویی دوست بودیم. از طرف دانشگاه رفتیم برای کارهای فرهنگی و رزم نداشتیم. برای عملیات مرصاد در کرج بودیم که خیلی دوست داشتم شرکت کنم اما یادم هست که در رادیو اعلام کردند نیرو به اندازه کافی هست و کسی مراجعه نکند نیازی نیست.

***کی ازدواج کردید؟**

**سال ۶۹ در سن ۲۹ سالگی. ازدواجم کاملا عملیاتی بود. من در آموزش و پرورش کار می‌کردم که یکی از همکارانم گفت: چرا زن نمی‌گیری؟ بیا خانم کیا همکارمان را بگیر و من هم فورا قبول کردم و در عرض یک هفته رفتیم خواستگاری. الان هم ۳ فرزند داریم به نام زهرا که دانشجوست، سارا که سوم راهنمایی است و علیرضا که ۷ ساله است. با همسرم هم بسیار تفاهم داریم و زندگی‌مان خوب است.

***چطور وارد سینما شدید؟**

**هنگام فیلمبرداری مدرسه بچه‌های همت بود. سید رضا امیر کریمی (کارگردان) در موردش با من صحبت کرد و گفت: ما باید ۴ ماه شمال باشیم. با ما بیا برویم منشی صحنه شو تا با بودن تو که شوخ طبع هم هستی به ما خوش بگذرد. من هم پذیرفتم و ۱۰ روز به من منشی گری صحنه را آموزش دادند که یاد هم نگرفتم. در صحنه‌ها لباس بازیگر عوض می‌شد و من نمی‌فهمیدم. نقش ناظم در آن فیلم قهر کرد که به همین خاطر رضا گفت: نقش ناظم را هم تو بازی کن. هر چه می‌گفتم من نمی‌توانم او اصرار می‌کرد. گفت: کاری نداره همینطور که هستی صحبت کن. نقشش هم خیلی زیاد بود اما کارگردان از من راضی بود. بعد هم فیلم بعدی که بازی کردم کاندیدای جایزه نقش مکمل شدم که البته جایزه جشنواره را نبردم.

با خانواده جلوی در طبرسی حرم امام رضا (ع) قرار گذاشته بودم و آنها معطل بودند. دو تا از خادم‌ها من را رساندند به خانواده تا دیدم دوباره چند نفر دارند می‌آیند سراغم چادر دخترم را سرم کردم و رو گرفتم و رفتم بیرون

***شما که بازیگر نبودید، رشد بازی‌های شما به چه دلیل بود؟**

**بازی‌های من خوب دیده شد. یک نقدی ایرج کریمی برای من نوشت که خیلی خوشم آمد. نقدی که ایرج کریمی نوشت عنوانش «بازیگر نابازیگران» بود که تذکر داده بود به بازیگران حرفه‌ای که اگر خوب بازی نکنند یکی مثل فلانی می‌آید و جای شما را می‌گیرد. بعد از زیر نور ماه به گفته خود داوران و برخی سینماگران که گفتند جایزه جشنواره را باید به تو می‌دادند ولی چون نقشت روحانی بود و حساس بودی انتخاب نشدی ولی منتقدین مجله فیلم که رای دادند من ۱۴ رای داشتم و دومین بازیگر ۵ رای گرفت. بعد از آن پیشنهادها برای بازی زیاد شد. تا الان که برای یک و نیم سال آینده وقتم کاملا پر است. آقای عیاری راجع به بازی من می‌گوید چیزی که در بازی او دیده می‌شود خالی بودن بازی او از ژست‌های بازیگری است. ایشان گفته است عدم حضور هنر بازیگری در بازی‌های وی دیده می‌شود و همین علت موفقیت اوست.

***قبل از ورود به سینما چه شغلی داشتید؟**

**من تا دو سال پیش دبیر گرافیک پیش دانشگاهی در آموزش و پرورش بودم که خودم را بازخرید کردم. به خاطر بازیگری برایم مشکل بود تدریس کنم. خیلی هم سخت بازخرید شدم چون آموزش و پرورش معلم فوق لیسانس را سخت از دست می‌دهد و برای همین دادگاه اداری رفتم.

***نظرتان راجع به فیلم‌های دفاع مقدس چیست؟**

**خودم خیلی از فیلم‌های جنگی ایران لذت نمی‌برم و به نظرم محتوای جالبی ندارند.

***بازیگری شما برای بچه‌هایتان مشکل ایجاد نمی‌کند؟**

**چرا! یک بار رفته بودیم حرم امام رضا. ۱۵۰ نفر دور من حلقه زده بودند و گردن من را می‌کشیدند. خادمی که آنجا بود فهمید من دارم خفه می‌شوم گفت: خجالت بکشید، حرم امام رضاست... و من را از جمعیت جدا کرد. برد داخل اتاق خودشان و به مردم گفت: از یک در دیگر فرستادیمش رفت. یک ساعت و نیم من در اتاق نشستم. با خانواده جلوی در طبرسی حرم امام رضا (ع) قرار گذاشته بودم و آنها معطل بودند. دو تا از خادم‌ها من را رساندند به خانواده تا دیدم دوباره چند نفر دارند می‌آیند سراغم چادر دخترم را سرم کردم و رو گرفتم و رفتم بیرون. ■





کارآگاه و خونخوار شب

سرگرم گردش در جاده شنی انتهای پارک بودم که متوجه جوانک موطلایی وورزیده‌ای شدم. او قد بلندی داشت و لباسی شبیه به لباس دریانوردان پوشیده بود. در زیر نور پریده رنگ مهتاب، زیر چشمی نگاهش کردم و دیدم که به طرف بوته‌های کنار جاده شنی پیچید. فضای پارک را عطر گلهای یاس پر کرده بود.

اما من بیش از هر چیز دیگر، خطر را حس می کردم. یک خطر ناشناخته و گنگ. خیلی زود فهمیدم که بی جهت احساس ترس و خطر کرده بودم، زیرا وقتی به قسمت تاریکتر جاده رسیدم، ناگاه شبحی از میان بوته‌های یاس بیرون پرید و قبل از آنکه به خود بیایم، بازوهای نیرومندش را دور گلویم حلقه کرد و زانویش را در کمر من فشرد. درد تمام وجودم را گرفت. احساس کردم که ریه هایم فشرده شده، در مقابل چشمانم حلقه‌های رنگارنگ و درهم و برهمی از روشنایی گنگی می رقصید. حلقه‌های نورانی مرگ... بی اختیار به عقب کشیده شدم. در همان حال که مرگ مقابل چشمانم می رقصید. آرنجم را به سختی جلو بردم.

حالا نفس داغ و گرم شخص حمله کننده را بر پس گردنم حس می کردم. یک ثانیه دیر جنبیدن کافی بود که کار مرا بسازد، پس آرنجم را که جلو برده بودم، با شدت هر چه تمامتر به عقب بردم و به شکم مرد مهاجم کوبیدم. حلقه دور گردنم کمی گشاد شد و من بی‌درنگ دومین ضربه را زدم. لحظه‌ای بعد گلوی من رها شده بود و در همان حال صدای سرفه مرد مهاجم را شنیدم. خم شدم و مچ پایش را کشیدم. حالا من او را در اختیار داشتم. برای اولین بار نگاهی به صورت شخص مهاجم انداختم.

او همان جوانک موطلایی و بلند قامت بود. در صورت او ترس و درد موج می زد اما من امانش ندادم، دو لگد چپ و راست نثارش کردم. جوانک به سختی می خواست خودش را از زیر ضربه‌های سریع و سنگین من، دور کند ولی فایده‌ای نداشت زیرا دو ضربه دیگر او را بر سر جا میخکوب کرد.

بالای سرش ایستادم و نفس راحتی کشیدم. ریه هایم هنوز می سوخت و گوشهایم هنوز زنگ می‌زد. همین طور که بالای سرش ایستاده بودم و نفس نفس می‌زدم، یک مأمور پلیس اونیفورم پوش، سر و کله‌اش پیدا شد. او در حالی که تپانچه برهنه در دست داشت، دوان دوان خودش را به ما رساند با چراغ قوه‌اش آن محدوده را کاملاً روشن کرد. لحظه‌ای بعد، نور چراغ قوه را روی صورت من نگه داشت. مأمور پلیس پرسید: معلوم هست اینجا چه خبر شده؟ و چه اتفاقی افتاده؟

دستم را سایبان پیشانی‌ام کردم تا چراغ قوه آزارم ندهد و بعد گفتم: تو از کجا آمدی؟!

مأمور پلیس نور چراغ قوه را متوجه پیکر بی حال و بیهوش جوانک مو طلایی کرد و گفت:

ـ این سوال اهمیتی ندارد.

بعد نور چراغ قوه را دوباره به صورت من انداخت و پرسید: اینجا چه اتفاقی افتاده؟

با سر انگشتان، گلویم را که هنوز درد می کرد مالیدم و جواب دادم:

ـ من از جاده می گذشتم که او از پشت بوته‌های یاس به روی من پرید.

ـ سعی کرد تو را از پا در بیاورد؟ چطور جلویش را گرفتی؟

ـ با چند فن ابتدایی کشتی و جودو!

ـ پس معلوم است که کاملاً حرفه‌ای هستی.

ـ بله! من مدتها کشتی و جودو تمرین می کردم. درست مثل خود تو!

و بعد هم کارت شناسایی‌ام را که نشان می داد یک کارآگاه خصوصی هستم را از جیب‌ام در آوردم و آن را مقابل چشمان مأمور پلیس گرفتم.

ـ اسم من «اندریوز» است از بخش بیست و نهم کارآگاهی.

مأمور پلیس با دستپاچگی، تپانچه خود را غلاف کرد و فوراً نور چراغ قوه‌اش را از صورت من برداشت و با هیجان و کنجکاوی پرسید:

ـ ...ولی شما این وقت شب اینجا چه می کنید؟

ـ من برای پیدا کردن ناشناسی که در این پارک به مردم حمله می کند مأموریت داشتم. علاوه بر من، چهار کارآگاه دیگر هم در گوشه و کنار پراکنده‌اند.

پس از مکثی پرسیدم: خب! تو چطور به این سرعت خودت را رساندی؟

پلیس جواب داد: من یک فرد معتاد را روی یکی از نیمکت‌ها پیدا کردم. می‌خواستم او را ببرم که سر و صدای شما را شنیدم. اما شما خودتان به موقع حساب این مردک را رسیده بودید!

در حالی که هنوز به سختی نفس می کشیدم، گفتم: مطمئناً... کاملاً معلوم است که مأمور باهوش و باتجربه‌ای هستی.

گلویتان چطور است؟

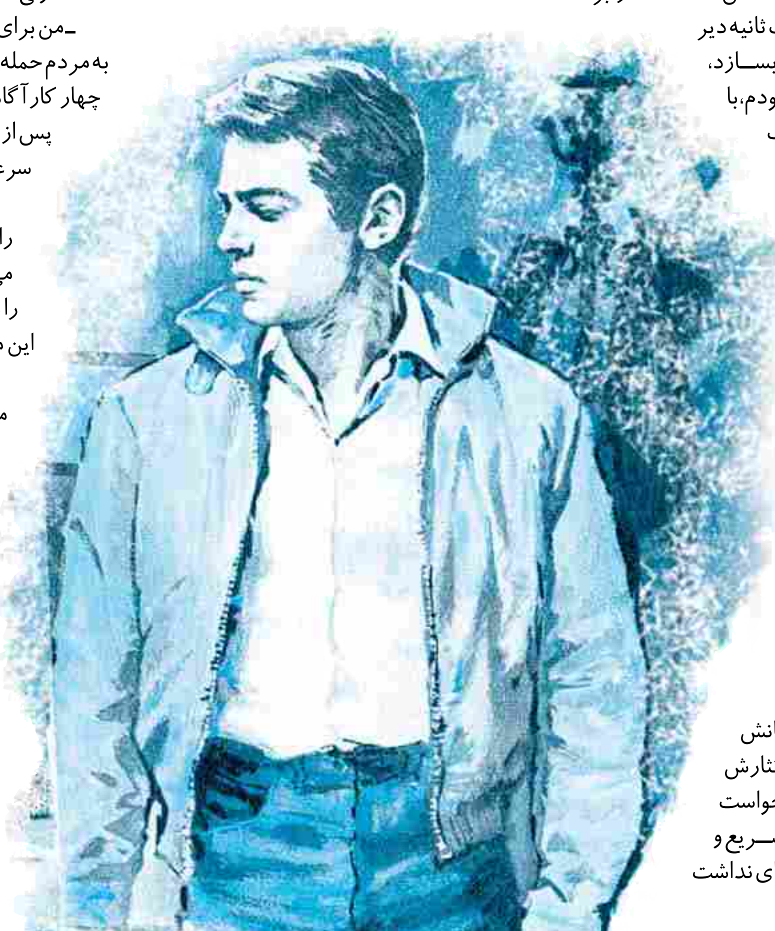
ـ لعنتی کم مانده بود گردنم را خرد کند!

ـ درست مثل آن دو زن و دختر!

ـ بله، درست مثل آنها

مأمور گشت کنار پیکر بی‌هوش جوانک موطلایی چمباتمه زد و همین طور که او را برانداز می کرد، گفت:

ـ خیلی قوی و نیرومند به نظر می آید. یعنی واقعاً این همان



جنایتکاری است که روزنامه‌ها به او لقب «خونخوار شب» داده‌اند؟

ـ اینطور به نظر می‌آید. طرز حمله او درست همان طوری است که به قربانیان قبلی‌اش حمله کرده بود. به هر حال در اداره پلیس همه چیز مشخص می‌شود.

پاسبان گشت، سر تکان داد و مشغول بازرسی از جوانک مو طلایی شد. اما اسلحه‌ای به دست نیاورد. او چند لحظه بعد، اوراق شناسایی جوانک را بیرون کشید و گفت:

ـ اسمش «دیوید لی» است و در مدیسان زندگی می‌کند. یعنی دو محله بالاتر از اینجا.... واقعاً عجیب است. «خونخوار شب» درست در آپارتمانی پشت اداره پلیس زندگی می‌کرده، بدون آنکه ما بفهمیم!

مأمور پلیس بعد از گفتن این جمله از جا برخاست و گفت: البته امیدوارم که این خود «خونخوار شب» باشه!

ـ من هم همین طور. چون از ما دو نفر، یک قهرمان خواهد ساخت.

ـ تمام شهر از ما حرف خواهند زد. البته بیشتر از شما!

ـ نه! من می‌گویم که تو این کار بزرگ را انجام دادی

مأمور پلیس تشکر کرد و گفت: این مرد تا امشب دو زن و هفت مرد را کشته و بیش از شانزده نفر را مجروح کرده و اموال چهل و پنج نفر را به سرقت برده!

از درد گلویم کاسته شده بود و ماندن در آنجا هم دیگر فایده‌ای نداشت. باید هر چه زودتر قضیه خونخوار شب را تمام می‌کردم. به همین جهت گفتم:

ـ تو همینجا پیش این جوانک بمان... دستبند که همراهت داری؟

ـ بله قربان.

ـ بسیار خب، دست او را ببند و حسابی مراقب باش تا من به اداره بروم و خبر بدهم. سرگرد حتماً منتظر خبر است. او به ما سپرده که اگر خونخوار شب را گرفتیم، او را نگه داریم تا عکاسها و خبرنگاران را خبر کند. خبر دستگیری او باید مثل بمب در سراسر شهر صدا کند و مردم آرامش پیدا کنند.

صبح فردا همه روزنامه‌ها باید خبر دستگیری این جانی بی‌رحم را چاپ کنند، ما بهترین فرصت تبلیغاتی را برای پلیس شهرمان پیدا کرده‌ایم و نباید آن را از دست بدهیم.

به دنبال مکث کوتاهی ادامه دادم:

ـ اگر می‌خواهی اسمت در تمام روزنامه‌ها چاپ شود مواظب‌اش باش و اجازه نده کسی به اونزدیک شود تا من همراه سرگرد برگردم. هیچ کس نباید به او نزدیک شود. بعید نیست او همدستهایی هم داشته باشد.

ـ چشم قربان!

همچنان که به راه افتاده بودم، بار دیگر به او تذکر دادم.

ـ خلاصه مراقب باش فرار نکند!

ـ خیالتان راحت باشه قربان!

پشت به جوانک کردم و به سمت در شرقی پارک که اتومبیلم را آنجا پارک کرده بودم، حرکت کردم. هنوز چند متری از جوانک بیهوش و مأمور پلیس دور نشده بودم که فشار لوله تپانچه‌ای را بر کمرم احساس کردم و همزمان متوجه اشتباه فاحش خودم شدم! صدای مأمور پلیس در گوشم پیچید:

ـ بسیار خب! نقش بازی کردن کافی است. خیلی آرام و بی‌سر و صدا دستهایتان را پشت سرتان بیاورید!

همانطور که دستهایم را پشت سرم حلقه می‌کردم، به خودم لعنت فرستادم، چطور یادم نبود که دفتر اداره پلیس در سمت شمال پارک قرار دارد؟ سعی کردم با حرف زدن حواس مأمور پلیس را پرت کنم شاید که راه فراری پیدا کنم پس گفتم:

ـ اشتباه نکن! من می‌خواستم به بقیه همکارانم خبر بدهم که تو خونخوار شب را دستگیر کردیم!

مأمور پلیس در حالی که دستبند را به دستم قفل می‌زد گفت:

ـ نه! باید بگویم تو اشتباه نکن! متأسفانه اشتباه تو فقط در انتخاب مسیرت نبود! اگر تو کارآگاه واقعی بودی می‌دانستی که مدتهاست بخش بیست و نهم کارآگاهی منحل شده، ضمناً باید بدانی رییس اداره پلیس در حال حاضر یک سرهنگ زبردست است، که البته امشب هم در مرخصی است! حالا متوجه شدید که چقدر اشتباه داشتید! ضمناً تا جایی که به خاطر دارم او سفارش کرده بود بعد از به دام انداختن و دستگیری خونخوار شب، روزنامه‌ها را تا چند روز در جریان نگذاریم تا کاملاً مطمئن شویم این همان خونخوار شب است و اگر همه چیز درست پیش رفت، بعد ماجرا را علنی کنیم. ضمناً آن کسی را که شما ناکار کردید، همکار بیچاره ما بود که شما را شناسایی کرده بود. خب کافی است یا باز هم بگوییم؟... بهتر است راه بیفتید. همکار من هم نیاز به خدمات اورژانس دارد. نمی‌توانم بیشتر از این او را به حال خود رها کنم!

■

پاورقی تاریخی

بقیه از صفحه ۳۹

گفت: زانو بزن و از امپراتورت پوزش بخواه! والرین واکنشی نشان نداد. آمه‌لیانوس به سوی او رفت و شمشیرش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت: زانو بزن و پوزش بخواه! والرین به او خیره شد و گفت: اطاعت می‌کنم قربان... و زانو زد و گفت: ای سرداران رومی وای سردارانی که کاربه‌مزدید! به سخن والرین گوش کنید تا چه می‌گوید... ناگهان دشنه‌ای از کمر کشید و در شکم آمه‌لیانوس فرو کرد سپس شمشیر گرفت و گردنش را زد و تاجش را از زمین برداشت و بر سر گذاشت.

پونتوس نخستین سرداری بود که به او تبریک گفت و او را امپراتور نامید. چند تن دیگر نیز امپراتوری او را تأیید کردند و از او خواستند چیزی بگوید. والرین گفت: با من باده بسیاری هست. امشب همه بنوشند و تا بامداد شاد باشند. فردا سپاه خود را برمی‌داریم و به روم برمی‌گردیم. آیا شما برای این جنگ دلیلی می‌بینید؟ آیا توجه نکرده‌اید که آمه‌لیانوس داشت ما را از راهی می‌برد که گوردین سوم قبلا رفته بود و شکست خورده بود؟ اگر می‌خواهید بی‌دلیل کشته شوید، چرا در وطن خود و در گور خانوادگی خود نمی‌میرید؟ شاه ایران چیزی به آمه‌لیانوس گفت که آموزنده است: نیروی شیر هم که داشته باشیم، صلح از جنگ بهتر است. پس فعلا زنده باد صلح!...

سرداران و سربازانی که سخنان او را می‌شنیدند، درودها نثارش کردند. چون این خبر به بقیه سربازان رومی رسید، همگی درود نثار کردند و آن شب را جشن گرفتند و نامش را صلح برای قدرت گذاشتند.

برخی از مورخان معتقدند شاپور در این کار دست داشت زیرا یکی از جاسوسانش در خیمه والرین خدمت می‌کرد و مدام در گوش او می‌خواند که باید امپراتور را ترور کند و تاج بر سر بگذارد. گیرشمن می‌گوید شاید این سخن درست باشد زیرا شاپور دوست داشت به جای جنگیدن، ترفندی بزند و بی‌جنگ پیروز شود ولی بعید به نظر می‌رسد که غلامی بتواند بر افکار و تصمیمهای فرمانده‌اش اثر بگذارد.

نظر ماریژان موله برعکس است: «در طول تاریخ بارها دیده‌ایم که غلامان و کنیزان و برده‌ها چنان نفوذی داشته‌اند که توانسته‌اند به جای شاه حکومت کنند. مانند بالتاسار و باگواس که در اواخر سلسله هخامنشیان از قدرتهای مهم سیاسی و نظامی و اقتصادی بودند. بنابراین امکان دارد که آن غلام توانسته باشد والرین را گوش به فرمان خود کند.» به هر حال، کشته شدن آمه‌لیانوس سبب شد آن جنگ روی ندهد و والرین سپاهش را به روم باز گرداند. شاپور احتیاط را از دست نداد و سپاهش را مرخص نکرد. کار او بسیار بجا بود زیرا هنگامی که والرین به روم برگشت، تیری داتس پادشاه شکست خورده ارمنستان که حالا برای خودش سپاه بزرگی داشت، با والرین مذاکره کرد تا با هم به ایران بتازند. والرین سخنان او را پذیرفت و گفت: صلح من برای تجدید قوا بود. چندی نگذشت که هر دو با دو سپاه نیرومند به سوی ایران آمدند.

نیکو کار زنده است هر چند که مرده باشد و بدکار مرده است هر چند که زنده باشد
● جالینوس

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

که دیگر رمقی برایم نماند. او گوشه‌ای مچاله شده بود و ناله می کرد و من دست مادر را گرفتم و برای همیشه از آن خانه رفتیم...

***

درس خواندن و کار کردن باهم هر چند سخت بود اما ارزشش را داشت. حالا من و مادر در اتاق کوچک استیجاری مان زندگی می کردیم و بیچاره مادر همچون زندانی که بعد از سالها حبس در سلول انفرادی رنگ آفتاب را می بیند، جانی دوباره یافته بود. او دل پر خونی از پدر داشت اما از من شاکی بود و می گفت: «کار بدی کردی اون روز، نباید رو پدرت دست بلند می کردی! باید بری ازش حلالیت بطلبی!» و من کنارش می نشستم و می گفتم: «عمرا اگه پام رو تو اون خونه بذارم مادر. برم حلالیت بطلبم؟ از کی؟ از بلای که اون همه سال هر لحظه تو رو زیر مشت و لگد گرفت و شلاقت زد؟»

روزها و ماهها پشت سر هم می گذشتند و من از دانشگاه فارغ التحصل شدم و خیلی زود توانستم کار بهتری پیدا کنم. وضع مالی ام روز به روز بهتر می شد. توانستم برای خودم یک شرکت مهندسی تاسیس کنم. خانه و ماشین خریدم و همه این موفقیت ها از صدقه سری دعای مادر نصیبم شده بود. با اصرارهای مادر با دختری که خودش برایم پسندیده بود ازدواج کردم. مادر هر چند به قول خودش به آرامش رسیده بود اما هنوز هم غصه دار خانواده‌اش بود و یاد خاطرات گذشته که می افتاد چشمان کم فروغش بارانی می شد. دخترم را بی نهایت دوست داشت. او را روی زانوهایش می نشاند و موهایش را شانه می زد و می بافت و با گریه می گفت: «دخترت خیلی شبیه خواهر مه رضا، بیچاره‌ها اسیر دست پدرم بودن. نمی دونم کجا رفتن؟ چه بلایی سرشون اومد؟ اصلا زنده ان؟» و سپس سر دختر کم را به سینه اش می فشرد و زار می زد، بیچاره مادر...

یک شب، یکی از شبهای سرد زمستانی از شرکت که به خانه برگشتم، مادر که سر سجاده‌اش نشسته بود، صدایم زد و گفت: «رضاجان، می دونم برات سخته اما اگه فرصت کردی فردا پس فردا منو ببر سر خاک مادرم. خیلی دلم هواشو کرده!» مادر می دانست که دل خوشی از آن روستا ندارم. می دانست که قبلا گفته بودم اگر کلاهم آنجا بیفتد دیگر نمی روم بردارم اما آن شب نتوانستم در برابر درخواست مادر «نه» بگویم. این شد که صورتش را بوسیدم و دستم را روی چشمانم گذاشتم و گفتم: «چشم مادر، فردا صبح زود میریم!» و به این ترتیب بود که آن روز سرد زمستانی بعد از سالها راهی روستای زادگاهمان شدیم. آنجا دیگر بافت قدیمی اش را از دست داده و تبدیل به شهری کوچک شده بود. با ورودمان به آنجا همه خاطرات مادر جلوی چشمانش جان گرفته بود. لحظه های تلخی که گذرانده بود دوباره در ذهنش تداعی شده بود. ساعتی در کوچه ها و خیابان ها گشتیم.

تنها دو خانه در آن شهر کوچک تغییر نکرده و همان طور قدیمی مانده بود؛ یکی خانه روزگار کودکی مادر و دیگری خانه بزرگی که مادر آن زندگی می کردیم. از جلوی خانه قدیمی مان که گذشتیم مادر با چشمان اشکبارش نگاهی به من انداخت و گفت: «رضاجان، کاش قبل از اینکه پدرت می مرد و می رفت دنیای حق ازش حلالیت می طلبیدی. تو اون روز نباید دست روش بلند می کردی!» سرم را تکان دادم و با لبخند گفتم: «اگه پدر هزار سال دیگه هم زنده می موند ازش عذرخواهی نمی کردم. فراموش نکردم که چه دماری از روزگار مادر نازنینم درآورد!» و سر خاک مادربزرگ بود که فهمیدیم پدر هنوز نمرده! کنار قبر کوچک و قدیمی مادربزرگ نشسته بودیم و مادر داشت باز هم از سختی هایی که مادرش کشیده بود حرف می زد که زنی تقریبا پنجاه ساله آرام آرام نزدیکمان شد. به ما که رسید چشمانش را ریز کرد و خطاب به مادر گفت: «خودتونید «ننه رضا»...» مادر سرش را بلند کرد و دقایقی با دقت به آن زن نگاه کرد و گفت: «نمی شناسمتون. حافظه م یاری نمی کنه!» آن زن کنار مادر نشست و گفت: «منم، دختر کوچیک محمودخان، دختر هووت!» آن زن را به خاطر آوردیم. او خواهر ناتنی ام بود. سر و صورت آن بیچاره هم همیشه از کتک‌های پدر سیاه و کبود بود.

–خودتون بودید و می دیدید که پدر چه بر سرهمه مون آورد. هر کدوم از ما رو به زور فرستاد خونه شوهر. حالا باز خدا رو شکر که شوهر من مثل پدر از خدابیخبر نبود و کتکم نمی زد. اون روز که شما رفتید، پدر بعد از اینکه داداش رضا کتکش زد، رفت توی اتاقش و تا چند روز بیرون نیومد. حسابی داغون شده بود. فکر نمی کرد رضا پیش زن و بچه و نوچه هاش ضایعش کنه. بعد هم که انقلاب شد و دیگه کسی حرف پدر رو نمی خوند. بعد انقلاب اون زن کافه‌ای که دیگه نمی تونست اونطوری بی حجاب بگرده از پدر جدا شد و رفت گورشو گم کرد. دیگه کم کم دور و بر پدر خالی شد. همه نوچه ها و اونایی که براش کار می کردن رفتن پی زندگی شون. دیگه حاضر نبودن مثل قبل «بله قربان گو»ی پدر باشن. مادر هم که گرفتار یه درد بی علاج شده بود، بعد از چند ماه درد کشیدن مرد. پدر حالا دیگه تنهای تنها شده بود. بعد از اینکه شما رفتید، بعد از اینکه داداش کتکش زد دیگه یه آدم دیگه‌ای شده بود، از تک و تا افتاده بود. بعد از اون حتی یکبار هم دست روی ما بلند نکرد. پدر حالا نزدیک به پونزده ساله که زمین گیر شده. همه بدنش فلج شده و نمی تونه حتی کوچکترین کاری انجام بده. مثل یه تیکه گوشت افتاده گوشه خونه به اون بزرگی و خیره شده به سقف و حتی نمی تونه حرف بزنه. دیگه کسی رو نمی شناسه. پدر در حق همه ما جفا کرد اما دلمون نیومد تو اون شرایط رهاش کنیم. هر روز یکی از ما دخترا می ریم و کاراشو انجام می دیم. راستش من یه نفر که دیگه خسته شدم. اگر تا الان کاری کردم فقط محض رضای خدا بوده. خودم دیسک کمر دارم. دیگه نمی تونم پدر رو جابه جا کنم. تو این شهر کوچیک کسی هم نیست که بهش پول بدیم تا بیاد از پدر پرستاری کنه. مجبوریم خودمون کاراشو انجام بدیم..

این حرفها را خواهر ناتنی ام زد و هنوز صحبت هایش تمام نشده بود که مادر از جایش برخاست و چادرش را روی سرش محکم کرد و خطاب به من گفت: «منو ببر خونه پدرت رضا!» مادر تصمیم خودش را گرفته بود. او می خواست نزد محمود بماند و از او مراقبت کند. مخالفت من هم نتوانست او را منصرف کند. می گفت: «مگه ما مسلمون نیستیم پسر! اون مرد به کمک ما نیاز داره!» مادر می خواست من هم بروم و از پدر حلالیت بخواهم. انتظار داشت بروم و او را ببینم اما نرفتم. گفتم: «مادر من مثل تو بخشنده و بزرگوار نیستم. تو می تونی اونو ببخشی اما من نمی تونم. اون لحظه هایی که تو کتک می خوردی و تا صبح از درد به خودت می پیچیدی شده کابوس زندگی م. من حتی یک قدم هم برای این مرد بر نمی دارم!» مادر سرش را به علامت افسوس تکان داد و از ماشین پیاده شد و داخل خانه رفت و من به خودم لعنت می فرستادم که چرا راضی شدم امروز او را به اینجا بیاورم! خشمگین و عصبانی بودم. در نظرم محمود ارزش آن را نداشت که مادر بخواهد بخاطرش فداکاری کند. پایم را روی پدال گاز گذاشته و با سرعت هر چه تمام به سمت تهران می راندم. حال خودم را نمی فهمیدم، همچون دیوانه‌ها با خودم حرف می زدم و به زمین و زمان بد و بیراه می گفتم که نمی دانم چه شد که ناگهان کنترل فرمان از دستم خارج شد و فقط می دیدم ماشین پشت سر هم معلق می زند و در هوا می چرخد. ماشین که به گوشه‌ای پرتاب شد، من هم دیگر چیزی نفهمیدم...

***

عمر مثل برق و باد می گذرد. چشم روی هم که می گذاری روزها و ماهها و سالها می آیند و می روند. امروز که سرگذشتم را برایتان می گویم پنج سال از آن روز می گذرد. مادرم سه سال تمام از پدر با جان و دل مراقبت و او را تر و خشک کرد و زیرش لگن گذاشت. بعد از آن تصادف و یک ماهی که در بیمارستان بستری بودم، یکی دو بار به ملاقات پدر رفتم. او مرا به یاد نمی آورد و فقط خیره نگاهم می کرد. بعد از فوت پدر با توافق خواهران ناتنی ام همه ثروت و مال و املاک به جا مانده از پدر را وقف امور خیریه کردیم. مادر که دوباره نزد خودمان باز گشته، هنوز غصه خواهر و برادرانش را می خورد و آرزو می کند که ای کاش بتواند از حالشان با خبر شود. او هر بار که کنارم می نشیند با مهربانی به چهره‌ام دست می کشد و با حسرت و آه می گوید: «کاش اون روز دست روی پدرت بلند نمی کردی رضا، کاش قبل از اینکه این «اتفاق» بیفته ازش حلالیت می‌طلبیدی، هر چی باشه اون مرد پدرت بود!»

آری، این دنیا دار مکافات است و همه ما در این دنیا باید پاسخ گوی اعمال مان باشیم. من و پدر هر دو اسیر «عدالت پنهان» خداوند شدیم؛ هم او که سالهای سال ذلیل و زمین گیر و مایه ننگ و عذاب بود و هم من که به خاطر آن تصادف یک چشمم را از دست دادم...

■

حبیب الله نیک نژاد

تردید در تصمیم گیری

«آندری شوچنکو» مرد سال فوتبال اروپا در سال ۲۰۰۳ و بهترین بازیکن تاریخ فوتبال اوکراین بعد از شکست در برابر تیم ملی انگلیس در رقابتهای مرحله گروهی بازیهای جام ملت‌های اروپا از دنیای بازیگری برای تیم ملی اوکراین اعلام خداحافظی کرده و گفت: می‌خواهد در یکی دو سال باقیمانده به دوران بازیگریش را در کشورهای دیگر دنبال نماید.

«آندری شوچنکو» که در بازی اوکراین و تیم ملی سوئد دو گل استثنایی به ثمر رسانیده و به بهترین بازیکن میدان بدل گردید، تا پایان مرداد ماه جاری با تیم دیناموکیف اوکراین قرارداد دارد و بعد از آن می‌خواهد به کشوری دیگر رفته و فوتبال خود را در آنجا به پایان رساند.

«آندری شوچنکو» که در سال ۲۰۰۳ عمده‌ترین نقش را در قهرمانی تیم آ.ث.میلان در جام باشگاههای اروپا ایفا کرد، سابقه بازی در تیم‌های دیناموکیف، آ.ث.میلان و چلسی را در پرونده دوران بازیگریش داشته و به دلیل داشتن همسری آمریکایی بعید نیست که به آمریکا رفته و در لیگ این کشور فوتبال خود را ادامه دهد. کاپیتان ۳۵ ساله اوکراینی‌ها در مصاحبه‌اش با تلویزیون این کشور می گوید: من با «دیوید بکهام» کاپیتان سابق تیم ملی انگلیس که حالا سالهاست در فوتبال آمریکا بازی می کند، بارها صحبت کرده‌ام و او را تشویق به حضور در فوتبال آمریکا کرده و خودم هم بدم نمی آید که به آنجا رفته و فوتبال خود را در آنجا به پایان رسانم، ولی این مسأله نیاز به فکر کردن زیاد دارد و احساس می کنم، نباید در تصمیم گیری عجله کنم. تلویزیون اوکراین مصاحبه «آندری شوچنکو» را در مدرسه‌ای برگزار کرد، که او دوران کودکی در آنجا درس خوانده و بعضی از سئوالات گوینده تلویزیونی نیز درباره خاطرات این بازیکن از دوران حضورش در این مدرسه بود.

این بازیکن بزرگ سالهای نه چندان دور که در فوتبال اروپا به «ماهی قرمز کوچولو» معروف می‌باشد در ادامه می‌افزاید: واقعیت این است که من از دیناموکیف هم پیشنهاد دارم، ولی در حال حاضر نمی‌دانم که در آینده چه می‌خواهم انجام دهم، زیرا فوتبال برای من تنها یک ورزش نیست که زندگی و تمام رؤیاهایم را تشکیل می دهد و بدین خاطر نمی‌خواهم به سادگی درباره آن تصمیم گیری کنم.

این مهاجم بزرگ در ۱۱۱ بازی برای تیم ملی



اوکراین ۴۸ گل به ثمر رسانیده و با این تعداد گل بهترین مهاجم تاریخ فوتبال کشورش می باشد.

او درباره بازی ایتالیا و انگلیس می گوید: به اعتقاد من تیمی به مرحله بعدی راه یافت که شایستگی آنرا داشت و به همین خاطر هم در ضربات پنالتی با خوش‌شناسی جواز صعود به مرحله بعدی را به دست آورد.

جرارد خواهان حضور در جام جهانی برزیل است

«استیون جرارد» کاپیتان ۳۱ ساله تیم ملی انگلیس در بازیهای جام ملت‌های اروپا یکی از بهترین بازیکنان حاضر در این بازیها بود که همراه با تیم ملی انگلیس تا مرحله یک چهارم نهایی پیش رفت و در این مقطع در برابر ایتالیا در ضربات پنالتی با شکست روبرو شد. واز دور مسابقات بیرون رفت تا انگلیس از سال ۱۹۹۰ بدین سو در هفت مرحله از رقابتهای جام‌های جهانی و جام‌های ملت‌های اروپا با چنین شرایطی از رسیدن به مراحل پایانی محروم شود.

«استیون جرارد» هافبک و کاپیتان ۳۲ ساله تیم لیورپول انگلیس در شرایطی بازوبند کاپیتانی تیم ملی کشورش را در اختیار گرفت که «جان تری» کاپیتان سابق این تیم بدلیل رفتارهای نژادپرستانه از این عنوان خلع شده و بازوبند کاپیتانی به «استیون جرارد» رسیده بود. مردی که در جام ملت‌های اروپا در سال ۲۰۰۴ و جام جهانی ۲۰۰۶ همراه با انگلیس در مرحله یک چهارم نهایی از دور مسابقات



حذف شده و این بار هم با همین شرایط عرصه بازیها را ترک کرد.

این بازیکن بزرگ که کلید بازیهای خوب انگلیسی‌ها در این دوره از بازیها محسوب می‌شد، پس از حذف از دور مسابقات در مصاحبه‌اش با تلویزیون بی.بی.سی گفت: ما تیمی بسیار یکدست و جوان در اختیار داریم و «روی هاجسون» فرصت می‌دهد تا با تجربیات بیشتری راهی رقابتهای مقدماتی جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل شود.

«استیون جرارد» که در بازیهای دور نهایی جام جهانی ۲۰۱۴ در برزیل ۳۴ ساله خواهد شد در ادامه این مصاحبه می گوید: بعد از حذف تیم، من در هتل محل اقامتمان صحبتی کوتاه با «روی هاجسون» داشتم و او از من خواست تا بعد از این بازیها خواهان همکاری با وی به عنوان کاپیتان تیم ملی هستم و یا ترجیح می‌دهم که به دنیای فوتبال ملی خود خاتمه داده و تمام توانم را معطوف به شرکت در بازیهای باشگاهی کنم.

«استیون جرارد» در ادامه می‌افزاید: من به «هاجسون» گفتم که تا زمانی که بتوانم در این سطح بازی کنم، ترجیح می‌دهم تا در تیم ملی بازی کنم، زیرا من به لحظه لحظه خودم در زمین به عنوان کاپیتان تیم افتخار می کنم و عاشق وظایفی هستم که به من واگذار می‌شود.

«استیون جرارد» شرایط حضور تیم ملی انگلیس در این بازیها و مقایسه آن با جام جهانی ۲۰۱۰ را این چنین توصیف می‌نماید. ما در آن بازیها در گروهی بسیار ضعیف قرار داشتیم و توانستیم به سادگی به مرحله یک هشتم نهایی صعود کنیم، ولی در اولین مرحله دیدارهای حذفی در برابر آلمانها تن به شکست ۱-۴ دادیم و از دور مسابقات حذف شدیم، ولی حالا با شرایطی که در فاصله دو ماه مانده به آغاز بازیها «فابیو کاپلو» مربی ما از ادامه همکاری با تیم ملی اعلام انصراف داد، من فکر نمی کنم، نتایجی که به دست آوردیم، زیاد ناامید کننده باشد، اگر چه تمامی بازیکنان از حذف زودهنگام تیم در این مرحله ناراحت بوده و ابراز ناامیدی می کنند، ولی تمام آنان با این شرایط بوجود آمده و نسبت به آینده تیم امیدوار هستند.

«استیون جرارد» با اشاره به شرایط بازی با ایتالیایی‌ها می گوید: اگر واقعیت را بخواهیم باید اعتراف کنم که آنان مستحق پیروزی بودند، زیرا به آمار نگاه می کنیم. ایتالیایی‌ها ۶۴ درصد مالکیت توپ را از آن خود کرده و ۳۵ شوت به سمت دروازه ما زده بودند در حالی که ما فقط ۹ شوت به سمت دروازه آنان زده و بی‌انصافی است که ما خودمان را با آنان مقایسه کنیم.

صدیق ترین و لی توقع ترین و دائمی ترین رفیق برای هر کس، کتاب است

● مارک تواین

گفتگو با آتش نشانی که تیرانداز شد

سالن کشتی بسته بود، تیرانداز شدم

ملی‌پوشی که سومین سهمیه المپیک را برای تیراندازی به ارمغان آورده، روزی که برای ثبت‌نام در کلاس کشتی به مجموعه ورزشی تختی قزوین رفت هیچگاه فکر نمی‌کرد که تعطیلی کلاس کشتی در آن روز او را به یک قهرمان در رشته تیراندازی تبدیل کند. «ابراهیم برخورداری» که در مونیخ آلمان مسابقات جام جهانی را پشت سر گذاشت، شاید مسیری متفاوت را نسبت به روال عادی زندگی یک قهرمان ورزشی را تجربه کرده باشد. او همچنین امیدوار است به عنوان نماینده ایران در لندن حاضر باشد.



قرار بود کشتی گیر شوم اما...

سال ۷۷ بود که می‌خواستم کشتی گیر شوم. دو بنده و کفش کشتی خریدم و به همراه پسرعمویم به مجموعه ورزشی تختی قزوین رفتم که در کلاس کشتی ثبت‌نام کنم اما وقتی به آنجا رسیدم سالن کشتی بسته بود و چشمم به یک درب کوچک کنار شوفاژخانه این مجموعه ورزشی افتاد که در اصل اتاق هیات تیراندازی استان بود. وقتی دیدم سالن کشتی تعطیل است به اتاق کوچک هیات تیراندازی رفتم و در کلاس‌های تیراندازی ثبت‌نام کردم. همانجا، دو بنده و کفش کشتی را به پسرعمویم دادم.

از حضورم در رشته تیراندازی دو ماه نگذشته بود که توانستم اولین مدال استانی خود که مقام سومی کشوری بود را بگیرم و پس از آن توانستم اولین مدال طلای خود را در اولین حضورم در مسابقات کشوری کسب کنم و حالا حدود ۱۲ سال است که عضو تیم ملی هستم. خانواده‌ام با رشته تیراندازی آشنایی داشتند چون پدرم یک شکارچی بود و عمویم هم در رشته تپانچه مقام قهرمانی کشوری را داشت و عضو تیم ملی بود. تجربه خانوادگی توانست در روند تمرینی من تاثیر بسیار خوبی داشته باشد.

تیراندازی یک رشته سخت است که نیاز به قدرت ذهنی و تمرکز زیاد دارد. من در سالهایی که با تیراندازی آشنا شده‌ام از تک تک تکنیک‌های تیراندازی در زندگی شخصی‌ام هم استفاده می‌کنم. در تیراندازی زمانی که موفقیتی را به دست می‌آوری نباید تنها به برتر بودن خودت توجه کنی و در زندگی هم همین قاعده وجود دارد. در ورزش تیراندازی ممکن است یک تیرانداز حدود ۱ ساعت و ۴۵ دقیقه تیر بیاندازد که این زمان نسبت به زمان بسیاری از رشته‌های ورزشی طولانی‌تر است و گاهی اوقات شرایط طوری می‌شود که ضربان قلب بسیار بالا می‌رود و این موضوع بر عملکرد یک ورزشکار تاثیر دارد.

سخت‌ترین لحظه زندگی...

ورزش همیشه سختی‌های خودش را دارد و ناراحتی و شادی همیشه با ورزش بوده است. من تجربیاتی که در ورزش برایم سخت بوده است را جزو بدترین خاطراتم یاد می‌کنم که یکی از آن‌ها به سال ۲۰۰۶ و پس از برگشتن از مسابقات جهانی ایتالیا بر می‌گردد. زمانی که تازه درسم تمام شده بود و خدمت سربازی هم رفته بودم دیگر باید سر کار می‌رفتم و نمی‌توانستم تیراندازی کنم، آن زمان بود که به اجبار تصمیم گرفتم تیراندازی را کنار بگذارم.

هیچ وقت فراموش نمی‌کنم در مسابقات جهانی ایتالیا زمانی که داشتم از سالن به سمت هتل می‌رفتم در مسیر به خاطر تصمیمی که گرفته بودم (کنار گذاشتن تیراندازی) گریه کردم و به هیچ کس هم



نمی‌توانستم توضیح دهم که چرا گریه می‌کنم. زمانی که می‌خواستم تیراندازی را کنار بگذارم سخت‌ترین لحظه زندگی من بود. من مجبور شدم سه چهار ماه تیراندازی را کنار بگذارم و در یک شرکت به عنوان سرپرست قسمت تولید مشغول به کار شدم و پس از آن از طرف یکی از دوستانم پیشنهاد شد که در تست‌های آتش نشانی شرکت کنم هر چند من هم می‌گفتم که شرایط بدنی‌ام خوب نیست و احتمال قبولی‌ام کم است. با اصرار دوستم ثبت‌نام کردم و با یک هفته تمرین در تست آتش نشانی شرکت کردم و در لیست به عنوان آخرین نفر قبول شدم.

آتش نشان شدنم اتفاق خوبی بود

اتفاق خوب این بود که در آتش نشانی ۲۴ ساعت کار و ۴۸ ساعت استراحت بود و من می‌توانستم دوباره تیراندازی کنم. حدود ۶ سال در گروه امداد و نجات آتش نشان بودم و هر چند عضو تیم ملی بودم اما در این سال‌ها بارها و بارها در عملیات‌های مختلف جانم را به خطر انداخته‌ام. یکی از جالب‌ترین خاطراتم این است که یک باغی در قزوین آتش گرفته بود و من به همراه ۱۴ آتش نشان دیگر هم مشغول اطفاء این آتش سوزی بودیم که ناگهان از رادیو ورزش تماس گرفتند و من هم پیش از آن قول داده بودم با آن‌ها مصاحبه کنم و نمی‌توانستم در آن لحظه شرایطم را توضیح دهم. برای همین گفتم اجازه دهید که جایم را عوض کنم. من به عنوان قهرمان تیم ملی در حالی که لباس آتش نشانی به تن داشتم مجبور شدم کمی دورتر از محل آتش سوزی بالای درخت بروم و از آنجا با رادیو ورزش صحبت کنم.

چندی پیش رییس هیات تیراندازی استان من را ترغیب کرد که با استاندار قزوین ملاقاتی داشته باشم و آنجا عنوان کردم که بعد از ۵۵ سال در استان یک تیرانداز قزوینی توانسته کسب سهمیه المپیک داشته باشد که با توجه به صحبت‌های انجام شده استاندار دستور داد که از این به بعد با سازمان فرهنگی و ورزشی شهرداری همکاری داشته باشم و با پیگیری‌هایی که انجام شد قبول کردند که تا المپیک سر کار نروم و به تمریناتم برسم.

بعد از المپیک تیراندازی را کنار نمی‌گذارم

بزرگترین آرزویم کسب سهمیه المپیک بود و من در تیرماه سال ۹۰ توانستم سهمیه بگیرم هر چند کسی تصورش را نمی‌کرد که در مسابقات جهانی بتوانم کسب سهمیه داشته باشم. خوشبختانه این اتفاق افتاد و موفق شدم که در مسابقات جهانی مونیخ به عنوان آخرین مسابقات جهانی که سهمیه در آن توزیع می‌شد سومین سهمیه ایران را بعد از خانم‌ها جام بزرگ و احمدی برای ایران کسب کنم.

با توجه به این که بیش از یکسال از کسب سهمیه‌ام گذشته بسیار سخت است که خود را در آمادگی کامل نگه دارم. البته این موضوع برای خانم جام بزرگ سخت‌تر است چون از کسب سهمیه‌ی او حدود

دو سال می گذرد. ما فشار بسیار زیادی را متحمل می‌شویم و در هر مسابقه‌ای که شرکت می کنیم شرایط عادی برایمان وجود ندارد و همه چیز برایمان سخت شده است چون باید خود را در اوج نگه داریم در حالی که ورزشکار یک یا دوبار به نقطه اوج خود بر می گردد اما ما حدود یکسال است که سعی کرده‌ایم خود را در این نقطه نگه داریم.

من از نظر روحی و فنی در شرایط خوبی قرار دارم و در این مدت به جز مسابقات آزمایشی لندن عملکرد بدی نداشته‌ام. حتی در حال حاضر به این فکر نمی کنم که آیا به المپیک می‌روم یا خیر بلکه فکر می کنم در المپیک چه کاری باید انجام دهم؟ من همیشه هدف‌های بلند برای خود می‌خواهم و در این مسیر هم گام بر می‌دارم. سن قهرمانی در رشته تپانچه بین ۳۵ تا ۴۰ سال است. تجربه حرف اول را در این رشته می‌زند. من هم تصمیم دارم پس از المپیک از تجربه‌ای که در سال‌های اخیر کسب کرده‌ام در ادامه مسیر خود استفاده کنم و تیراندازی را کنار نخواهم گذاشت چون هم تجربه بیشتری را به دست آورده‌ام و هم شرایط برایم بهتر از گذشته خواهد بود.

تجهیزات تیراندازی، مشکل همیشگی

مهمترین مشکلات تیراندازان نداشتن تجهیزات است و هر سال تجهیزات این رشته ورزشی ارتقاء می‌یابد و سال به سال به روز می‌شود چون رقابت تیراندازی به میلی متر بستگی دارد و تجهیزات نقش اساسی را در این رابطه بازی می کند اما با توجه به تحریم‌هایی که نسبت به ایران وجود دارد ما با مشکلاتی در این خصوص روبرو هستیم. به طور مثال بهترین مهمات در کشور انگلیس است که قهرمانان دنیا در کارخانه‌های این کشور مهمات مورد نظر خود را تست می کنند اما چنین موقعیتی برای ما وجود ندارد.

یکی از مشکلات ما این است که متاسفانه ورزش در کشور ما به عنوان یک شغل مطرح نیست در حالی که در کشورهای دیگر مانند چین این طور است که کسی که در تیم ملی حضور دارد از دیگر شغل‌های خود باید استعفاء دهد چون مفتخر است که عضو تیم ملی کشورش است و جایگاه ویژه‌ای برای او دارند. چنین موضوعی برای ملی پوشان در حد یک آرزو است. من ورزشکارانی را دیده‌ام که بعد از یک عمر قهرمانی در وضعیت خوبی قرار ندارند و حتی در رکود اجتماعی به سر می‌برند. آن‌ها که در زمان قهرمانی نتوانستند تحصیلات خود را ادامه دهند و حرفه‌ای به جز ورزش نداشتند پس از دوران قهرمانی خود جایگاهی در اجتماع ندارند و این موضوع یکی از دغدغه‌های اصلی ورزشکاران است و انتظار دارم به عنوان یک سرمایه که سال‌ها برایم هزینه شده است به من نگاه شود. در این صورت قول می‌دهم که بهتر از قبل عمل کنم. من قهرمانی خود را ادامه خواهم داد اما مسوولان به خصوص وزارت ورزش به فکر آینده ورزشکاران ملی باشند چون بهترین سال‌های عمرشان را در ورزش هزینه کرده‌اند. ■

قایقران المپیکی ایران:

فعلاً فقط دریاچه آزادی را داریم!



این روزها وقتی به دریاچه آزادی می روی، ورزشکاران زیادی را پارو به دست می‌بینی که در حال تمرین کردن هستند. همه آن‌ها انگیزه زیادی دارند تا بتوانند در آینده به بهترین‌های تیم ملی ایران تبدیل شوند. در این میان نکته‌ای که توجه همه را به خود جلب می کند حضور قایقرانی متفاوت است که یک سر و گردن از تمامی پاروزنان دریاچه آزادی بالاتر قرار دارد. احمدرضا طالبیان پاروزن المپیکی ایران این روزها همان قایقران متفاوت است که در دریاچه آزادی تمرین می کند. دریاچه‌ای که خودش همیشه می گوید از آن خسته شده و باید در هر جا غیر از آن به تمرین‌هایش ادامه دهد.

*** دوباره دریاچه آزادی و تمرین‌های پرفشارت در تهران!**

بله. دوباره تمرین‌های خوب و البته دشوار آن هم در دریاچه ورزشگاه آزادی ادامه دارد اما این بار دریاچه کمی شلوغ است (باخنده). با توجه به برنامه‌ریزی که داشتیم قرار بود به اردوی خارج از کشور اعزام شویم اما هنوز چیزی مشخص نیست اما امیدوارم این اردو هرچه زودتر برگزار شود.

*** منظورت اردوی بلاروس است؟**

بله، هنوز دعوتنامه ما از بلاروس نیامده است. فکر می کنم با شرایطی که دریاچه آزادی در این روزها دارد، صددرصد بهتر است که به اردو بروم، البته دلیل تاکیدم برای رفتن به بلاروس حضور یکی از بهترین‌های قایقرانی جهان در همان کمپ است. این قایقران از شانس‌های کسب مدال المپیک لندن است که می‌توانم از تمرین در کنار او استفاده کنم.

*** برای آمادگی روانی چه برنامه‌ای پیش رو دارید؟**

خوشبختانه در این مورد نیز آقای دکتر حمزه شرایط من را زیر نظر دارد. باید تمرکزم را بیشتر کنم تا با مشاوره‌های آقای دکتر بتوانم فشارهای روانی‌ام را کاهش دهم.

*** حضور روانشناس تخصصی در کنارت چقدر در آماده‌سازی تو تاثیر خواهد داشت؟**

تاثیرش باور نکردنی است. قول می‌دهم تا رقابت‌های المپیک به بهترین شرایط برسم و نتیجه‌ای کسب کنم که راضی کننده باشد. مطمئن باشید نتیجه دو کاپ جهانی که در آن شرکت کردم تکرار نخواهد شد چرا که آن‌ها اصلا راضی کننده نبودند. المپیک اوج آمادگی من است و برای بهترین نتیجه تلاش می کنم.

*** خیلی‌ها معتقدند اگر در فینال B رقابت‌ها حاضر شوی نتیجه‌ی راضی کننده‌ای است. آیا این نیز انتظار خودت در المپیک است؟**

من فینال B را در رقابت‌های جهانی تجربه کردم و با شناختی که از خودم دارم فکر می کنم تکرار این نتیجه سخت نخواهد بود، به همین دلیل حضور در فینال A و مسابقه در بین ۹ نفر نخست المپیک را به عنوان هدف خودم قرار داده‌ام. باید برای این نتیجه مبارزه کنم اما اگر در بین نفرات نخست فینال B یا ۹ نفر دوم نیز باشم، نتیجه راضی کننده‌ای است و می‌تواند گام بلندی برای آینده‌ام باشد. هدف‌های بزرگ من مدال المپیک و مدال جهانی است.

*** نزدیک به ۱۰ ماه پیش در همین دریاچه آزادی سهمیه المپیک کسب کردی. از آن روز تا هم اکنون شرایطت را چگونه می بینی؟**

در این مدت تمرین‌های من تعطیل نشد و من استراحتی طولانی مدت نداشتم. نسبت به سال گذشته من شرایطم را بهتر می‌بینم. به طور مثال همان رکوردهایی که در تابستان می‌زدم را در بهار که آب دریاچه سردتر است، به راحتی تکرار کردم. باید بگویم برای تکرار رکوردهایم حتی فشار هم نمی‌بینم و این نشان می‌دهد که آمادگی من بهتر شده است. هرچه به رقابت‌های المپیک نزدیک‌تر می‌شوم تلاشم بیشتر و برنامه‌هایم سنگین‌تر می‌شود. خوشبختانه با این تمرین‌ها نیز رکوردهایم را ارتقا دادم تا امروز نسبت به پارسال سه ثانیه ارتقا رکورد داشتم و تا رقابت‌های المپیک نیز یک تا دو ثانیه دیگر رکوردم بهتر خواهد شد.

*** شرایط آب و هوایی ایران و لندن تفاوتی ندارد و این تفاوت تاثیری در شرایط تو نخواهد داشت؟**

ایران از نظر ارتفاع بالاتر و آب دریاچه آزادی سنگین‌تر است. فعالیت در چنین شرایطی دشوارتر خواهد بود و به همین دلیل فکر می کنم اگر تمرین‌هایم در ایران ادامه پیدا کند از این نظر ضرر نخواهم کرد.

*** در روزهای باقی‌مانده بیش از هر چیز چه فعالیت‌هایی را مد نظر قرار می‌دهی؟**

در این روزهای باقی مانده بیشتر تمرکزم بر روی آمادگی روانی است. باید از نظر روانی آماده شوم. خوشبختانه آقای اقلیمی از نظر بدنی من را آماده کرده است و فکر می کنم این روزها باید به تمرکز و آمادگی روانی برسم. باید شرایطی پیدا کنم که بتوانم با آرامش و روحیه‌ای بالا در رقابت‌های لندن به آب بزنم. ■

دختران انتظار پا به توپ می شوند؟

سولماز خیرخواه

سرگذشت دختران فوتبالیست ایرانی، حکایت عجیبی شده است! انگار قرار نیست دختران فوتبالیست ما یک نفس راحت بکشند. حدود یکسال از حذف تیم ملی فوتبال زنان ایران در مرحله مقدماتی رقابت‌های المپیک لندن می گذرد، اما هنوز لحظه تلخ حذف دختران که با چشمانی اشکبار به پرچم بوسه می‌زدند، از خاطره‌ها پاک نشده است. همان روز که مسؤولان برگزار کننده مسابقات مقدماتی المپیک، علیرغم تایید لباس‌های تیم فوتبال زنان ایران برای شرکت در این رقابتها،به آنها اجازه ندادند تا مقابل تیم ملی اردن صف آرایی کنند وبازی را با نتیجه سه بر صفر به سود اردنی‌ها به پایان رساندند. به دنبال این اقدام بود که ایرانی‌ها در همان مرحله مقدماتی رقابت‌ها از دور مسابقات کنار گذاشته شدند تا برای همیشه از حضور در میادین بین المللی دور بمانند.

پس از این اتفاق فدراسیون ایران بخصوص نائب رئیس فوتبال زنان، دست به کار شدند و برای جلب رضایت فیفا، انواع و اقسام لباس‌های فوتبال را به مسؤولان فیفا در سوئیس ارائه دادند تا اینکه در اسفند سال گذشته، مجمع بین‌المللی قانونگذاری فوتبال، قانون ممنوعیت استفاده از حجاب در رقابت‌های رسمی‌این رشته ورزشی را لغو کرد.این تصمیم اما به معنای رفع موانع از حضور دختران ایرانی در میادین رسمی‌نبود و تنها مجوزی برای حضور فوتبالیست‌های محجبه ایرانی در رقابت‌های غیر رسمی‌مانند بازی‌های غرب آسیا تلقی می‌شد. اما به دنبال این تصمیم گیری و در حالی که تلاش‌های مسؤولان ایرانی و پیشنهاد لباس ایرانی‌ها می‌رفت که کارساز واقع شود و روزنه‌های امیدی را برای دختران فوتبالیست ایجاد کند، بازهم پوشش جدید رضایت فیفا را جلب نکرد و مسؤولان در زوریخ حکم جدیدی برای فوتبالیست‌های ایرانی صادر کردند

خطری برای سلامتی

بر طبق این حکم دختران اجازه بازی با پوشش سر را در میادین بین المللی ندارند، چون به گفته مسؤولان کمیته پزشکی فیفا، پوشش سر، سلامتی آنها را تهدید می کند. اما در حالی که مسؤولان فدراسیون جهانی فوتبال حضور در مسابقات رسمی‌را منوط به حذف این پوشش سر و یقه بازیکنان می‌داند، مسؤولان فوتبال ایران و در راس آنها معاونت زنان وزارت ورزش جمهوری اسلامی‌ایران رضایتی برای حذف یقه دختران ندارد و همچنان با نمایان شدن گلوی بازیکنان تیم ملی ایران موافق نیست.

مرضیه اکبرآبادی که در یک سوی ماجرا قرار گرفته، معتقد است، بانوان باید به مسابقات اعزام شوند اما نه به هر قیمتی... اما در طرف دیگر مسؤولان فیفا قرار دارند که انگار تصمیمی برای کوتاه آمدن از موضعشان ندارند و با اصراری که بر حذف پوشش سر بازیکنان دارند، درحقیقت تیشه به ریشه فوتبال زنان ایران می‌زنند.

فریده شجاعی، نائب رئیس فوتبال زنان معتقد است که با توجه به قوانین و ضوابط کشوری طرح یا پوشش دیگری که فیفا پسند باشد برای ارائه وجود ندارد:«در طول یکسال گذشته جلسات متعدد



پزشکی، سلامتی و فرهنگی در این ارتباط برگزار شده و تصور ما این بود که مشکلات حل می‌شود، اما این گونه نشد. ما تلاش زیادی کردیم و تا جایی که سیاست‌های کشورمان اجازه می‌داد، تغییرات لازم را در لباس‌ها ایجاد کردیم اما هنوز بهانه گیری‌های مسؤولان فیفا ادامه دارد. با توجه به ضوابط و مقررات کشورمان ما طرح دیگری نداریم.»

یحیی زاده: فیفا سلیقه ای عمل می کند

بحث درباره حجاب فوتبالیست‌های زن با حذف تیم فوتبال دختران ایران در بازی‌های مقدماتی المپیک لندن بالا گرفت. دختران ایرانی که دور نخست رقابت‌ها را بدون باخت پشت سر گذاشته بودند، در دومین مرحله به دلیل داشتن حجاب از دور رقابتها حذف شدند و طبق قوانین فیفا از سایر بازی‌های این مرحله نیز محروم شدند.

درهمان زمان **حجت الاسلام سید جلال یحیی زاده فیروزآبادی** نماینده اصولگرای تفت و میبد در مجلس نهم و رئیس پیشین کمیته تربیت بدنی مجلس شورای اسلامی‌از بی تفاوتی رسانه ملی در عدم انعکاس مناسب خبر محرومیت فوتبال زنان از بازی‌های المپیک انتقاد کرده وگفته بود که رسانه ملی باید دراین زمینه شفاف سازی می کرد وسیاسی کاری این کشورها را در ورزش به گوش جهانیان می‌رساند.

نصیرزاده: به تعهداتشان عمل کنند

اما در حالی که مخالفان استفاده از پوشش سر در مسابقات فوتبال زنان می گویند که حجاب، خطر آسیب دیدگی وجراحت ورزشکاران را بالا می‌برد، در رشته‌هایی مانند **راگبی یا تکواندو** که ورزش‌هایی خشن‌تر از فوتبال هستند، استفاده از روسری برای زنان مجاز است.

هوشنگ نصیرزاده، کارشناس داوری فوتبال با اشاره به ضوابط و مقررات فوتبال در فدراسیون جهانی، استفاده از پوشش سر در فوتبال را برای زنان بلامانع می‌داند و می گوید: «استنباطی که ما داریم و بر طبق قوانین فیفا، بازیکنان باید لباسی بپوشند که برای خودشان و دیگران خطری ایجاد نکند. بر این اساس روسری دختران خطری را ایجاد نمی‌کند. اما برخی از برگزارکنندگان مسابقات تفسیر دیگری دارند. آنها معتقدند که به دلیل اینکه این روسری‌ها با کش بسته می‌شود، ممکن است این مسئله ایجاد خطر کند. این تمام اختلاف فدراسیون فوتبال ایران و فیفاست.»

او در حالی که معتقد است فیفا به شعارهای خود و به قوانین عمل نکرده است، می‌افزاید :«از نکات جالب اینکه قبلا این ایراد توسط یک ناظر اردنی به ما واردشده بود و این موضوع خلاف شعار اصلی فیفا و مغایر با اهداف آنها در توسعه فوتبال در سطح جهانی است در حالی که اگر این شعار را جدی تلقی کنیم، ممانعتی برای حضور بازیکنان با حجاب در میادین بین المللی وجود ندارد.»

طبق قوانینی که در سال ۲۰۰۷ در فیفا به تصویب رسید، فوتبالیست‌های زن مجاز به استفاده از روسری یا پوشش سر در رقابت‌ها نیستند و به جای آن می‌توانند از کلاه‌های تنگ استفاده کنند. اما بسیاری از ورزشکاران زن مسلمان و حتی مسؤولان ایرانی این تصمیم راقبول نکردند چون کلاه گردن آنها را بیرون می گذاشت.

هوشنگ نصیرزاده با بیان اینکه فیفا با این روش اهداف سیاسی را دنبال می کند، معتقد است برای به نتیجه رسیدن باید فیفا را تحت فشار قرار داد:«فیفا معتقد است سیاست نباید در ورزش دخالت کند اما خودشان به طور قطع اهداف سیاسی را دنبال می‌کنند و شکی وجود ندارد که آنها روسری را یک نوع اشاعه فرهنگی می‌دانند. به نظر من در این شرایط باید بین کشورهای اسلامی‌هماهنگی بوجود بیاید و فیفا را تحت فشار قرار دهند، تنها از این روش می‌توان به نتیجه رسید.»

بی‌شک جلسه نهایی و نشست ویژه فیفا که قرار است دوم ماه ژوئیه در شهر کیف اُکراین برگزار شود، نقطه عطفی در تاریخ ورزش فوتبال زنان محجبه خواهد بود. ■

جلالی بجای مرز افغانستان به بیمارستان رفت!



مجید جلالی از مربیان مطرح فوتبال کشور هفته گذشته با مشکل قلبی روبرو شد و روانه بیمارستان گشت تا در بخش سی سی یو بستری شود. جلالی که سابقه چنین بیماری‌ای را نداشت در حالیکه قرار بود به یکی از شهرهای مرزی کشورمان برود به جای این محل روانه بیمارستان شد.

سرمربی فصل قبل فولاد خوزستان، داوطلب شده بود تا برای آموزش علاقه مندان به فوتبال در شهرستان خواف راهی این شهر که در منطقه صفر مرزی با کشور افغانستان قرار دارد به این محل برود اما ناراحتی قلبی مانع رفتن وی شد.

طلبکاران بدنبال علی پروین

علی پروین در عالم خارج از فوتبال گرفتار مشکلی قضایی شده که می تواند دردسرهای زیادی برای او ایجاد نماید. به نوشته روزنامه گل او ده سال پیش به همراه فردی به نام فرشاد تاج الدینی به طور شراکتی از سازمان عمران هشتگرد زمینی را جهت انبوه سازی در اختیار گرفت و چهار دانگ به نام پروین و دو دانگ آن به نام همین شریکش گردید.

آنها ۹۰۰میلیون تومان از بانک صادرات هشتگرد وام گرفتند و وثیقه تضمین پرداخت اقساط وام هم همین زمین بوده. در این زمین ۲۰ بلوک ساخته شده و بابت هر واحد که جمعا ۱۸۰ واحد است مبالغی بین ۲۵ تا ۳۵میلیون دریافت گردیده است. از آنجایی که پروین و شریکش اقساط وام را پرداخت نکرده اند موفق به اخذ سند رسمی هم نگردیده اند و خریداران تنها یک مبایعه نامه و قولنامه در اختیار دارند. بانک برای وصول طلب خود ناچار به حراج زمین گردیده و خریداران حالا باید آنجا را تخلیه کنند. خریدارانی که همه افراد کم بضاعتی هستند حال دچار مشکلات زیادی شده‌اند. آن شهرک را همه به نام شهرک علی پروین می شناسند.

عباسی وکیل افراد خریدار گفته است: شریک پروین در زندان است و ما توقیف اموال خود او-پروین-به مبلغ ۳میلیارد و ۱۰۰میلیون را گرفته‌ایم اما وی هیچ مالی به نام خود ندارد. منزل لواسان او به نام بانک پاسارگاد است، باشگاه سرخپوشان آریا و مغازه هفت تیر هم به نام افراد دیگری است. پروین و شریکش قرار بود تا آخر فروردین ۱۳۹۰ مشکل را حل کنند که نکرده اند. قاضی هم چند روز پیش اعلام کرد هر کس در هر مقامی باشد حکم جلبش را صادر می کنم و احتمالاً حکم جلب پروین یکشنبه صادر خواهد شد. من نمی خواستم موضوع رسانه‌ای شود اما حالا از پروین می‌خواهم برای اینکه حق افراد خریدار که همه کارگر و زحمتکش هستند پایمال نشود تدبیری بیاندیشد تا کار بدتر نشود.

مظاهری پرچمدار شد

علی مظاهری بوکسورباتجربه کشورمان، پرچم‌دار کاروان ایران در بازی‌های المپیک ۲۰۱۲ لندن شد.



اعضای هیئت اجرایی کمیته ملی المپیک در یکصد وسی و پنجمین نشست خود به بررسی گزینه‌های حائز شرایط پرچمداری کاروان ورزشی ایران در المپیک ۲۰۱۲لندن پرداختند که از بین گزینه ها و با در نظر گرفتن حضور افراد در زمان افتتاحیه، علی مظاهری ملی‌پوش باتجربه و باسابقه تیم بوکس کشورمان به عنوان پرچمدار ایران در این دوره از بازی‌ها انتخاب شد.

بزرگ ترین جا مانده از نقل و انتقالات فوتبال کیست؟



در حالیکه خیلی‌ها به دنبال این هستند تا بهترین خرید فصل نقل و انتقالات لیگ برتر ایران را معرفی کنند برخی نیز می پرسند که ناکام ترین بازیکن این فصل چه کسی است؟

وحید طالب‌لو دروازه‌بان فصل گذشته شاهین بوشهر را باید بزرگ ترین اسمی معرفی کرد که فعلا بدون تیم است و احتمالا باید تا نیم فصل بیرون باشد.

این دروازه‌بان که طی سالهای اخیر همواره در زمره بازیکنان پرطرفدار نزد باشگاهها در فصل نقل و انتقالات به شمار می رفت به دلیل مصدومیت شدید از ناحیه بازو در روزهای پایانی لیگ گذشته فعلا قادر به تمرین کردن نیست و گفته می شود حداقل تا اواسط مسابقات نیم فصل لیگ برتر یعنی در حدود ۹ بازی باید بیرون باشد.

حکم شلاق عابدزاده لغو شد



وکیل عابدزاده اعلام کرد طبق حکم دادگاه وی به پرداخت ۲ میلیون تومان محکوم شده و درصدد اعتراض به این حکم است.

یحیی لامعی اظهار داشت: در پی شکایت پزشک جراح احمدرضا عابدزاده به دلیل مصاحبه ای که در یکی از نشریات چاپ شده بود، امروز حکم دادگاه به ما ابلاغ شد. طبق حکمی که قاضی دادسرای کارکنان دولت داده عابدزاده به ۲ میلیون تومان جزای نقدی محکوم و ۵۱ ضربه شلاقی که قبلا حکم داده بودند منتفی شد.

وکیل عابدزاده تصریح کرد: در حکم قبلی چون برگه های احضاریه دادگاه به دستمان نرسیده بود حکم را غیابی داده بودند و وکلای دکتر مددی با این استدلال که عابدزاده مدام در حال تردد به خارج از کشور است و باید از طریق مرزها او را پیدا کرد درخواست حکم ممنوع الخروجی وی را صادر کرده بودند. به همین دلیل عابدزاده در عید امسال که قصد خروج از ایران را داشت متوجه این مسئله شد. با اعتراض به این حکم مشکل ممنوع الخروجی وی برطرف شد.

دومین همایش پیاده روی خانواده کارکنان ارتش

هیئت ورزشهای همگانی سازمان تربیت بدنی ارتش به مناسبت مبعث حضرت رسول اکرم (ص) و میلاد باسعادت امام حسین (ع) و همچنین گسترش ورزش همگانی اقدام به برگزاری دومین همایش بزرگ پیاده روی ویژه خانواده های کارکنان ارتش در تهران نمود.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران، در این همایش که با شرکت بیش از دو هزار نفر از خانواده کارکنان آجا مستقر در منازل سازمانی تهران و به میزبانی نیروی دریایی ارتش در محل منازل سازمانی کوهک برگزار گردید، کلیه شرکت کنندگان مسیر ۵ کیلومتری را در جنگل لویزان طی نموده و در انتها نیز به ۳۸ نفر از خانواده ها جوایز نفیسی به قید قرعه اهدا گردید.



تو احتیاط کن و سالم بمان، بگذار دیگران تو را از سوبدانند
● آلبرتو دوبال

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط روزهای شنبه و سه شنبه از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینند گان محترم خواب می نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

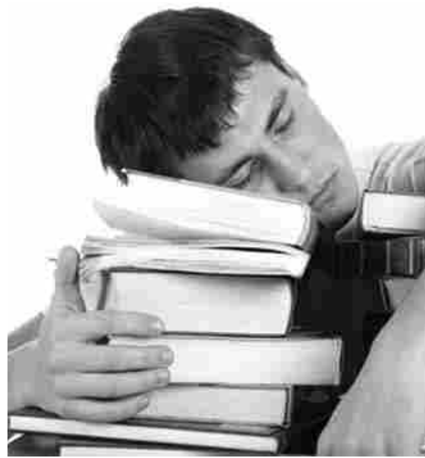
آسانسور شیشه ای

مریم صادقی، ۳۲ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم خانمی روسری مشکی و بلوز دامن مشکی از خانه‌ای قدیمی آمد بیرون به من یک دانه خرما داد و گفت بخور! خوردم. خوشمزه و شیرین بود. جاده‌ای که جلو من بود، از حلوا ساخته شده بود. شیرین وخوشمزه و روغن‌دار. چند نفر آنجا بودند که بی‌بضاعت بودند. پرسیدم: دردتون چیه؟ گفتند: وضع مون بده. برای آنها یک عالمه لوازم خانه خریدم. خیلی خوشحال شدند. غروب بعداز ظهر بود. تپه‌ای بود که بلند بود. بالایش گردو بود. مسیرش عمودی و سخت بود ولی من راحت رفتم بالا. بالای قله پله داشت. از پله‌ها رفتم. همه خودشان را کنار می کشیدند تا من رد بشوم. آن بالا دکه ساندویچی بود. پسر ساندویچی گفت بیا تو. رفتم. دیدم دکه‌اش آسانسور شیشه‌ای است. تهران زیر پایم بود. آمدیم میدان قدس. گفت ساندویچی اصلی ما اینجاست. بیا همبرگر بخور. گفتم دوس ندارم. ماشین بگیر منو ببره خونه. ماشین بنز قدیمی آمد. من ودو تا خانم سوار شدیم. آن ماشین خودش آمده بود دنبالمان. من وسط نشستم. راننده پرسید: کجا میری؟ گفتم سید خندان میرم. منو زودتر برسون. دست چپم دو تا انگشتر داشت. انگشتر نامزدی و عروسی. دختره گفت حلقه رو بده به من. گفتم مال خودمه. ندادم و بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می گوید شما آداب و رسوم زند گی‌های ریشه‌دار را دوست دارید. خانه قدیمی و خانمی که مشکی پوشیده، نماد این علاقه شماست. خواب شما با شیرینی خرما آغاز می‌شود و با جاده‌ای از حلوای چرب و شیرین ادامه می‌یابد و نوید های شیرین و گوارایی می‌دهد. آن جاده نماد راهی است که خواهید رفت و کام وجود و دل شما را شیرین می کند. خریدن لوازم خانه برای آن مستمندها، افزون بر این که نشان می‌دهد مهربان و بخشنده هستید، دومعنی دیگر نیز دارد: هر وقت دست‌تان برسد، از دیگران دستگیری می کنید. آدمی شکر گزار نیز هستید و هنگام آسود گی، فراموش نمی کنید که اوست که می گیرد و می‌دهد. در این خواب پس از دستگیری از مستمندان، به راحتی از آن تپه بالا می‌روید و دیگران به شما راه می‌دهند. این بخش خواب می گوید شما می‌توانید مشکلات زند گی را آسان کنید ضمنا بین دیگران احترام دارید. آن جوان ساندویچی نماد عواطفی است که در شأن شما نیست



و برای هر دختری پیش می آید به همین دلیل است که دکه به آسانسور تبدیل می‌شود و تهران زیر پای شما می آید که نماد بلند پروازی و احترام گذاشتن به خودتان است. چنین افرادی معمولا موفق می‌شوند زیرا خودباوری نیمی از ابزار موفقیت است. میدان قدس، نماد گردش و تفریح و خرید های استثنائی است اما شما آنجا هم نمی‌مانید و با بنز قدیمی به سوی خانه می‌روید زیرا همان طور که گفتم: دنبال اصالت و زند گی‌های ریشه‌دار هستید. بنز قدیمی هم نماد همین اصالت است. انگشتر های نامزدی و عروسی افزون بر این که نماد انتظار برای ازدواج است، نویدی است برای ازدواج خوبی که در پیش است. مراقب باشید رقیب کار دست‌تان ندهد گرچه بعید است رقیبی بتواند به میدان بیاید زیرا در خواب به رقیب می گویید مال خودمه یعنی داشته‌های خود را از دست نخواهید داد.

گلدان‌های طلا و دزدهای موتورسوار

مارال صداقتی، ۳۳ ساله، متارکه، شاغل، تهران

خواب دیدم با دختری که درست مثل خودم بود، خارج از ایران بودم. نمی‌دانم کجا بود. هر دو نامزد داشتیم که جلوتر از ما راه می‌رفتند. من همراه خودم بودم. خودم از من لاغرتر بود. کفش پاشنه‌بلند پوشیده بودیم و چه راحت راه می‌رفتیم. به او گفتم بیا بریم یه جا کار دارم بعداً میایم پیش نامزدامون. رفتیم. چند تا موتورسوار دنبال ما بودند. وارد خانه‌ای شدیم تا پنهان شویم. آنجا مال پیرزنی بود به نام استاد. در راه‌پله گلدان طلا گذاشته بودند. مُهر داشت. به پیرزن گفتم استاد موتورسوارها می‌خوان این گلدون رو بدزدن. بذار من ببرمش. گفت نمیشه. صبر کن تا بیام... ورفت و با چند شاخه کاج برگشت و گفت حالا میشه. با گلدان و برگ‌های کاج بیرون آمدیم. موتورسوارها حمله کردند. گلدان را زمین گذاشتم و با برگ کاج آنها را ازدم تار فتند. بعد گلدان را به خانه بردم.

تعبیر

خواب شما می گوید آن دختری که درست مثل شما ولی لاغرتر بود، خود شما هستید. از امروز لاغرتر که ضمنا می‌تواند پاشنه بلند بپوشد. انگار در بیداری نمی‌توانید چنین کفش‌هایی بپوشید و راحت راه بروید. وجود آن دختر در خواب شما که خود شماست، نشان می‌دهد از امروز خودتان راضی نیستید. در این خواب نامزد را می گذارید و دنبال کاری می‌روید. کاری که به دست آوردن گلدان طلاست. چرا؟ زیرا دغدغه اصلی شما ثروتمند شدن است و معتقدید ثروت که بیاید، مشکلات دیگر را حل خواهد کرد پس فعلا می‌شود از نامزد گذشت. موتورسوارها موانعی هستند که بین شما و ثروت قرار گرفته‌اند اما انگیزه شما چنان قوی است که به موانع غلبه می کنید و وارد خانه استاد می‌شوید. استاد کیست؟ مرشد معنوی شماست. احتمالا یکی از دوستان شما خانم سن و سال‌داری است که مؤمنه و عفیفه و عابده است و گاه شما را راهنمایی می کند. این پیرزن استاد، نماد همان خانم است. گلدان طلا، مهر دارد یعنی شخصیتی دارید که از هر چیزی بهترینش را می‌خواهید. مثال: جامه مارکدار و اصل. شاخه کاج نماد چیزی دائمی است و چون با آنها گلدان را برای خودتان نگاه داشتید، یعنی امیدوارم ثروتی به دست بیاورید که جاودان باشد. کدام ثروت است که هرگز تمام نمی‌شود؟ ثروتی که آن خانم استاد به شما می‌دهد: صفای باطن و معنویت. اینها یعنی چه؟ معبران قدیم می گویند پولی به دست شما خواهد رسید. خوابگزاران جدید نیز می گویند: آیا عطای تشکیل دادن زند گی خانواد گی را به لقایش بخشیده‌اید و پس از این می‌خواهید دنبال ثروت و صفای باطن باشید؟ خودتان کدام تعبیر را می‌پسندید؟ آیا عطای تشکیل دادن زند گی خانواد گی را به لقایش بخشیده‌اید و پس از این می‌خواهید دنبال ثروت و صفای باطن باشید؟ با توجه به شناختی که از خودتان و شرایط خودتان دارید، کدام تعبیر درست‌تر است؟

کبوترهای سیاه

پوری داودی، ۱۸ ساله، مجرد، خانه‌دار، کرمانشاه

در همسایگی ما پسری زند گی می کرد که آزارش به کسی نمی‌رسید و مهربان و مودب بود. تفریحش این بود که روزی دو سه بار کبوترهایش را پرواز بدهد و آنها را تماشا کند. هشت روز پیش وقتی که در بام بود و کبوترها را نگاه می کرد، از بام افتاد و کاسه سرش ترکید. من هم این صحنه را دیدم و بسیار متأثر شدم. دیشب خواب دیدم آن آقا به من گفت چرا کسی به فکر کبوترهایم نیست؟ برو آنها را پر بده! من از بام خودمان به بام آنها رفتم و درِ آشیانه کبوترها را باز کردم و آنها را پراندم. وقتی که نگاه کردم، دیدم آسمان سیاه شده. خوب دقت کردم و دیدم آسمان پر از کبوترهای سیاه است. یکدست مشکی بودند و بالای آسمان می چرخیدند. آن آقا پسر را دیگر ندیدم. فقط به آن همه کبوتر سیاه نگاه می کردم. در کتاب‌های تعبیر خواندم که کبوتر سیاه پیک مرگ است. من بسیار می‌ترسم. لطفا تعبیر کنید.

تعبیر

شما این خواب را به دلیل مرگ آن پسر دیده‌اید. تعبیر بدی هم ندارد. پرواز کبوترهای سیاه در آسمان به معنی سوگواری است. تصویر زیبایی هم هست: کبوتربازی مرده، دوستانش در سوگ او کبوترهای سیاه خود را پرواز داده‌اند. اصلا نگران نباشید. زند گی همچنان جریان دارد.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

خوش‌رو و به راستی که اهل عمل هستید. ذهن جنگنده و مبارزی دارید و می‌خواهید همچنان بدون خطا بتازید و پیش بروید که البته ماجرایی است که فقط روی شانس و تیزهوشی عجیب شمامی چرخد و حالا که خلوتگاه خاص خود را یافته‌اید و نمی‌خواهید آن را از دست بدهید توصیه می‌کنم به دور از محاسبه‌های دست و پاگیر همیشگی ذهنتان نقشه بکشید و در این بین کافیست که رضایت حضرت حق را مد نظر قرار دهید. البته قبول دارم شما جزو آن دسته افرادی می‌باشید که معمولاً بیشترین تلاش را برای رسیدن به هدفتان می‌کنید و جهش خوبی نیز داشته‌اید، ولی در این روزها شرایط بسیار متفاوت است و چون به تنهایی از پس تمامی مسایل نمی‌توانید بر آیید، امیدوارم فرد کنار دستی‌تان را آزرده خاطر نسازید.

اردیبهشت

نگرش خوبی به زندگی نداشتید اما همین که با جدیت، نرمی و لطافت خاص خودتان تا بدین جا را سربلند بوده‌اید نشان از هوش عجیب و درایت شگفت‌انگیز شما دارد هر چند که خود معتقد باشید در یک موضوع مهم خطا کرده‌اید اما اینکه موشکافانه زندگی‌تان را زیر نظر دارید و در موقع لزوم پلک‌هایتان را روی خیلی از مسایل می‌بندید هنری است که هر کسی به آن دسترسی ندارد و حالا هم بهتر است بگذارید عشق کار خودش را انجام بدهد و البته شما هم باید برای کنترل خشم و ناراحتی‌های هر چند به نظر عمیق خود راه مناسب‌تری را پیش بگیرید و از ایجاد سوء تفاهم در هر شکل آن بپرهیزید و بدانید که حقیقت تلخ بهتر از یک دروغ شیرین است، پس امیدوارم از پنهان کردن حقیقت به هر شکلی که آن را توجیه هم می‌کنید بپرهیزید و تا جایی که می‌توانید، حتی در ظاهر شاد باشید!

خرداد

پاک و باصفا هستید و به فکر تغییر دنیای درون خود می‌باشید که یقین دارم بر دنیای بیرونتان هم مؤثر خواهد بود، اما اگر می‌خواهید همچنان با ناخواسته‌ها مقابله کنید و خواهان پیشرفت نامحدود در زندگیتان هستید امیدوارم حداقل از این پس روی انتخاب طرح‌هایتان حساسیت بیشتری به خرج دهید و در حد توانایی‌های خود مرحله بعدی را تعیین کنید و اگر هم در این بین با حقیقتی روبرو می‌شوید امیدوارم از وجه مثبت به آن بنگرید و هوای ابری را به خاطر باران آن بپذیرید نه به خاطر نبودن خورشید حقیقت. در ضمن یقین دارم موضوع از دست رفته شما باز خواهد گشت هر چند ممکن است تعبیرها پیرامون آن متفاوت باشند.

تیر

قبول دارم و البته خوب می‌دانم که فشار زیادی را تحمل می‌کنید و از همه داشته‌های خود برای کنترل اوضاع کمک گرفته‌اید و همچنان نگاهتان به دور دست‌هاست و با تمام وجود تلاش می‌کنید تا صداقت را خدشه‌دار نسازید، چون آن را یکی از ارکان اصلی زندگی سالم و شاد خود می‌دانید و خدا را شکر که با وجود تمامی مسایل موجود از سلامت روحی زبانزدی هم برخوردارید و می‌توانید از مهارت و عملکرد صحیح خود مطمئن شوید، پس اجازه ندهید که مشکلات مانع رسیدن شما به هدفها شوند چون شما بهتر از هر کسی می‌دانید که چه شیوه‌ایی را به کار گرفته‌اید و می‌توانید به هر شکلی که صلاح می‌دانید اوضاع را کنترل کنید اما زیاده‌روی نکنید. همین!

مرداد

خودتان بهتر از من می‌دانید که هم دوست داشتنی هستید و هم باهوش و البته تمام اینها به پاکی توکل خاص درونی شما بستگی دارد و اگر همین حالا هم از احترام به دیگران لذت می‌برید و در این روزها نیز شرایط روشنی را پیش رو دارید همه به نوع عملکرد شما بر می‌گردد که بخواهید یا نخواهید و حالا دیگر مجبور هستید آن را بپذیرید و بعد از آن به هر شکلی که خواستید آن را تغییر دهید که البته در آینده حق انتخاب خوبی نیز خواهید داشت، چون شما می‌توانید بر روی آنچه که واقعاً می‌خواهید تمرکز کنید و در این بین تنها کافیست ماجراجویی بیهوده را کنار بگذارید و از دیگران همان چیزی را انتظار داشته باشید که از خود می‌خواهید. در مورد سپیدی هاله شما هم هیچ نمی‌گویم که تا به حال خودتان همه چیز را فهمیده‌اید!

شهریور

خوش قلب و بلندنظرید و به راستی که در نوع خودتان بی‌نظیرایدو وقتی روی موضوع خاصی عزمتان را جزم می‌کنید دیگر تغییر آن با کرام‌الکاتبین است و اگر امروز می‌توانید در آرامش برای آینده برنامه‌ریزی کنید به خاطر تلاش همیشگی و سادگی خواسته‌های عاشقانه شماست و همین باعث شده تا در گیر زرق و برق مادیات بی‌دلیل ارزش اطرافیان نشوید. در ضمن توصیه می‌کنم اگر کسی را دوست دارید بدیهای او را هم در کنارش بپذیرید و حواشی موجود بر محیط او را هم نادیده بگیرید تا هم خود در آرامش باشید و هم اطرافیان. نکته آخر هم اینکه اگر از عیب‌جویی و حتی بی‌قراری دوری کنید، تضمین می‌کنم که آینده رویایی را پیش رو داشته باشید و به احساس بهتری برسید!

مهر

هم قدرشناس هستید و هم بدون حد و اندازه دیگران را در عشق و محبت خود غرق می‌کنید، حسی که در این روزگار بسیار کمیاب است اما کاش در کنار آن حس مسؤولیت‌پذیری خود را هم تقویت کنید و توجه داشته باشید که تکیه شما بر حضرت حق باعث شده مسایل حاشیه‌ایی شما بسیار کم‌رنگ شود و وقتی می‌بینید که بر اوضاع تسلط دارید کاش به داشته‌های خود اعتماد کنید. دوست خوبم! در مورد موضوعی که ذهنتان را مشغول کرده خیلی جدی نباشید که به زودی چند راه حل طلایی را خواهید یافت و این فقط و فقط به خاطر رضایت اطرافیان به خصوص بزرگترها از شماست. در مورد حضورتان هم توصیه می‌کنم همان کاری را انجام دهید که خودتان انتظار دارید، همین!

آبان

ابتکار عمل داشته باشید یا نه چیزی تغییر نمی‌کند، چرا که اگر تلاش امروزتان کافی نباشد آنچه برای فردا می‌ماند حسرت و اندوه است و به خصوص شما باید خوب مراقبت کنید که در مسیر اصلی خود قرار گرفته باشید تا بلکه با درایتی که در شما سراغ دارم بتوانید بر آورده شدن یا نشدن آرزوهایتان را حلاجی کنید و امیدوارم بپذیرید که خیلی از افراد موفق بدون مشکل نیستند، بلکه بسیاری از مشکلات را نمی‌بینند و امیدوارم در این شرایط به خصوص افکار بیهوده را از ذهنتان بیرون بریزید و محبت و تدبیر را جایگزین خشونت و بی‌عقلی کنید که البته در شأن شما هم نیست!

آذر

مثبت فکر می‌کنید و عاشق زندگی کردن‌اید اینها واژه‌هایی هستند که در آینده می‌توانید نسبت به خود بگویید و حالا هم چیزهای زیادی وجود دارند که برایتان مهم و تعیین کننده می‌باشند و البته شما هم می‌خواهید به هر قیمتی که شده آنها را بدست آورید. دوست خوبم! نباید خودتان را تحت فشار شدید روحی بگذارید چون نتیجه مشخص غلط بسیار باارزش‌تر از نتیجه نامشخص به نظر درست است پس با همین داشته‌های البته باارزش خود هر آنچه را که باعث نارضایتی‌تان می‌شود شناسایی کنید و خود را از وابستگی رها سازید و نخواهید که گره‌ای را که با دست باز می‌شود با دندان بگشایید.

دی

این درست که مستقل عمل می‌کنید و پشتکارتان خواسته‌هایتان را همراهی می‌کند و به آنها جامعه عمل می‌پوشانید و از بی‌عدالتی رنج می‌برید اما اگر همچنان می‌خواهید به دنیای اطرافتان سر و سامانی ببخشید اول باید حدود داشته‌های خود را مشخص کنید و مطمئن باشید که این موضوع کم حوصلگی را نمی‌پذیرد، چون ناخودآگاه شما بقیه مسایل را هم تحت تأثیر قرار خواهد داد و اگر قصد شروع دوباره را دارید حداقل با خود روراست باشید و اول موضوع را محک بزنید بعد برای دفع یا جذب آن انرژی بگذارید که گاه انرژی‌ها بیهوده تلف می‌شوند.

بهمن

بپذیرید که شرایط خوبی را پیش رو دارید و همین چیزهاست که به شما امنیت خاطر می‌بخشد و البته نیازهایتان را برطرف می‌کند و شما نیز برای بهتر شدن اوضاع باید از جان و دل مایه بگذارید چون حداقل در مورد شما ثابت شده که بدون تلاش، شانس کار خاصی را پیش نمی‌برد اما این هم مشخص است که وقتی عاقلانه عمل می‌کنید رقبا هیچ کاری از پیش نمی‌برند اما به محض اینکه از منظر خشونت و انتقام به ماجرا می‌نگرید می‌بینید که به سادگی حذف می‌شوید، طوری که امکان جبران هم برایتان ناممکن می‌شود. ولی همین قدر هم که پیش رفته‌اید خود جای شکر دارد و تنها کافیست درایت به خرج دهید!

اسفند

فردی با محبت‌اید و متکی به نفس خاص خود هستید و بار سنگینی را بر دوش خود احساس می‌کنید و احتیاج به شرایطی دارید تا فریاد بزنید اما وقتی همه چیز مهیا می‌شود غرورتان مانع از بیان تمامی خواسته‌هاست و چه بخواهید و چه نخواهید باید برای این مشکل فکری بکنید و در مورد موضوع خاص مطرح شده هم کافیست بی‌طرفی خود را اعلام کنید، اما طوری عمل نمایید که از سوء تفاهم به دور باشید. دوست خوبم! به خودتان سخت نگیرید و این را شما بهتر از من می‌دانید که فراز و نشیب زندگی بسیار است و شما با توکل به خدا به خوبی بیشتر آنها را پشت سر گذاشته‌اید، پس در کار خیر هم زیرکی کنید و با گذشت باشید!

«از میان در مگذر، یعنی افراط و تفریط مکن»
• فیثاغورث

سفره رنگین

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



روز و روزگارتون خوش و این ایام فرخنده بر شما مبارک.
غذاهای محلی و بومی در همه کشورهای دنیا طرفداران بسیار زیادی دارد. ایران در این نوع از غذاها جایگاه ویژه‌ای در بین کشورهای دیگر دارد و هر شهری از کشور عزیزمان هم دارای غذاهای محلی و بومی هست که مخصوص همان شهر یا استان می‌باشد و ریشه در قدمت و فرهنگ آن نیز دارد. غذای امروز ما، یکی از غذاهای محلی، مخصوص نواحی شمال ایران است. بهتر دیدم غیر از غذاهای روزمره و عادی در برنامه‌های غذایی‌مان، با طرز پخت غذاهای محلی نواحی دیگر نیز آشنا شویم.
باقلا قاتق، یک غذای خوشمزه و لذیذ است که ناخودآگاه ذهن ما را به سمت استان گیلان سوق می‌دهد در تهیه این غذا از گوشت استفاده نشده است، اما تخم مرغ استفاده شده در این غذا یک جانشین مناسب برای گوشت است.
لوبیای مخصوص باقلاقاتق نیز منبع پروتئین گیاهی خوبی است که همراه با تخم مرغ، باعث افزایش کیفیت پروتئین غذا در حد پروتئین گوشت می‌شود. این غذا را می‌توان با پلو و هم با نان میل کرد.

باقلا قاتق



مواد لازم:

لوبیای مخصوص باقلاقاتق: ۲۵۰ گرم
کره: ۲۰۰ گرم
سیر: یک بوته
تخم‌مرغ: ۴ـ۳ عدد
شوید: نصف فنجان تازه یا ۱۰۰ گرم خشک
زردچوبه: یک قاشق چای‌خوری
نمک و فلفل: به مقدار لازم



حتماً می‌دونید که لوبیایی که در باقلا قاتق استفاده می‌شه فقط تو گیلان هست. اما اگر این لوبیا در دسترس شما نبود می‌تونید از لوبیای کشاورزی هم استفاده کنید. البته گیلانی‌ها می‌گن که باقلا قاتق با لوبیاهای دیگه به خوشمزگی باقلا قاتق با پاچ باقلا نمیشه.

طرز تهیه:

لوبیای مخصوص باقلاقاتق را شسته و یک روز قبل آن را خیس می‌کنیم. بهتر است که آب آن را نیز یکی دوبار عوض کنیم. سپس پوست لوبیا را گرفته و آن را اصطلاحاً لپه می‌کنیم.

سیر را پوست گرفته و خرد می‌کنیم. کره را در تابه ریخته و حرارت زیر تابه را کم می‌کنیم تا کره فقط گرم شود. اکنون سیر را به آن اضافه کرده و در کره تفت می‌دهیم. سیر نباید زیاد تفت ببیند و سرخ شود. می‌توانیم مقدار خیلی کمی روغن به کره اضافه کنیم تا کره نسوزد.

بعد از اینکه سیر کمی تفت داده شد باقلای پوست گرفته را اضافه می‌کنیم و سیر و باقلا را با هم تفت می‌دهیم. چون در چند مرحله مواد با هم تفت داده می‌شوند باید زمان‌بندی درستی برای تفت دادن مواد داشته باشیم.

زردچوبه و شوید را به تابه اضافه کرده و باز هم مواد را با هم تفت می‌دهیم. اگر از شوید تازه استفاده می‌کنید نباید درشت باشد.

از پیاز به هیچ وجه در این غذا نباید استفاده کرد.

بارها در برنامه‌های مختلف اشتباهاً از پیاز به جای سیر نام برده شده است. به قدری آب در تابه اضافه می‌کنیم که یک بند انگشت روی باقلا را بگیرد. شعله را ملایم کرده و می‌گذاریم بپزد، ولی له نشود.

نمک و فلفل آن را اضافه کرده و ۳ عدد تخم مرغ را هم می‌زنیم و به خورش اضافه می‌کنیم و در ظرف را می‌گذاریم تا تخم مرغ‌ها کمی سفت شوند و سپس آن را در ظرف می‌کشیم.

می‌توانید تخم مرغ‌ها را درسته به خورش اضافه کرده و بعد از اینکه کاملا خورش جاافتاد و تخم مرغ‌ها هم پخته شد، هنگام سرو آن را مخلوط کرده و میل کنید.

می‌توانید یکی از تخم مرغ‌ها را نیمرو کرده و در وسط ظرف خورشت قرار دهید.

لوبیا را برای آن کمی در کره تفت می‌دهیم که موقع پختن له نشود. خورش باقلا قاتق باید کمی آبدار و کاملا جاافتاده باشد.

توصیه سرآشپز:
اینجوری غذا کولاکه!

شکوفه‌های زندگی


آویسا آهون


شادی رزمی


امیرحسین تقی‌زاده و کوشا نصرتی


صبا گودرزی

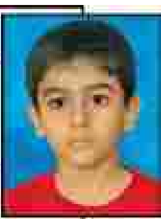

سارا گودرزی

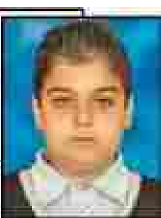

حسین خسروآبادی


محمد گودرزی


امیرحسین بابایی


ستایش سلیمانی


دانش آموز کلاس اول ابتدایی
سینا بیگلری
مدرسه شهید هاشمی نژاد
در سال تحصیلی ۹۱-۹۰ با معدل خیلی خوب شاگرد ممتاز شناخته شده است.
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا معلم مربوطه سرکار خانم میری


دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی
امیرحسام بیگلری
مدرسه شهید هاشمی نژاد
در سال تحصیلی ۹۱-۹۰ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا معلم مربوطه سرکار خانم جلیلی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

هلسا خوشگلم! قشنگ ترین ترانه هستی برای من تپش قلب توست و شیرین ترین لحظه زندگی تو تولد توست. سالروز تولدت را با ۱۳۹۰ شاخه گل رز و ۱۳ شاخه گل نرگس تبریک می گویم. **بابا مجید، مامان آرزو ـ تهران**

ایمان جان! پسر عزیزم، ۱۸ تیر تولدت مبارک، الهی رنگ قلبت رنگ شادی، آسمانت آفتابی، در همه عمرت به هر چه دوست داری دستیابی.
مادرت و پدرت فرهاد و برادرت علیرضا و تمامی آنهایی که دوستت دارند

راحله عزیزم! همسر مهربانم، پانزده تیر بیست و هفتمین سالروز تولدت را به شما دوست، رفیق و همسر باوفا تبریک می گویم، دوستت دارم.
همسرت حسن محمدی‌فر ـ رودسر

محمدطاها و محمدیاسین! نامتان را بر دستانمان می نویسیم تا در وقت دعا همیشه اولین دعایمان سعادت باشد، تولدتان مبارک.
مادرتان کبری و پدرتان احمد تمدن ـ شهرری

اکرم جان! آرزو می کنم فرو افتادن هر قطره باران آمینی باشد برای آرزوهای قشنگت، امید آن دارم کنار همسرت علی آقا و پسرت محمد متین خوش و شاد و سعادتمند باشی، تولدت مبارک. **خانواده مسلم حیدری ـ شهرری**

شاهین عزیزم! قشنگ‌ترین ترانه هستی برای من تپش قلب توست و با شکوه‌ترین لحظه زندگی‌ام تولد تو، ۱۶ تیر تولدت مبارک.
همسرت فاطمه فیلی و دخترت پانیز ـ دره شهر

احمدم! بدان که به وجودت می‌بالم و با تو خوشبخت‌ترینم، اولین سالگرد ازدواجمان مبارک. **همسرت اعظم عسکری ـ تهران**

نیماجان! با یک دنیا پر از لاله‌های واژگون و گلهای نرگس ۱۲ تیر روز میلادت را تبریک می گویم. **پدرت صابر و مادرت زهره اسدزاده ـ یاسوج**

نسرین جان! ۲۴ تیر روز شکفتنت را از صمیم قلب به شما تبریک گفته و آرزوی سلامتیت را از خدای بزرگ خواهانم. **همسرت حبیب سیف‌الهی ـ تهران**

سارا جان! می‌خواهم بدانی که فراموشت نکردم و روز تولدت را از یاد نبردم، تولدت را صمیمانه تبریک می گویم.
زن دایی مژگان صفری و دایی فردین نظری ـ سر پل ذهاب

مریم جان! با تقدیم هزاران شاخه گل مریم و یک سبد ستاره تولدت را تبریک می گویم. **زن عمو مژگان و عمو فردین ـ سرپل ذهاب**

محمد عزیزم! با سالروز تولدت روزهای دیگر تقویم را شرمنده کردی، تولدت را صمیمانه تبریک می گویم. **ستاره محمدی ـ تهران**

پسرم سید ناصر آقایی! وقتی به دنیا آمدی عاشقت شدیم و از آن پس لحظه‌ها را به شوق دیدنت سپری کردیم، به مانندی ستاره‌های آسمان دوستت داریم.
پدر سید حسین آقایی و مادرت اعظم روشن نیا ـ مشهد

داریوش عزیزم! تولدت را با هزاران شاخه عشق و محبت تبریک می گویم دوستت دارم و بدان برایم بهترینی. **معصومه شعبانی ـ فریدونکنار**

فرشته‌های آسمانی یاسمین و کیانای نازنینم! تمام دقایق مانده از عمرم پیشکش نفس کشیدن‌های شما، زمینی شدنتان مبارک.
مامان جون مریم هاشمی ـ شیراز

بهنام عزیز و دوست داشتنی! ۲۹ تیر روز شکفتنت با یک سبد گل رز تولدت را تبریک می گویم همچنین اول مرداد سالروز یکی شدنمان را به شما تبریک گفته و آرزوی سلامتی شما را خواستارم. **همسرت رویا بابایی ـ سلماس**

محمدرضای عزیزم! میلاد تو شیرین‌ترین بهانه‌ای است که می‌توان با آن به رنجهای زندگیم دل بست نو شکفته شدن غنچه وجودت را تبریک می گویم.
نامزدت، آرزو معماریان ـ تهران

همسر عزیزم، خانم ابداعی! به پاس فداکاریهایت در طول دو سال از خانواده من و خانواده خودت تشکر و قدردانی می کنم. **صادق شریفی خیرآبادی ـ اصفهان**

آقای مهدی باقریان و خانم بیگی! پیوندتان مبارک، برای شما زوج خوشبخت آرزوی سلامتی و شادکامی را داریم. **حسین بخشی، علی روح‌للهی ـ اصفهان**

محمود عزیزم! همسر مهربانم، دوازده تیر، سومین سالروز یکی شدنمان را به شما همسر فداکار و زحمت کش تبریک گفته و از خدای بزرگ آرزوی خوشبختی شما را خواهانم. **همسرت نیره پرنیان ـ تبریز**

پدر و مادر خوب و مهربانمان! در دنیا بهترین هستید، تا من و برادر خوبم بگوییم، عمری با عزت بقایتان باشد و جان شیرینمان فدایتان.
فاطمه و حسین رضایی ـ گچساران

دختر مینو شا! بهترین دعایم وقتی اجابت شد که تو به دنیا آمدی، تولد تو، رهایی من از تنهایی بود، بیست و یکمین سال تولدت را جشن می گیریم.
پدرت بهروز مباشر بهروز

همسر مهربانم! الهی به تعداد هر دانه برف که از آسمان به زمین می‌رسد آمینی باشد برای رسیدن به آرزوهای قشنگت، عزیزم تولدت مبارک.
همسرت سمانه دادخواه ـ کرج

بهنام جان! در سردترین و تاریکترین ثانیه‌های نفس کشیدنم تو آمدی و همسفر همیشگی زندگی‌ام شدی و من عاشقانه دوستت دارم، ۱۵ شعبان سالروز یکی شدن‌مان مبارک. **همسرت فریبا حسینی ـ اصفهان**

امیرحسین! پسر عزیزم، موفقیت را در سومین سال تحصیلی دانشجوی حقوق تبریک می گوییم، دوستت داریم. **پدرت علی علیزاده و مادرت فاطمه جعفرپور ـ رشت**

سمانه جان! تولد شاخه گل وجودتان «زهرا خانم» را به شما و همسر گرامیت آقا کیان تبریک می گوییم. ان‌شاءالله قدمش خیر و برکت زندگیتان را افزون کند.
برادرت سجاد و زن داداشت مریم صوفی ـ قم

اشکان عزیزم! عاشقت هستم اگر چه هدفی بیهوده است و دوستت دارم اگر چه سختی تکراری است بر قرار و تندرست باشی. **نامزدت سحر محبی ـ ساری**

سیناجان! تیر ماه زمین افتخار یافت تا میزبان تو باشد و این بهترین هدیه خدا به ما بود، روز میلادت مبارک. **عمو مسعود آشوری ـ کرج**

پسر عموی مهربان آقامحمود! از لطف و زحمات شما و خانواده محترمتان نسبت به همسرم کمال تشکر را دارم، از خدای بزرگ سعادت و سلامتی شما را خواهانم.
پسرعمویت محمدرضا حسنی ـ گرگان

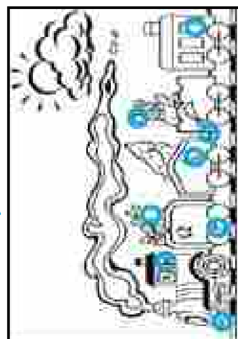
همسر مهربان و خوبم! چهارده تیر دومین سالروز پیوندمان را به شما تبریک گفته و آرزوی سلامتی شما و شاخه گل نازم، نگین خانم کوچولو را از خداوند بزرگ دارم. **همسرت پویا صفری‌منش ـ گرگان**

آقاجمشید پسر دایی مهربان! دوازده تیر اولین سالروز یکی شدنتان را با محبوبه خانم مهربان و دوست داشتنی تبریک می گوییم.
دخترعمه مریم و عمه زهرا رضوانپور ـ تهران

همسر مهربانم، شکوه جان! سیزده تیر هفتمین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما همسر زحمت کش و مادر مهربان تبریک می گوییم، دوستت دارم تا ابد.
همسرت کیومرث شیخ پور ـ زنجان

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

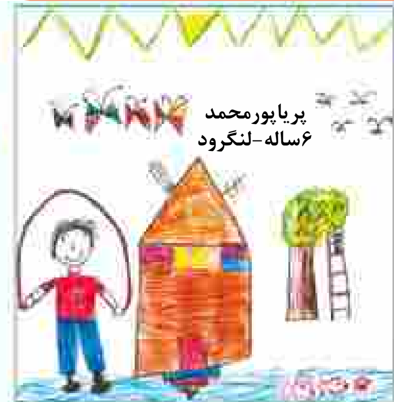


هشت اختلاف در تصویر قطار



شکلهای پنهان در تصویر ماهیگیری به همراه پدر

امید، یگانه مایه تسلی ما به هنگام سختی هاست
● ادوارد گیبون


پریاپورمحمد
۶ساله-لنگرود


کیمیاویزواری
۱۰ساله-قسم


سحرحیدرزاده


حدیث‌واسعی
۹ساله


آوای کلاس دوم


سارااوتادی
۸ساله


ایلیاحسینی
۶ساله-
لاهیجان


نگارصیادلک
۷ساله-شیراز


روژیناقهرمانی ۹ساله


بهارشیاسی‌ارانی-
شاهین‌شهر


امیرمحمدگروسی-
پاکدشت


یاسمین‌محمدی
۸ساله-یزد


نجمه‌دلاوری‌نوقابی
۶ساله-گناباد

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



شیرجه؛ والجو-کالیفرنیا، یکشنبه ۲۴ ژوئن: این ببر بنگال که «آکاشا» نام دارد، اینچنین برای گرفتن تکه گوشتی که برایش پرتاب کرده‌اند به درون آب شیرجه زده است. معلوم نیست دلیل چنین شیرجه‌ای برای گرسنگی بوده یا به دنبال بهانه‌ای برای آبتنی!



رود سبز؛ دریاچه چاهو-چین، سه‌شنبه ۲۶ ژوئن: یک ماهیگیر درون قایقش از میان آبهای لجن آلود رودخانه می گذرد. این لجن و جلبکها که به رنگهای سبز و آبی هستند، سطح بسیاری از آبهای منطقه را فرا گرفته‌اند که استفاده از آب را غیر ممکن می‌سازند. جهت وزش باد، افزایش دما و همچنین کمبود بارندگی باعث بوجود آمدن این وضعیت شده است.



تفنگ طلایی؛ لندن-انگلستان، پنجشنبه ۲۸ ژوئن: یک تفنگ طلایی که در اولین فیلمهای سری جیمزباند در سال ۱۹۷۴ استفاده شد، برای فروش به نمایش درآمد. این تفنگ که امضای هنرپیشه سابق این نقش را نیز بر روی بدنه خود دارد در کنار وسایل بسیار دیگری شامل لباسها و وسایل قدیمی خاص در ۳ جولای به نمایش در آمد. قیمت این اسلحه را حدود ۳ هزار پوند تعیین کرده‌اند.



رژه اردکها؛ تایژو-چین، یکشنبه ۲۴ ژوئن: کشاورزان که در حال گرداندن اردکهای خود بودند، صحنه جالبی در شهر ایجاد کردند. حدود ۵ هزار اردک مسیر خود را در خیابانهای شهر پیش گرفتند و هر قدر مردم سعی می کردند به نحوی از آنها پیشی بگیرند کوچکترین اهمیتی به آنها و بوق خودروها نمی‌دادند. البته مردم به حضور حیوانات کشاورزان عادت دارند اما حضور این تعداد اردک بی‌سابقه بود!



بندبازی در اوج؛ آنتاریو-کانادا، شنبه ۲۳ ژوئن: این بندباز که «نیک والندا» نام دارد رکورد جدیدی ثبت کرد. او در مرز آمریکا و کانادا از روی بندی که در ارتفاع بالای آبشارهای نیاگارا بسته شده بود عبور کرد و از سمتی از آبشار که در آمریکا بود به سمت دیگر در کانادا رفت. حدود ۱۵ میلیون نفر قدم به قدم این حرکت هیجان‌انگیز او را به صورت زنده از رسانه‌ها دنبال می کردند.



کشتی؛ کراچی-پاکستان، جمعه ۲۹ ژوئن: در تصویر پیرمرد نجاری را می‌بینید که به تنهایی در حال ساخت یک قایق چوبی بزرگ هم وزن کشتی است. در گذشته شغل نجاری در پاکستان رونق بسیاری داشته است و اکنون با تغییر شرایط، افراد کمتری به این فن روی می آورند و امروزه اکثر افرادی که کارهای چوبی را انجام می‌دهند، افراد با تجربه و مسن هستند.